



MT  
niceroman.ir

سخنی با خواننده: با سلام و عرض ادب خدمت همگی خواستم بگم که این اولین رمان من هستش و اگر از من حمایت بکنید تمام

تلاشم رو میکنم که رمان های بهتری بنویسم و ارائه بدم مرسی از حمایتتون.

در ضمن این داستان ساخته ی ذهن بنده هست و تمام شخصیت ها هم خیالی هستن و منظورم شخص خاصی نیست.

\*\*\*

با چشمان می شی رنگم...

دنیای سیاهم را میدیدم که با خون سرخ شده بود...

و میان انبوهی از خاکسترهای زندگی ام...

برای بقا تلاش میکنم...

آتش انتقامم از هم میشه شعله ورت تر شده...

نارنجی و زرد است...

و این است رنگ آمیزی زندگی من به قلم خدا...

چه زیباست سرنوشت رنگی من...

\*\*\*

(زمان حال)

با خستگی داشتم از اداره بر میگشتم، به شغلم علاقه ی زیادی نداشتم اما مجبور بودم به خاطر هدفم تحمل کنم. درسته از موقعی که بچه بودم دوست داشتم پلیس بشم اما واقعا الان هیچ علاقه ای بهش ندارم.

تا رسیدم خونه آرش بهم زنگ زد:

+سلاماااا آن دی خانووو م.

با حرص خاصی چشمامو بستم و جواب دادم:

\_ صد بار گفتم نگو آن دی یا آندیا الان اسم من دریاست چرا ن می خوای موضوع به این سادگی رو متوجه بشی واقعا؟!

+ ای بابا چرا گری می دی؟! صد سال دیگه هم بگذره تو برای من آن دیایی، از دریا خوشم نیامد... اصن چیه اسم به این قشنگی داری برداشتی عوضش کردی؟! که چی؟

\_ از سر خوشی عوض نکردم خودت هم میدونی. زنگ زده بودی... کارم داشتی؟

+ آگه پاچه مونمی گرفتی می گفتم.. می خواستم ببینم بیکاری بریم بیرون؟

\_ نه الان اصلا حال ندارم بزار بعدا آرش.

+ تو کی حال داری اینو بگو که...

نداختم ادامه بده که حرفشو قطع کردم و گفتم:

+ کاری نداری آرش میخوام به کارم برسم.

\_ اههه... باز این سگ شد. گمشو خدا حافظ.

+ خدا حافظ.

مثل همیشه جای مامان و بابام و مخصوصا خواهرم خالی بود. با بی حوصلگی یه چیزی خوردم و خوابیدم.

\*\*\*

در حسرت بوی نیلوف ر

(گذشته)

+ نیلووووو... نیلووووف رررر کجایی؟؟؟ ؟

\_ چی میگی آنديا کچلم کردی... هان؟

+ ای بابا چرا انقدر بی اعصابی؟! می خواستم بگم پایه ای بریم ب یرون؟

\_ بپوش بریم علاف ببینم میخوای ب یرون چی کار کنی. خوبه حالا هیچ غلطی هم نم یکنه.

یه ماچ گنده ازش گرفتم که از اون لبخندایی که میمیرم براشون زد و باعث شد بازم بوسش کن م.

+ مامانی بابایی ما رفتیم ب یرون با دوست نیلو.

- مامان جان مراقب خودت و خواهرت باشیا فدات شم.

+ اطاعت! شیش دنگ حواسم بهشه که یه وقت پا کج نزاره.

یهویی دیدم یکی زد تو سرم، از پشت برگشتم دیدم نیلوفر ه.

\_ تو مراقب م نی پا کج نزارم؟ ؟

+ غلط کردم نیلو مامان تاکید کرد.

با یه چشم غره ازم دور شد. با مامانی و بابایی خدافظی کردیم و رفتیم.

رفتیم با نیلو و مریم دوست نیلو شام خوردیم با بستنی برگشتیم و واقعا بهمون خوش گذشت.

(زمان حال)

با به یاد آوردن این خاطرم با نیلوفر داشت لبخند میخست روی لبم که خیلی یهویی اخمامو کردم توهم و نداشتم که لبخند گوشه ی لبم جا خشک کنه.

داشتم پرونده هامو مرتب میکردم که یهو سرهنگ وارد اتاقم شد.

احترام گذاشتم و گفتم سریع بی اتاقم پرونده ی جدید داریم.

+خب سرهنگ پرونده درباره ی چیه ؟

\_توی ی کی از ویلاهای کردان، دو تا قتل اتفاق افتاده... سریع آماده شو باید بریم اونجا.

با احترام نظا می اطاعت گفتم و رفتم که حاضر بش م.

رسیدیم به ویلا که یه دختر و یه پسر توی یه استخر خالی از آب و خونی افتاده بودن.

از یکی از بچه ها پرسیدم چی شده که گفت:دیروز ساعت 16:2 ظهر به آگاهی زنگ زدن و کسی که زنگ زده بود باغبون اینجا بوده و گفته این آقا یعنی م جید رضایی با دختر خالش غرق در خون... .

داشت ادامه میداد که گفتم:

\_کسی اینجا نبوده ؟

+چند تا پسر که نمیشناختشون.

\_باشه میتونی بری.

احترام گذاشت و رفت. باید اول میفهمیدم که کیا اینجا بودن.

به یکی از استوارها گفتم که لیست دوستا و کسایی که آخرین نفر باهاشون حرف زده رو درب یاره و به خانوادش هم خبر بده و درخواست همکاری بکنه.

برگشتم اداره که ساعت نزد یک هفت شب بود. لیست دوستای پسر و دختری که به قتل رسیده بودن با آخرین تماسشو تطابق دادم و چندتا از دوستای پسر مشکوک بودن و فهمیدم که کار غریبه نیست و قرار شد فردا اول صبح برم سراغشون.

ساعت هشت بود که تصمیم گرفتم برم خون ه... میخواستم سوار ماشین بشم که صدای آرشو شنیدم:

+به به آشنا م یب نیم چطوریی آن... .

\_دریااا آرش دریااااا سگم نکننن پنج سال گذشت تو هنوز یاد نگرفتی بگی دریا؟ بابا اصن من دیگه آندیا آتشی نیستم

دری ا بزرگمنشم بفهم.

در حسرت بوی نیلوف ر  
ترسیده عقب رفت و گفت:

+باشه غلط کردم بابا...میای خونم یا بیام خونت؟ شیفت ندارم بیمارستان، امشب بیکارم.

\_باشه ولی م یخوام روی پرونده ی جم شیدی کار کنم بازما .

+ای بابا آند... ببخ شی دریا بس کن پنج سال از زندگیتو گذاشتی پاش کا فی نبود میخوای بقیه ی عمرتم حروم کنی؟

\_میشه بی خیال بشی و دست برداری از این حرفای تکراریت؟ نه بس نمی کنم تا اونو زنده زنده نسوزونمش  
آروم نمیگ یرم فهمیدی؟

+باشه بابا خر شدی دیگه بریم جهنم اصن به من چه اخ ه.

رسیدیم خونه... احساس کردم از دستم ناراحت ه. نشستم روی کاناپ ه و بهش گفتم:

+آرش تو بهترین دوستمی. تو و مدیا وقتی که هیچ کسی رو نداشتم پیشم بودین واقعا ممنونم ولی من نمیتونم از این کار دست بکشم .

پنج سال عمرمو گذاشتم پای این پرونده... با سختی دارم از راه اینترنت و اینا درس میخونم که بتونم لیسانس روان شناسی بگیرم و در عین حال دارم ریز ریز راجب جم شیدی اطلاعات میگ یرم که بتونم گیرش بندازم. خیلی شرایطم ناجوره... می دونم خودم خواستم اما خواهش میکنم اگر موافق نیستی، حداقل دائم ساز مخالف هم نزن و روی اعصابم نرو لطفا... باشه عزیزم؟

-باشه باشه ولی آندی... ای بابا دریا دارم ببینم هر روز نابود می شی و فقط یه مرده ی متحرکی...

درکم کن... نمیتونم چیزی نگم ولی باشه، اگر تو اینطوری م یخوای باشه من چی یزی نمیگم.

+مرسی آرش که هم یسه پیشمی... مرسی که هستی.

\_باشه حالا برو به پروندت برس من به مدیا زنگ بزنم اگر اوکیه اونم بیاد پیشمون تنها نباشی.

مدیا اومد و یکم حرف زدیم و اونا رفتن و باز من موندم و این غمی که هر روز داره نابودم میکنه و پرونده ی جمشیدی. قسم میخورم خودم کارایی که کردی رو از حلقومت م یکشم بیرون.

\*\*\*

((گذشته))

+آندیا... آندیا... ب یا ب بین برات چه سوپرایزی دارم. ...

\_جونم نیلو؟ چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟؟

با دیدن اسمم که روی مچ دستش تتو شده، بی اخت یار جی غی از رو خوشحالی ک شیدم و پ ریدم تو بغلش. . .

\_نیلووو... وای نیلو... اصلا فکرشم ن میکردم که همچین کاری بخوای انجام بدی. . .

+صب کن ببینم، تو مگه قرار نیست انجام بدی؟!

\_دیوووو نه... معلومه که انجام میدم... چرا نباید اسم عشق زندگیم رو روی مچ دستم تتو کنم؟ اصن میرم رو قلبم

تتوش م یکنم، جات همون جاست اصلا. . .

+نه نه... رو قلبت نه، میخوام که باهم دیگه ست کنیم... تو هم روی مچ دست چیت بزن .

\_باشه... ولی خب فعلا که میدونی مامانی این ا نمی ذارن... بزار بزرگ بشم، چشم ...

روی ابرا بودم... چون زندگیم ، نیلوفرم اسمم روی مچ دستش تتو زده... .

((حال))

الان من موندم و نیلوفر... اما نه خودش، نه جسمش، نه روحش، فقط اسمش روی مچ دستم ...

امروز رفتم اداره و با حکم جلب رفتم دم خونه ی دوستای

پسره.سه تا دوست بودن اما فقط دوتاشون تهران بودن و از اون یکی خبری نبود.

رفتیم اداره و شروع کردم باهاشون حرف زدن... البته با اجازه ای که سرهنگ فقط به من میداد.

یکیشون که اسمش اشکان بود یک می شوت بود ولی اون یکی بهرام خی لی رومخ بود. اولش که رفتم ازش بازجویی کنم

گفت:

+اینجا مرد نبود بیاد از من بازجویی کنه تورو فرستادن ؟ خی لی خونسرد گفتم:

\_ اولین جرمت بی احترامی به مامور دولت، بعدش وقتی گیت انداختم اون وقت میفهمی چرا با وجود اون همه  
مرد منو فرستادن اینجا... .

از عصبانیت و تعجب قرمز شد ولی اهی ندادم.

\_ خب آقای بهرام گودرزی طی این سه روز کجا بودی؟

+ باشگاه بودم برای ورزش.

\_ از کی تا حالا این باشگاهی که میری جمعه ها هم بازه؟! آخه تا اونجایی که من میدونم این باشگاه جمعه ها  
بس ته است .

+ اصلا به شما ربطی نداره که من کجا بودم و کجا نبودم... آزادم کنید برم من... کار دارم، باید برم سر کار... .

\_ قبل از اینکه آزادت کنیم میخوایم با آقا اشکان بریم به باغ توی کردان... .

چشم هام رو ریز کردم و بهش نزدیک شدم... .

\_ آشنا نیست برات؟

+ نه چرا باید آشنا باشه؟ من تو کردان چی کار دارم آخه؟

\_ باشه... باشه... حالا میریم معلوم میشه .

بان یروها و اشکان و بهرام راهی شدیم سمت باغ. وقتی که پیاده شدیم، دیدم یه پسر جون ،

پرشون داره یه چیزایی به مامورای پلیس میگه. بهرام که دستبند به دست کنارم بود به وضوح رنگش پرید ولی سعی  
کرد نشون نده و تابلو نکنه ولی از چشم من دور نموند.

دیدم پسر تا بهرامو دید سعی کرد بیاد طرفش که مامورا جلوشو گرفتن. بهرام از وضعی استفاده کرد خواستش یه  
دونه بزنه به پهلو که فرار کنه که قبلش با پا زدم زیر پاش و از پشت افتاد زمین و آخش رفت هوا. رو کردم سمتش و  
با خون سردی گفتم: حالا فهمیدی چرا منو گذاشتن تا ازت بازجویی کنم یا نه؟ روبه پسره کردم و گفتم:

+ شما کی هستین؟! این علم شنکه چیه که راه انداختین؟!!

\_ شما پلیس هستین خانوم؟!؟!!



سرم رو تکون دادم که گفت:

\_ باید منم باهاتون پیام اداره ...یه چیزایی راجع به قتل م جید و دختر خالش باید بهتون بگم... .

+البته... لطفا سوار ش یه ..

از کردان به تهران برگشتیم... به اتاق بازجویی رفتیم که اون پسر شروع کرد همه چیز رو تعریف کرد:

\_جمعه صبح با هم دوستان رفتیم سمت ویلا ی مجید تو کردان .

نگو مجید ک لی مواد با خودش آورده بود که بزیم و حال ک نیم و بریم فضا.دختر خالش رو هم با خودش آورده بود و تو ماشین بود.خود م جی د انقدر مواد زد و تزریق کرد که اصلا از هوش رفت.همه های بودن به غیر از من.. بهرام انداخت تو جونمون که بریم ب بینی م دختره چطوریه و اینا.من هی بهشون میگفتم بچه ها نک نین... ولی گوش ندادن.دیدم رفتن سمت دختره ک ه تو ماشین نشسته بود.. طفلی هول کرد و از ماشین پ یاده شد و شروع کرد

سمت استخر دوید. رفتم که مجیدو بیدار کنم دیدم نه اصلا این بیدار بشو نیست.

بعد از کمی مکث ادامه داد:

\_بی خیالش شد م و رفتیم سمت استخر که دیدم دختره با چوب گوشه ی استخر سعی داره اینارو از خودش دور کنه. خیلی ترسیده بودم رفتیم طرفشون که از دختره دفاع کنم.... داشت فرار میکرد که بهرام بازو شو و گرفت و دختره پرت شد توی استخر خالی از آب .

به اینجاش که رسید صدای هق هقش کل اداره رو برداشت.

با خونسردی بهش خیره شدم و گفتم: بعدش ؟

ادامه داد:بعدش دیدم که مجید یه گوشه و ایستاده و داره با بهت مارو نگاه میکنه.دویدم طرفش که با شدت پسم زد و داد زد با دختر خالم چی کار کردین و فقط داد م یزد. سعی داشتم آرومشم کنم که یهو ی چاقو شو درآورد و جلوی همه ی ما با چاقو رگشو زد و کنار دختر خالش افتاد تو استخر.

یه لیوان آب براش ریختم و گذاشتم یکم استراحت کنه.

بعد یه مکث کوتاه ادامه داد:

در حسرت بوی نیلوفر

\_بهرام گفت اصلا به کسی چیزی نمیگیم واینا. میگیم که نزدیک یک هفت تست اصلا از مجید خبری نداریم و هر کدوممون اون روز یه جایی دور از هم بودیم.

با گریه ی شدید گفت:

\_ولی من نتونستم. داشتم از عذاب وجدان میمردم... نمی تونستم دیگه تحمل کنم و تصمیم گرفتم برم باغ و ازشون عذرخواهی کنم... از جنازه هاشون معذرت بخوام که اینکارو باهاشون کردم.

دیدم که شما هم اونجایی و تصمیم گرفتم اعتراف کنم.

و دوباره شروع کرد به گریه کردن.

دستور دادم پرونده رو بفرستن دادگاه و اونارم بازداشت کنن.

ساعت نه شب بود که با خستگی و وسایلمو برداشتم که برگردم خونه که سر راهم جناب سره نگو دیدم. احترام گذاشتم که گفت:

+مثل همیشه عالی بودی و با این سن کمت همیشه بهتری ن ن یروی منی.

\_لطف دارین سرهنگ. در برابر این همه خوبی که در حقم کردین من کاری نمیکنم. شما باعث شدی ن که با وجود معذوریت های پزشکی، حجابم، سن کم و خی لی چیزای دیگه پلیس بشم و بتونم تلاش بکنم و مدرک جمع بکنم تا بتونم انتقاممو از جمشیدی ها بگ یرم. ممنونم سرهنگ.

لبخندی زد، سری تکون داد و از کنارم رد شد. سوار ماشین شدم و وقتی رسیدم خونه، بی حال روی کاناپه افتادم و باز یاد خاطراتم افتادم. ..

\*\*\*

(گذشته)

+دادااش، نیلووو، ای بابااا ن یلیبی کجایی؟؟؟

\_چیه آبرومو بردی اگه گذاشتی یه دقیقه با این حرف بزنی؟!!

+اوه او ه... با کی ش یطون؟! بگو ببینم.

از اون لبخندای خاصشوزد و گف ت:

\_اسمش یاشاست 25 سالشه و خی لی پسر خوبیه فک کنم. . .

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

+تو مگه تونستی سیاوشو فراموش ک نی که الان دنبال ساشا راه افتادی؟!

\_اولا ساشا نه و یاشا... دوما اونو ولش کن و هی یادم نندازش دارم فراموشش میکنم. داشتم میگفتم آره دیگه اختلاف سنیمونم خوبه دیگه من 21 سالمه اون 25 تازه یه دوست خفن داره که اسمش مه یاره. 23 سالشه خیلی خوبه از تو خوشش امده .

+ای بابا من که میدونی تو 15 سالگی خوشم نمیداد باکس ی اوکی بشم. گیرنده به من آقا .

\_خر نشو بابا. حالا خود دانی. گمشو بیرون م یخوام با یاشا حرف بزنم. بدو... بدو بیرون.

(حال)

با به یاد آوردن اینکه چرا جلوی نیلوفر رو نگرفتم و از اول به یاشا رو دادم باز عصبی شدم. یاد کارش که میفتم جنون بهم دست میده. اون فقط ن یلوفر رو از م نگرفت بلکه مامان و بابامم به خاطر اون مردن. اون شب لعنتی... نه نمیخوام یادم ب یاد چون میدونم

دوباره کنترلم از دستم خارج میشه و شوک عصبی بهم دست میده که اونوقت دیگه ه یچکس نمیتونه حریمم بشه. ...

ساعت ده بود و با وجود خستگی زیادم خوابم نمیبرد و تص میم گرفتم که بوکس کار کنم. همیشه کیسه بوکسمو یاشا یا مهیار تصور میکنم... چون وقتی اونا باشن و اونا رو تصور کنم که دارم میزنمشون، خیلی قوی تر ضربه میزنم.

\*\*\*

مثل همیشه با یه ت ی پ مشکلی و اخم وارد اداره شدم. سمت اتاق

سرهنگ رفتم چون گفته بودش وقتی اومدی بیا اتاقم. در زدم وارد شدم و احترام گذاشتم .

در حسرت بوی نیلوف ر  
+دریا... مرسی که اومدی. .. بیا بش ین لطفا.

-کاری با من داشتن سرهنگ ؟

+آره دخترم. بیا بش ین... .

و خودش ادامه داد:

+ببین من بهت کمک کردم که پل یس بشی با اینکه میدونستم م یخوای چی کارک نی و هدفت چیه خب ؟ با سر حر  
فشو تایید کردم و گفتم:

\_شما ه همیشه به من لطف داشتن، توی 15 سالگی به من پناه دادین، بهم آموزش دادین، هویتم رو عوض کردید، کاری  
که هیچکسی انجام نمیده، اما حالا چی شده که میخواید این بحث رو بازکنین ؟ +آندیا دخترم میخوام بگم که این  
کارو بزار کنار، یاشا که میدونم ولت ن میک نه یا اگرم اون بکنه اون مهیار پست فطرت ول کنت نیست، ازت میخوام  
که با همین هو ی ت جعلی ت به زندگی ت ادامه بدی، تو که استاد بوکسی... برو آموزش بده و روان شناسیتو بخون  
می دونم کار آسونی نیست ولی... .

از شدت عصبانیت میلرزیدم و خیلی خودمو کنترل کردم که داد

نزنم، از سرهنگ آریا این انتظار رو نداشتم... حرفشو با صدایی که سعی میکردم توش عصبانیت نباشه قطع کردم  
و ادامه داد م:

-سرهنگ آریا لطفا شما دیگه بس کنین. از شما انتظار نداشتم که همچین حرفی بز نین... من ازتون فقط یه چیزی  
خواستم، اونم اینه که کمک کن ین که انتقامم رو بگ یرم... با تمام احترامی که براتون قائلم ولی باید بگم که من پنج  
سال از عمرمو حروم نکردم که الان این حرفارو بشنوم، سر خاک نیلوفر و مامان بابام قسم خوردم که حتی یه روزم  
نخندم، یه روزم گریه نکنم، درست عین سنگ بشم تا بتونم اون از خدا بی خبرا رو دستگیر کنم و به سزای کاراشون  
برسونمشون. من الان پنج ساله که مادر بزرگ یا خاله یا دایی هامو ندیدم، اونا هنوز فکر م یکنن من مردم ! همه ی  
این زجرا رو به

چون نخیریدم که پا پس بکشم، همه ی دوستامو از خودم رنجوندم تا بتونم فقط هدفمو بزارم روی این کار... بعد شما

می گین که ب یخیال بشم؟؟؟ ؟

به سرعت از اتاقش خارج شدم و به صدا زدناش هم دقتی نکردم.

به سرباز گفتم برام مرخصی رد کنه چون که امروز نمیتونم کار کنم.

با سرعت روندم سمت بهشت زهرا و رفتم سمت خاک نیلوفر.

بازم یاد خاطراتمون افتادم. ..

\*\* \*

(گذشته)

+آندیا کجایی؟

-چی شده باز نیلوف داد میزنه گوشم کر شد. . .

+آقا بابا یاشا رفتم بیرون. . . وایلی خیلی پسر خوبیه. . .

\_نیلوفر چرا خودتو گول میزنی؟ تو هنوزم سیاوشو دوست داری...

پ دیگه، ملت رو هم علاف خودت نکن... بس کن.

+آندیا تمومش کن دیگه... من به اون آدم فکر نم یکنم. داشتم میگفتم؛ کجا بودم؟ ای بابا یادم رفت لال بمیری آنی...

بعد از کمی فکر کردن ادامه داد:

+آهان رفتیم شام خوردیم و اومدیم. خیلی ازش خوشم اومد.

لبخندی بهش زد و رو بهش گفتم:

\_اگر تو میگی خوبه پس حتما خوبه دیگه. میدونم که خی لی عاقلی پس نص یحتت نم یکنم نیلوفر. . .

(حال)

کاش کی نص یحتت میکردم نیلوفر، کاش کی اون موقع همه چیزو

میدونستم و بهت هشدار میدادم، نم یزاشتم اون اتفاقا بیفته زندگیم. تو الان پیش مامان بابایی ولی من خیلی ا

ینج اغ رییم.خی لی تنهام.

در حسرت بوی نیلوفر

داشتم همینطوری درد و دل میکردم که سنگینی نگاه کسی رو حس کردم... سرم رو بلند کردم و اطراف رو دیدم، ولی کسی نبود.

از بهشت زهرا اومدم برم خونه که مدیا زنگ زد:

+جانم مدی؟

-هلووووو آن دیبیبی جونن.

+زهرو و آندی جون، تو و آرش لال بشین... بابا دریا تکرار کن!..

\_ای بابا آندیا خب قشنگ ترههه، حالا اینارو ول کن سرکاری؟

+نه بابا اعصابم خورد شد اومدم ب بیرون. چطور؟

\_ای وای چی شد مگه دریا؟

+هیچی کارت رو بگو مدیا.

\_باشه نخور منو الان میگم، گفتم منم بیکارم... میای بریم به جا؟ مثلاً پارکی جایی؟

+آره حله آدرس بفرست م برسم تا به ساعت دیگه.

\_مگه بیرون نیستی چرا به ساعت دیگه؟

+سر خاک نیلوفر بودم. طول میکشه ب یام.

\_آهان باشه... بیا دیگه زودتر.

+باشه مدی میرسم. فعلاً.

سر قرارم با مدیا رسیدم و دیدم روی به نیمکت نشسته.

رفتم طرفش تا منو دید شروع کرد غرزدن:

+ای بابا! تو باز مشکی پوشیدی؟ دریا خسته نشدی؟ بابا این همه رنگ به چیز دیگه رو هم امتحان کن... اتفا

قی نمیفته من تض مین م یکنم.

\_اولا سلام،دوما خفه شو مدیا با سرهنگ دعوام شده اعصاب ندارم. اومدم ب یرون حال و هوام عوض بشه.

+با سرهنگ دعوات شده؟؟؟ چی شد آخه؟ ؟

\_حرفایی که تو و آرش همیشه بهم میزنین رو اونم این دفعه زد که واقعا به خاطر لطف های که در حقم کرده بود چ یز

ی بهش نگفتم .

حالا ولش کن اینارو تو خوبی ؟

+آره بابا من که خوبم ولی دریا بین، سرهنگم داره میگه بس کن.

ببین منو دریا.. این کار..

\_لا اله الا الله بابا توی پارک میزنم لت و پارت میکنم مدیا. ساکت شو دیگه. اگر میخوای حرفای تکراری بزنی

برم.

+باشه بابا غلط کردم بشین. بزار من حرف بزنی.

و شروع کرد به حرف زدن...

+مدیا ساکت شو دیگه بابا چقدر حرف داری بزنی: / اینارو ول کن، بگوب بینم... از بچه ها چه خبر؟!

هنوز که نگفتی من زنده ام؟ \_نه نگفتم نترس... همه شون هم خوبن نگران نباش. ولی آندیا کاش تو هم بودی توی

اکیپمون... جات خالی خالی.

+آره... اما جای آندیا خالیه نه دریا. مدیا، من دیگه آندیا نیستم.

باشه؟

با بغض سرشو تکون داد و گفت:

\_باشه... ولی دریا تو خیلی دیگه یه جور شدی، پنج ساله که من لبخندتو ندیدم، حتی یه قطره اشکم از این

چشمات پایین نیومده،

اصن وقتی حرف میزنی از لحن سردش میشه آدم. تو اینطوری نبودی، چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟

در حسرت بوی نیلوفر  
+مدیا نگران نباش چ یزی نیست... من حال خوبه تمومش کن..

باشه ؟

\_بیا.. دیدی مثل سگ پاچمو گرف تی؟! تو حالت خوب نیست دریا..

+چرا حال خوبه. دیگه چند وقتیه شوک بهم دست نداده .

\_باشه.. اصن حرف زدن با تو فایده نداره.

+من دارم میرم خونه.تورو هم برسو نم ؟

\_نه خودم ما شین دارم میرم. خداحاف ظ.

+باشه مراقب خودت باش. خداحافظ.

بالاخره رسیدم خونه و روی مبل ولو شدم.چشمامو بستم و سیر کردم توی خاطرات خوب گذشتم . ...

\*\*\*

((گذشته))

+آندیا... مامان جان. وسایلتو جمع کردی ؟ نیلوفر حاضره ؟ منو بابات حاضریم! بدوی ن دیرمون نشه .

با عجله و ذوق گفتم: الان میایم... و رفتم سراغ ن یلوفر. دستشو گرفتم و سریع رفتم پیش مامان بابا.

\_خب بریم ؟

+بریم بابا جون.بریم بی نیم این توری که تعریفشو میکنین چی هست..

وقتی سوار اتوبوس شدیم لیدر حال و احوال و اسمامونو پرسید.

بعدش توی راه آهنگ بندری گذاشتیم و رق صیدیم.وقتی نیلوفر مرقصید همه مات و مبهوت جدا بیت و ناز و عشوه

ی ذات یش میشدیم.

(حال)



فیلم همون تور رو گذاشتم که برای بار صدم ببینم. نیلوفر با ناز میرقصید و من قربون صدقش میرفتم، مامانم داشت فیلم میگرفت و بابام هم باهامون میرقصد. از ته دل میخندیدیم و با آهنگ میخوندیم:

حالا بیقرارم ت و اتکه چشم انتظارم تو اتکه نفرین به قلبتو بشه ای یار از راه بی راهم تو اتکه ه با حسرت نگاهش م یکردم، چقدر شاد بودی م... الان اگر مثلا سرهنگ این فیلم رو ببینه حتما تعجب میکنه و میگه: آندیا این تویی؟ این خا نواده ی توئه؟ تویی که داری بلند بلند می خندی؟ تو شاد بودی قبلا؟! آره من شاد بودم... ولی یک آدم پستی از من این شادی رو گرفت و من هم جونش رو خواهم گرفت، نه فوراً ولی حتما!

عکس خانوادگی مونو تو دستم گرفتم و با حسرت بهش نگاه کردم و آهنگ نیلوفر مارتی ک رو هم گذاشتم و با بغض باهاش خوندم ...

ولی نذاشتم حتی یه قطره اشک م هم بریزه:

ای عشق من ای زیبا نیلوفر من در خواب نازی شب ها نیلوفر م ن در بستر خود تنها خفته ای ت و ترک من و دل ای مه گفته ای ت و ای دختر صحرا نیلوفر ر آه نیلوفر آه نیلوفر ردر خلوتم باز نیلوفر ر آه نیلوفر آه نیلوفر ر حالا تو عاشقی ای ام ن مکن جور و جفا با من روم در کوه و صحرا من که بین سبزه ها ای نوگل دیر آشنایم تورا یابم تورا دیگه نتونستم ادامه بدم چون بغض بدی به گلوم چنگ زد.

همیشه این آهنگو واسش میخوندم و اون بهم میگفت دیوونه نکن خجالت میکشم و من براش میمردم. کاش اون روز من به جاش

میسوختم و اون الان جای من بود... ولی نشد. منم قسم خوردم که قوی باشم و هر چی جمشیدی و اعضای اونا هست رو نابود کنم. ..

صبح بلند شدم و رفتم سمت اداره. همین که رسیدم آرش بهم زنگ زد که داره میاد اونجا و یه جورایی برام عادی بود ولی صداش یکم نگران بود.

رفتم داخل که دیدم سرهنگ داره با چشمای نگران نگاهم میکنه. یه ابرومو انداختم بالا و سوالی نگاهش کردم. به خودش اومد و گفت:

+ سلام ستوان روزتون بخیر لطفاً بیاید اتاق من. ..

در حسرت بوی نیلوفر

داشتم میرفتم که یه آدم جدید و اشنایی رو توی اداره دیدم... داشتم فکر می کردم که کجا دیدمش.. ولی چی یزی یادم نیومد..

رفتم توی اتاق سرهنگ که یهو آرش هم اومد تو. ابرو هام بالا پرید و گفتم:

\_ اینجا چه خبره ؟

+ستوان یه آدم جدید بهمون اضافه شده، سرگرد بردیا... بردیا ج...

بردیا چی یزی..

وسط حرفش، عصبانی پریدم و گفتم:

\_ بردیا چی سرهنگ؟؟؟ مردم از اس ترس خب..

یهویی آرش گفت:

+بردیا جمشیدی..

\_ خب من چی کار کنم؟!

یه لحظه نفهمیدم چی شد ولی بعدش داغ کردم و قرمز شدم.

\_ بردیا جمشیدی که ربطی به یاشا جمشیدی نداره نه؟؟ اون که قرار نیست همکاری بشه نه ؟ یهو اوج گرفتم و داد زدم:

\_ برادر اون پست فطرت که قرار نیست کنار من کار کنه نه ؟ ؟

همه کنار دفتر سرهنگ جمع شدن و چون دیوارا شیشه ای بود، داخل اتاق و بیرون اتاق مشخص بود. دیدم که پشت شیشه داره به من نگاه میکنه... با یه نگاه سرد و یخ زده. هرچی نفرت داشتم ریختم توی چشمام و بهش خیره شدم. یاد قولی که ن یلوفر ازم گرفته بود افتادم:

+آندیا بهم قول بده همیشه منطقی باشی و عاقلانه رفتار کنی باشه؟ لطفا هیچ وقت کار احمقانه نکن... من همیشه نگران اینم که تو با عجله تصمیم بگی یزی..

داشت بهم شوک دست میداد که خودمو کنترل کردم و تند تند نفس کشیدم، رفتم بیرون و روبه همه گفتم:

+خوش اومدین سرگرد جمشیدی، الان شما هم جزوی از این گروه هستین و امیدوارم بدون دخالت در امورش خاصی همدیگه باشیم.

قشنگ داشتم بهش ت یکه مینداختم که خودش هم فهمید... .

سرهنک و آرش خی لی تعجب کردن ولی من هنوز هم عصبانی بودم... .

تقریباً همه پراکنده شدن و فقط من و بردیا جمشیدی اون وسط موندیم. اومدم از کنارش رد بشم که بهم گفت:

+باید باهاتون حرف بزنم، اگر میشه همین الان .

دیگه نتونستم سکوت کنم و رفتم طرفش و با حرص ولی صدای بلند بهش گفتم:

\_ب بین من اعصاب ندارم، معذورت پزیش کی هم دارم... پس رو اعصاب من راه نرو... . درجت از من بالاتر باشه

ب هت احترامم میزارم... همین الان خیلی دارم خودمو کنترل میکنم که همینج ازنم ت یکه پارت بکنم... . پس

خواهش میکنم نزدیک من نیا، حتی شده به خاطر خودت... فیه میدی؟! اگر حدتو ندونی یا حتی بخوای یه سلام بهم

ب دی، اون احترامو میزارم زیر پام و م تل چی هر چی حرص دارم سر تو خالی م یکنم... فهمیدی یا نه؟! هوموم؟! ؟

هیچی نمیگفت و با همون نگاه خشکش بهم نگاه میکرد. داشتم میرفتم سمت اتاقم که یهوپی گفت:

+من باید باهات حرف بزنم دریا بزرگ منش .

با حرص برگشتم طرفش و با دندونای کیلی د شده گفتم:

\_درباره ی چی؟!؟

+خواهرت، نیل... .

نذاشتم ادامه بده که برگشتم سمتش و با انگشت اشارم تهدیدوار گفتم:

\_بار آخرت باشه اسم خواهر منو م یاری فهمیدی؟!؟ فهمیدی آخرو با داد گفتم که حواس همه به ما جمع شد.

اومدم برم که دوباره با صداش متوقف شدم... .

+اما من باید بدونم چه بلاپی سر نیلوفر و خانوادت اومده... .

در حسرت بوی نیلوف ر

دیگه نفهمیدم چی شد که با چشمای قرمز برگشتم طرفش و گردنشو گرفتم و کوبیدم به دیوار. دستا شو به نشونه ی تسلی م بالا برد که دیگه این دفعه فریاد زدم:

\_اگه یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه... به هر دلی لی که نم یخوام بدونم، اسم خواهر منو و خانواده ی منو به زبونت

بیاری، همون جا چالت م یکن م بردیا جمشیدی... قسم میخورم. بهت چی گفتم هان؟ چی گفتم؟ گفتم من اعصاب ندارم سر به سر من نزا... بعدش تو اسم خواهر منو میاری روزبونت؟

انقدر داد زدم که سرهنگ هم اومد داخل سالن... .

سرهنگ داد زد:

+اینجا چه خبره؟؟!

من که از عصبانیت پره های بینیم باز و بسته میشدن نمیتونستم حرف بزنم و در سکوت فقط گردنشو گرفته بودم.

+ستوان بزرگ منش! !

هیچ اعتنایی نکردم.. .

با داد دوباره اسممو گفتم:

+ستوان بزرگ منش با شمام!!! ولشون کنین سرگرد جمشیدی رو.. همین الان!

برگشتم طرفش که نگاهم خورد به چهره ی نگران آرش. با اکراه ولش کردم... سریع راه افتادم سمت آسانسور که دیدم باز داره

دنبالم میاد. عجب کنه ایه ها ولم نمیکنه! اعتنایی نکردم. آسانسور اومد... سو اار شدم که اونم اومد.

ب از داد زدم:

+ نمیخوای ولم کنی؟

اومد جواب بده که آسانسور تکون بدی خورد و چراغاش روشن خاموش شدن. با بهت به اطرافم خیره شدم. وای نه! ! یه جای سربسته و اون اتفاقات... دوباره یادشون افتادم و این یعنی اینکه ممکن بود بهم شوک دست بده.. . بردیا با تعجب بهم خیره شد و گفت:

\_تو حالت خوبه ؟

یهو احساس سرما کردم و یاد اون سرد خونه ای افتادم که مهیار

زندونیم کرده بود توش و در اعضای آزادی من و نیلوفر گفتش که باید.. ..

(گذشته و حال)

+مهیار تورو خدا بزار منو نیلوفر بریم... یا شا رو راضی کن تورو خدا.. هر کاری بگی میکنم. منو از اینجا بیار ب  
یرون فقط ...

خیلی سرد ه.

باز یادش افتادم و فقط یه کلمه گفتم:(سرده) ) بردیا با تعجب نگاهم میکرد وگفت:

\_اینجا که خی لی هم گرمه ولی!

صدای مهیار توی گوشم اکو میشد.. ..

\_کاریت ندارم که آندی... چرا میترسی؟ آره اینجا یکم سرده عزیزم میدونم... ولی چیزی نسیت.

دوست داری من گرمت بکنم؟ و با چشمای خمار بهم خیره شد.. ..

روی کف آسانسور افتادم و بی اختیار میلرزیدم... انگار که توی دما منفی بیست درجه بودم. بردیا گفت:

\_صب کن الان کمکمون میکنن. نترس.. ..

+مهیار تورو خدا بزار بریم ما لطفا!! !

\_باشه آند یا گریه نکن... فقط یه کار باید بکنی بعدش آزادی...

باشه ؟

+هر کاری بگی میکنم... بزار فقط برم بیرون.

و یه جور ی گریه کردم که دل سنگ رو هم نرم می کرد.

در حسرت بوی نیلوف ر  
+ اینجا خیلی سرده لطفا باهام کاری نداشته باش سرده هزار برم.  
هی این جمله رو تکرار میکرد که... .

بردیا ه مینطوری داشت نگاهم می کرد که لرزشم چند برابرش د...

+چی کارکنم بزاری برم از اینجا بیرون؟! دارم میلرزم!

\_ فقط یکم از همدیگه لذت ببریم باشه؟

و عین دیوونه ها سرشو کج کرد و یه جور ی نگاهم کرد که لرزشم از روی ترس، بیشتر شد... .

با گریه بهش گفتم باشه و اونم نامردی نکرد و ...

توی آسانسور شروع کردم جیغ زدن و دیگه توی حال خودم نبودم و تمام. ... شوک عصبی بهم دست داد و شروع کردم چرت و پرت گف تن از گذشته:

+مهیار نکن دست نزن بهم... سرده هزار ب یام بیرون لطفا... اذیتم نکن... بسه تروخدا!! !

\_ مهیار کیه؟! من بردیام چیزی نیست... فقط توی آسانسور گیر کردیم... الان میریم بیرون.

فقط اسم مهیارو جیغ میزدم و میلرزیدم و می گفتم سرده. حتی به صدا زدنی آرش هم نم یتونستم گوش بدم.

دیدم که بردیا با دستاش دورم رو حلقه کرده تا گرمم بشه، ولی من مشکلی با سرمای هوا نداشتم، درونم سرد بود... .

انقدر لرزیدم و داد زدم که از هوش رفتم و تاریکی مطلق... .

\*\*\*

با سوزش چیزی توی دستم چشمامو باز کردم. من کجام؟ چرا چیزی یادم نمیاد؟ واسه چی سرم تو دستمه؟!

در اتاق باز شد و آرش با نگرانی اومد سمتم:

+آندیا حالت خوبه دختر؟ صدای منو میشنوی؟

\_من چرا اینجا م؟

در حسرت بوی نیلوف ر

نفسشو فوت کرد ب یرون و گفت:

+چیزی یادت نمیداد یعنی؟

\_نه... توی آسانسور بودم با اون یارو... بعدش هم که ه آسانسور وا یستاد و... .

کمی مکث کردم که آرش ادامه داد:

+بله، شوک عصبی. و منم اونجا نبودم که بتونم کاری بکنم. الان بهتری؟

\_آره بهترم. ب بینم... چیا میگفتم؟

+اسم.. اون یارو.. مه یارو هی میگفتی و داد میزدی که سردته و به من دست نزن و اینا.

وای نه... خیلی شوک بدی بود. یادم افتاد چه اتفاقی افتاده. خواستم یه چیزی بگم که در اتاق باز شد و بردیا اومد تو و در رو بست.

اخمامو کردم تو هم و یه ابرو انداختم بالا و رومو برگردوندم..

+حالت بهتره؟

\_به کسی مربوط نیست. لطفا از اینجا برو ب یرون.

بعدش رو کردم سمت آرش و گفتم:

\_آرش مرخصم کن با ید برم... ک لی کار دارم.

تا حرفم تموم شد در با شدت باز شد و مدی ا با صورت خیس اومد تو و شروع کرد حرف زدن:

+دریا الهی قربونت بشم من... باز چی شدی؟! مگه نگفتم مواظب خودت باش... .

داشت ادامه میداد که یهو چشمش خورد به بردیا که با چشمای ی خی داره نگاهش م یکن ه.

+ای وای ببخشید دری... نمی دونستم که م لاقاتی داری.

اینو گفت و یه لبخند معنا دار بهم زد.

در حسرت بوی نیلوفر

\_ نه مدی ایشون هم داشتن گورشون رو گم م یکردن. راستی تو چطوری خبر دار شدی ؟

+ آرش بهم زنگ زد... .

یهو به آرش نگاه انداختم که خودش فه م ید چه گندی زده... .

\_ ای بابا مدیا... . حالا شلوغش نکن دیگه... دریا باید استراحت کنه، ما میریم بیرون که راحت بتونه استراحت بکنه.

+ لازم نکرده آرش... مرخصم کن باید برم، از بیمارستان خوشم نم یاد.

\_ ولی استراحت کنی بهتره.

به سمت صاحب صدا برگشتم و گفتم:

+ لا اله الا الله. بابا آقای به اصطلاح محترم! به شما هیچ ربطی نداره... لطفا برید بیرون... .

\_ باشه الان میرم بیرون، ولی به زودی باید یه چیزایی رو بهت بگم... .

با نگاهم داشتم بدرقش میکردم... خیلی پررو بود. دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:

+ آره زود برو به اون یاشای از خدا بی خبر خبر بده جاسوس عزیز.

و با حرص نگاهش کردم... .

با خونسردی برگشت سمتم و گفت:

\_ من جاسوس کسی نیستم، همون قدر که تو ازش بدت م یاد، من ده برا بر ازش بدم میاد.

انقدر مطمئن گفت که یک لحظه جا خوردم. بعد روشو کرد اونور و رفت... منم ناظر رفتنش بودم که با حرف آرش به خودم اومدم:

+ اولاً که یارو روشس تی گذاشتی کنار. بدبخت پراش ریخت، دوما بهتره که اینجا بمونی شبو. خودم شیفتم... مراقبت میونم.

\_ اولاً که حقش بود، دوما میرم خونه باید روی پرونده ی جم شیدی کار کنم. سریع تر مرخصم کن آرش... .

+ باشه، ولی حالت بد شد مارو خبر کن.



سرم رو تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم... .

بعدش رفت ب یرون و مدیا که تا اون موقع انگار زیون نداشت، شروع کرد ح رف زدن:

+آندیا این کی بود؟ چرا باهاش اینطوری حرف زدی؟ طفلی هنگ کردش. راستی خ یلی نازو و مرد بود. تازه جدا بم. ..

با نگاهی که بهش انداختم بقیه ی حرفش رو خورد.

\_بردیا جمشیدی. برادر یاشا جمشیدی. حالا فهمیدی چرا باهاش اون طوری رفتار کردم ؟

+درووووغ میگیی؟؟؟ وای اصلاش بیه نبودنا ولی.

\_نمی دونم مدی... حالا بیا کمکم کن آماده بشم برم خونه خی لی کار دارم .

+باشه صبر کن پرستارم صدا کنم، انگار سرمت تموم شده.

\_باشه برو، مدیا ولی واقعا لازم نبود بیای، ال کی اسیر شدیا.

+نه بابا دیوونه اسیر شدم یعنی چی؟ متاسفانه دوست می دیگ ه چی کار میتونم بکنم ؟ بعدش

خندید و رفت. رفت و من موندم و یه عالمه سوال درباره ی بردیا جمشیدی. . .

پرستار اومد و حاضر شدم و رفتم به سمت خونه .

+مدی بیا بالا حالا یه چیزی بخور بعد برو.

\_نه دریا برو بالا استراحت کن، کلی کار دارم. خداحافظ.

+باشه عزیزم... مرسی که اومدی خداحافظ .

رفتم داخل خونه ولی اون صحنه های گذشته یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار ن میرفتن.

آخ مهیار من یه جور ی تورو زمین بزنم که تا آخر عمرت به غلط کردن بیفتی... .

\*\*\*

(گذشته)

در حسرت بوی نیلوفر  
+ نیلو، زندگی آند یا کجایی ؟

\_ اینجام عزیزم چی کارم داری ؟

+ ایول نیلی... داری چی درست م یکنی ؟

\_ تپل! فقط منو به خاطر شکم دوست داری؟ لازانیا درست کردم برای شام. امشب تولدمه دیگه.

+ ایولل ل... میدونم تولدته بابا نم یخواد یادآوری کنی که. مگه من تو این دنیا چند تا نیلوفر دارم که براشون بم یرم؟  
که اونم تولدش یادم بره؟؟؟؟؟

\_ برو نمک نریز بابا. برو میزو ب چین تا بیام... اینم حاضره دیگه.

مامان اینارم صدا کن .

سر میز بودیم و مامان بابا کادوهاشونو دادن. نوبت من شدش که یه دونه دفتر خوشگل که توش از قبل تمام عکسا و  
خاطره ی های خوبمونو نوشتم و روی دفتر چسبونده بودم رو، بهش دادم .

با بهت و ناباوری بهم زل زد و گفت:

+ نهههه!!! این او نی نیست که فکرشو م یکنمم... .

\_ چراااا... این همونه.. .

تا اینو گفتم، پرید بغلم و از ته دل خندید و اشک شوق ریخت.. .

+ مرسی آندیا... با ارزش ترین کادویی که گرفتم اینه. ممنونم ازت.

تا لحظه ی مرگم پیشم نگهش میدارم... .

\_ اولاکه حرف مرگ و اینا نزن. دوما گفتم از گریه بدم م یاد، پیش من گریه نکن. تولت مبارک باشه زندگی آندیا... .

(حال)

و امروز 4 ارد بیهشته. تولد نیلوفره ولی خودش پیشم نیست. تنها چیزی که ازش واسم مونده همین دفتریه که تو  
تولد 21 سالگیش بهش دادم.

دارم اون دفتر رو ورق میزنم و با خوندنش آتیش میگیرم. دقیقا اون روز نحس، منم بان یلوفر سوختم... هنوزم صد ای داد و ضجه هاش توی گوشم هه.. .. ضجه های مامان بابام سر خاکش، وقتی که

مامانم خودشو با سنگ های روی خاک میزد و من نمیتونستم کاری کنم غیر از خیره شدن بهشون .

اما همیشه که من نباید درد بکشم، یه کاری میکنم خاندان جم شی دی برای مردن بهم التماس کنن .  
میبینمت به زودی جمشیدی. ..

\*\*\*

حدود یه هفته گذشته بود که میرفتم اداره و برمیکشتم. سعی می کردم به بردیا هم خی لی توجه نکنم و اصلا باهاش دهن به دهن نزارم.

امروز از اون روزی که شوک بهم دست داده بود خیلی م ی گذشت و حالم برای اداره رفتن خیلی بهت راز قبل بود. رسیدم اداره و

بردیا رو جلوی در ورودی دیدم. با اخم احترام نظامی گذاشتم و از کنارش رد شدم.

+ستوان بزرگ منش. .

با صدای سرهنگ به سمتش برگشتم احترام گذاشتم و جواب دادم:

\_صبح بخیر قربان، امری داشتید؟

+بله، لطفا با سرگرد جمشیدی به اتاق من بی این، پرونده ی جدیدا ریم امروز. ...

\_اطاعت سرهنگ.

بعد از احترام، به سمت اتاق بردیا رفتم و بهش گفتم که باید بریم اتاق سرهنگ. الان میامی گفت و راهی شد.

باهم به سمت اتاق سرهنگ رفتیم، در زدیم و وارد شدیم:

\_خب بچه ها امروز خبر رسیده که پ لیس، یه آقایی رو که با وانتش به یه جای متروکه م یرفته دستگیر می کنه و جسد یه زنی رو از توش پ یدا میکنه... گویا جسد زن سابقش بوده به گفته ی خودش و اون آقا الان تو بازداشت ه... الان شما دو نفر با چند تا ن یرو باید

برید سمت خونه ی اون خان می که به قتل رسیده و خونه ی کسی که مضمون هست و بهشون اطلاع بدین...  
موفق باشین..

+چشم سرهن گ .

\_اطاعت سرهن گ .

حجاب من اصلا شبیه پلیسا نبود و به لطف سرهنگ و یه جورایی پار تی ای که داشت ک سی بهم گ یر نمیداد. همیشه یه سوییشرت

مشکی م پیوشیدم با شلوار مش کی و یه شال هم همیشه همینطوری رو سرم بود، چون اصلا اهل حج اب نبودم چادر سرم نم یکردم.

رسیدیم دم خونه بهار((مقتول)). در زدیم و یه بچه ی حدود یازده ساله یا دوازده در رو باز کرد:

\_سلام بفرم ایید ؟

+سلام عزیزم. برو به بزرگترت بگو بیاد دم در، بگواز اداره ی آگا هی اومدن .

\_من فقط یه بزرگتر دارم که اونم مامان بهاره. از دیشبم بر نگشته خونه. من توی خونه تنهام.

+پدر یا خاله یا عمو و فامیل نداری ؟

\_مامان از بابا جدا شده، نمیدونم کجاست. فامیل و اینا هم تا اونجایی که میدونم نداریم..

یه نگاه به بردیا کردم و گفتم:

+بهتره با خودمون بب ریمش آگا هی، اینجا تنهاست. ک سی رو هم که گویا ندارن..

سری تکون داد و با دختر بچه راهی اداره شدیم. توی ماشین بودیم، برای این که حوصلش سر نره، شروع به حرف زدن کردم...

\_ خوب عزیزم بگو ببینم اسمت چیه ؟

+اسمم نسترنه .

\_ هووم. اسم مامان منم نسترنه .

+الان کجاست ؟

با به یاد آوردنش، ناخودآگاه سمت بردیا برگشتم و اخم کردم و گفتم:

\_ پ پنج ساله که از پ یشم رفته .

+کجا رفته که اینطور ی اخم کردی؟ با صدای بردیا به خودم اومدم ..

\_ رسیدیم پ یاده شین... ستوان من میرم سمت خونه ی خانواده ی مضمون. شما برید داخل اداره .

سری تکون دادم و با نسترن وارد اداره شدم. سرهنگ رو دیدم و به سمتش رفتم:

\_ جناب سرهنگ، این دختر بچه تنها توی خونه ی بهار بود، گویا دخترشه، اسمش هم نسترنه .

+سلام خانم کوچولو. برو اونجا بشین تا ب یام پیشت باشه ؟ نسترن سرشو تکون داد و رفت نشست.

+ستوان یعنی هیچ کسی نیست توی خونه ؟

\_ خیر قربان... همه جارو گشتیم ولی کسی نبود... به گفته ی نسترن هم با مادرش تنها زندگی میکردن. مادرش از

دیشب خونه نیومده بوده و الان هم جنازه اش رو پیدا کردیم.

+بسیار خب، بهش گفتین که برای مادرش چه اتفاقی افتاده ؟

\_ نه سرهنگ هنوز نتونستم بگم، امشب میخوام ببرم خونه ی خودم نسترن رو، اونجا بهش میگم یه جور ی.

+ممنون ستوان... میتونی بری.

احترام گذاشتم و رفتم. توی راه دفترم نسترن رو دیدم. رفتم به سمتش و بهش گفتم:

+عزیزم امشب م بریم خونه ی من، باشه ؟

در حسرت بوی نیلوف ر  
\_ آخه چرا، مگه مامانم کجاست ؟

+وقتی بریم خونه همه چیزو برات تعریف م یکنم... باشه ؟

\_خاله م یخواستم بگم... .

+عزیزم به من خاله نگو، می تونی منو دریا صدا کنی باشه ؟

\_باشه، دریا جون، شوهرتم میاد ؟

یهویی ق یافم خی لی متعجب شد، با تعجب ازش پرسیدم:

+عزیزم شوهرم کیه ؟

\_همون آقا پلیسه...رو لباسش نوشته بود بر دیا.

+خاله جون اون مرت ی...ببخشید اون آقای محترم شوهرم نیست، همکارمه فقط.

\_اونم بیاد پیشمون دیگه باشه دریا جون؟لطفا!!! خیلی آقای خوب و جذابییه... تورو خدا.

چرا همه به این آدم چندش میگفتن جذاب؟!؟ فکر بدی هم نبود ولی.. میدادم این موضوع سخت و اون به این طفل معصوم بگه .

البته اگر قبول م یکرد که فکر کنم به خاطر رفتارای اخیرم نکنه!!

البته حقش بود خدایی ش.

با صدای پشت سرم جوری برگشتم که گردنم شست!

+باشه عمو جون منم میام، نگران نباش.

\_آخ جون مرسی عمو، مرسی دریا جون.

هنوز از شوک در نیومده بودم که بردیا برگشت و بهم گفت:

+تو برو خونه به کارات برس... من م یمون م اینجا.

طوری که نسترن نشنوه، به بردیا با حرص گفتم:

\_ب بین... منوسگ نکن بردیا، به خاطر اینکه ب یای به بچه خبر مرگ مادرشو بدی م یزارم ب یای، وگرنه هیچ دلیل دیگه ای نداره،

در ضمن این او لین و آخرین باریه که قراره پاتو بزاری توی خونه ی من. متوجه شدی؟ منتظر جواب

نموندم و نسترن و برداشتمش و بردم خونم.

+عزیزم خوش اومدی، راحت باش.

\_خاله، مامانم هم میاد اینجا؟

+عزیزم دربارہ ی اون امشب حرف م یزنیم با اون... با همون عموت باشه؟ سرشو

تکون داد که بهش گفتم:

+بریم باهم دیگه شام درست کنیم؟ تو اول بیا یه چیز ی بخور تا من شام درست کنم باشه؟

گذاشتمش رو اون آشپزخونه و براش یکم غذا کشیدم و با میوه و سالاد گذاشتم کنارش. بیهوی گفتم:

+دریا جون، میشه یه چیزی ازت پرسم؟

\_جانم عزیزم بگو. ..

+چرا اینقدر اخمویی و لبخند نم یزنی؟ البته معلومه خیلی مهربون یا ولی چرا انقدر سردی؟ خیلی باهام خوب حرف

میزنی، اما با این همه مهربونی ای که داری، یکم هم لبابت به خنده کش نمیاد. . .

رو کردم سمتش و گفتم:

\_عزیزم من باید اینطوری باشم، خودم ن میخوام که سرد باشم، مجبورم کردن.

برای اینکه خوب بنمون عوض بشه گفتم:

\_خب ببینم... غذاتو خوردی؟ دوستش داشتی؟

در حسرت بوی نیلوف ر  
+آره دریا جون... مرسی، خی لی خوب بود، دست پختت خی لی خوش مزه است واقعا.  
\_نوش جون ت خوشگلم .

چون اسم مامانم روش بود خیلی جذبه می کرد سمت خودش. برای همین تا اونجایی که میتونستم سعی کردم اصلا  
بهش اخم نکنم، ولی خیلی سختم بود. صدای تلفن رشته ی افکارمو پاره کرد.

+الو بفرمایید ؟

\_دریا بردیام، آدرس خونت رو میشه اس ام اس کنی ؟

+باشه فرستادم.

تا تلفن رو قطع کردم، صدای نسترن روش ندیدم. ..

\_کی بود دریا جون ؟

+عموت بود عزیزم... داره میاد.

طوری که نشنوه زیر لب گفتم:

\_ایشالا جنازه ی خودشو خانوادشو رو دوش بکشم.

+چیزی گفتمی دریا جون ؟

\_نه عزیزم برو تلو یزیون نگاه کن تا اون عمو جون هم بیاد.

تو دلم گفتم:

\_خبر مرگش بیاد به جای خودش.

ساعت نزدیک هفت شب بود که بردیا رس ید.

+عمو اومد دریا جون ؟

\_متاسفانه رسید عزیزم .



در حسرت بوی نیلوفر

+چی میگی دریا جون زیر لب ت ؟

\_هی چی عزیزم... میگم م میرم درو باز کنم برای عموت.

یه بولیز و شلوار گشاد مشکی پوشیده بودم، اونم تو خونه ای. شامم کتلت درست کرده بودم با برنج و یکم سوپ.

+سلام .

خیلی سرد و خشک جوابش رو دادم... .

\_سلام، ب یا داخل.

+سلام اعمو جون خوش اومدی.

\_سلام عزیز دل م. خوبی عمو ؟

+مرسی من که خوبم، فقط اگر مامانم بیاد دنبالم بهتر هم میشم.

به بردیا نگاه کردم و گفتم:

\_شام حاضره، ب یاید سر میز.

سر میز نشستیم. همه مشغول غذا بودن و هی تعریف میکردن ولی من فکرم درگه بود که چطوری به

این بچه بگم مامانشو کشتن .

با صدای بردیا از فکر اومدم بیرون:

+دریا چیزی شده ؟

خیلی آرام طور ی که نسترن نشنوه خم شدم دم گوشش و گفتم:

\_به تو مربوطه؟ لطفا حدتو بدون و دنبال یه راه حل برای گفتن این ماجرا به این بچه پیدا کن .

تو چشمام نگاه کرد که مثل همیشه یه ابرومو سوالی انداختم بالا.

کلافه سرش رو به سمت نسترن برگردوند و گفت:

در حسرت بوی نیلوف ر  
+عمو جون شامت رو خوردی ؟

\_آره عم و... دستپخت دریا جون خی لی خوشمزه بود، مامانم نم یاد دنبالم؟ دیر وقت شدش.

+بیا فعلا به دریا جون کمک کنیم م یزو جمع کنیم، راجع به اونم حرف میزنیم.

از سیاستش حالم به هم میخورد، عین سیاست یاشا بود. با فکر دوباره به یاشا اخمامو کردم توهم که از دیدرس بردیا دور نموند.

سفره ی شامو که جمع کردیم چایی ریختم و رفتیم نشستیم تو حال .

نسترن ازم پرسید دست شوپی کجاست، بهش گفتم و رفت دستشوپی. به محض اینک ه نسترن رفت ، بردیا گفت:

+پدرش رو پیدا کردی م. وقتی فه مید دخترش تنهاست و زن سابقش هم مرده تصمیم گرفت ب یاد دخترشو بیره، اون مرده هم اعتراف کرد که قاتل زن سابقش بوده. نسترن امشبو اینجا بمونه، فردا باباش م یاد اینجا دن بالش.

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم که نسترن از دست شوپی اومد بیرون.

دیگه تصمیم گرفتم کم کم ماجرارو بهش بگم:

+نسترن جان ببین... منو عموت میخوایم ی ه موضوع خی لی مهمی رو بهت بگیم باشه ؟

\_چی شده خاله؟ چی میخواین بگین ؟

+بگو ببینم تو باباتو دوس داری؟ یعنی مشکلی نداری باهاش بخوای که زندگی کنی ؟

\_نه دریا جون... من هم مامانمو دوس ت دارم هم بابامو. دوس ت دارم که با جفتشون زندگی کنم.

یهو بردیا شروع کرد به حرف زدن:

+عمو بگو ببینم... قبول داری که مرگ اصلا پایان زندگی نیست ؟

\_آره عمو، مامانم هم یشه بهم میگفت که زندگی آدم تازه بعد از مرگ شروع میشه.

+ آفرین عمو جون، وق تی که آدما میم یرن، تازه میرن یه جای بهتر و گریه و زاری ما فقط باعث میشه که اونا زجر بیشتری بکشن .

مرگ به معنی قطع رابطه نیست، چون اگر بخوای با کسی ارتباط داشته باشی...

دست نسترن رو گرفت و گذاشت روی قلبش و ادامه داد:

+ باید فقط به درجه ای از عشق و علاقه برسی که بدون لحظه ای شک و تردید، اونو توی قلبت حس بکنی، باهش اونجا حرف بزنی و درد و دل کنی و همیشه مطمئن باشی که میتونی با یاد و خاطره ی اون آدم سال های سال با شادی و خوشحالی زندگی کنی... .

نفسی گرفت و ادامه داد:

+ نس ترن... بین عزیز دلم، میدونم اولش خیلی ممکنه برات سخت باشه و نتونی بهش عادت بکنی، اما... .

\_عمو... یعنی الان.. چی ز شده... ام چیزه یعنی... مامانم از پیشم رفته برای همیشه؟! برای بابام اتفاقی افتاده؟

این جمله رو چنان مظلوم و با بغض گفت که یاد خودم افتادم که بعد مرگ نیلوفر و پدر مادرم، سرهنگ منو برد اداره پیش خودش... .

+ بابات حالش خوبه نسترن جان، اما مامانت رفته اون دن یا... من واقعا خیلی متاسفم، اما بدون که جای مادرت همیشه تو قلبته و اون همیشه ی همیشه از اون بالا مراقبته .

این جمله رو گفت و نسترن رو ک شید تو بغلش.

اصلا! باورم نمیشد که کسی مثل بردیا از این حرفا بلد باشه، خیلی از حرفاش تعجب کرده بودم و مخصوصا عکس العمل بعدش که نسترن رو بغل کرد.

یهویی صدای زنگ اومد که باعث شد از جام بپریم.

+ شما بش ینین من م یرم ب بینم کیه.

یه آقایی پشت در بود که نمیشناختمش. پرسیدم:

+ کیه؟

در حسرت بوی نیلوفر  
\_ شما س توان بزرگ منش هستین ؟

+بله بفرمایید... کاری داشتین؟

\_ من پدر نسترن هستم، اگر همیشه در رو باز کنین و دخترم رو بدید که ما بریم و بیشتر از این هم مزاحمتون نشیم.

در رو باز کردم و تا اون آقا اومد تو، نسترن با گریه پرید بغلش. ...

+بهش گفتم که مادرش فوت شده و قراره از این بعد با شما زندگی کنه، لطفا مراقبش باشین.

بردیا این رو گفت و با اون آقا دست داد و بعدش لپ نسترن رو بوس کرد و ازشون خداحافظی کرد.

منم همین کار رو کردم و به نسترن گفتم که حتما باید بیاد تا دوباره ببینمش و اون هم حرفم رو تایید کرد.

نسترن با باباش رفتن خونه ی خودشون. بردیا هم جلوی در ورودی بود که بهم گفت:

+من دارم میرم.

\_ به سلامت.

+فردا لطفا زودتر بیا اداره... موضوع مهمی رو باید بهت بگم.

این دفعه مقاومتی نکردم و گفتم:

\_ باشه... فردا م یب ینمت پس... خداحافظ.

+خداحافظ، شبت خوش.

رفت خونه ی خودش و من هم تصمیم گرفتم که دربارہ ی بردیا جمشیدی یکم اطلاعات جمع کنم.

خب... اینجا نوشته که:

بردیا جمشیدی، پسر همایون جمشیدی و صدف مرادی، یه برادر داره به اسم یاشا جمشیدی که خوب میشناسمش...

خودش هم 27 سالشه و از 17 سالگی کارش روت وی اداره ی آگاهی شروع کرده و همیشه جزو بهترین ن پروها بوده.

درجه ی نظامیش هم سرگرده، ورزش رزم ی ای هم که کار م یکنه بوکسه. درست مثل من. یک هفته ی پیش درخواست

انتقالی داده از اداره ی خودش به اداره ی من.

چه جالب! خودش درخواست داده ولی چرا ب اید این کار رو بکنه!؟

خسته از روزی که داشتم، کار رو ول کردم و دراز کشیدم، طولی نکشید که خوابم برد... .

+ولش کن یاشا نیلوف ر رو... چی کار م یخوای بک نی عوضی؟؟؟

\_خواهر عزیزت رو ول میکنم کوچولو نترس.. .

و شروع کرد به بلند خندیدن. یهوپی از خواب پریدم و خ یس عرق شده بودم. به اطرافم نگاه کردم که دیدم خونه ام، یه نفس عمیق ک شیدم و به ساعت نگاه کردم. 30:6 بود که تصمیم گرفتم بلند بشم و حاضر شم، چون بردیا گفته بود امروز زودتر ب یام اداره .

وارد اداره شدم و مستقیم رفتم سمت اتاق بردیا. در زدم و با گفتن بیای بردیا داخل شدم، احترام گذاشتم که گفت:  
ت:

+دریا... لطفا بیابش یین و در رو ببند، موضوعی که بهت م یخوام بگم خیلی مهمه... .

استرس افتاد تو جونم. همون کارارو کردم و نشستم که شروع کرد به حرف زدن:

+ببین دریا، میدونم که به من اعتماد نداری، حقم داری، من نمیدونم یاشا با تو و خانوادت چی کار کرده، اما باید بهم دیگه کمک کنیم تا بتونی م انتقاممونو از اون ب گی ریم.

این دفعه تهاج می برخوردار نکردم، اما مگه یاشا برادر اون نبود؟ برادر خون یش بود و چرا اون باید بخواد ازش انتقام بگ یره؟

\_چرا میخوای از یاشا انتقام بگی یری؟ مگه اون برادر خون یت نیست ؟

+منم مثل تو یه سری داستان دارم، ولی اونارو باید بعدا تعریف کنم و تو هم تعریف خواهی کرد.

از طرز دستوری حرف زدنش اخمام رفت توهم. دیگه بردیا رو میشناختم، آدم خی لی زورگویی بود و باید حرف خودشو میشوند رو کرسی.

\_حالا چرا از من خواستی بیام اینجا ؟

+آندیا.. .

باش نیدن اسمم برای اولین بار از زی ر زیونش هم تعجب کردم هم عصبی شدم:

\_تو به چه حقی اسم منو صدا م یکنی؟؟؟ هان؟؟؟ اگر میخوای اینجا بمونم حدتو بدون و اسم خانواده و اسم خودمو به زبون ن یار... .

باشه ؟

+باشه دریا ب بین.. دربارہ ی مرگ پدر و مادرت چی میدونی ؟

\_اینکه اونا به خاطر اینکه ترمز بریده بودن و زمین ل یز و بارونی بود و همچن ین سرع تشون بالا بود، تصادف کردن. چطور؟ چرا پرسیدی ؟

+دریا، باید بگم که... راست ش... خب.. .. تصادف پدر مادرت طب یعی نبوده... .

\_ یعنی چی که طبی عی نبوده؟ منظورت چیه ؟

+ترمزشون به عمد بریده شده بوده .

با اخم بهش نگاه کردم و یهو داد زدم:

\_ کدوم بی شرفی همچی ین کاری کرده؟؟ ؟

دیدم سکوت کرد و با دادی که من زدم، سرهنگ اومد توی اتاق و با اخم به منو بردیا گفت:

+اینجا چه خبره؟؟ ؟

\_سرهنگ جناب سرگرد دارن چرت و پرت م یگن و من رو عصبانی میکنن. ال کی میگن که پدر و مادر من ترمز ماش ینشون به عمد بریده شده... .

دیدم سرهنگ داره با ناراح تی بهم نگاه میکنه... از سرهنگ پرسیدم:

\_سرهنگ این داره درست میگه؟ و شما می دونستین و چیزی بهم نگفتین؟؟ ؟ سرشو تکون

داد و با صدای تحل یل رفته ای گفت:

+می خواستم بهت بگم دریا، ولی سرگرد پ یش دستی کردن.

\_کار کی بوده ؟

در حسرت بوی نیلوف ر

جفتشون سکوت کردن... داد کشیدم:

\_گفتم کار کی بوده؟؟؟

+جمشیدی... یا شا جمشیدی.

\_برادر عزیزت درسته؟

+دریا منو به خاطر اون متهم نکن.

\_حالم از تو و اون برادر کثیفت به هم میخور ه. یه روزی م یرسه که بهتون نشون میدم که دنیا دست کیه. صب کن اون روز برسه .

جفتتون رو نابود میکنم..

دیگه منتظر کسی نموندم و اوادم بیرون. یه راست روندم سمت بهشت زهرا.

دوویدم سمت مزار مامان بابام. بغض خیلی بدی داشتم و اگر

میخواستم یه کلمه حرف بزنم میشکست. نشستم کنار مزارشون. با بهت بهشون خیره بودم. گفتم:

+مامان، بابا، اون عوضی پست فطرت شما رو هم از من گرفته؟ اون از خدا بی خبر شما رو کشته؟ ترمز ماشینتون رو بریده؟ من اونو به خدا آت یشش میزنم، تیکه پارش م یکنم مامان. بابا.. . چند وقت پیش چها راردیبهش ت بود. میدونی چه روزی بود دیگه؟ آره تولد زندگیم بود... تولد نیلوفر بود. نه تنها اون پیشم نبود، بل که حتی شمام نبودین. تورو خدا بلندش شین، من دیگه نمیتونم از پشش بر پیام. بابا به خدا نمی تون م دیگه. .. بغضم داره خفم م یکنه، دیگه کم کم باید توی تیمارستان بستری بشم .

با بغض بدی ادامه دادم:

+منم میخوام ب یام پیشتون... دیگه تحمل ندارم. میخوام هم خودم رو هم شما رو راحت کنم... .

یهویی یه دست ی شو نمویه جوری چرخوند که تعادلمو داشتم از

دست میدادم... با ترس سرمو بل ند کردم که... دیدم بردیا با چشمای قرمز داره نگاهم میکنه. . .





یادم افتاد ورزش رزمی ای که کار میکنه بوکسه، بدم نم یومدی فصل کتک مفصل مهمونش کنم، برای همین گفتم:

+اگر جای میشناسی که بتونیم دوتایی تمرین کنیم، بریم... من مشکلی ندارم...

با تعجب نگاهم کرد. اصلاً فکر نمیکرد که قبول بکنم. سریع جواب داد:

\_آره میشناسم، بریم؟

+بریم.

یه جای رسیدیم شب یه خونه بود، نم ی دونم چرا اما اصلاً نمی ترسیدم که چرا بهش اعتماد کردم، نکنه اینجا بخواد کاری کنه و اینا... ولی اصلاً به این چیزا فکر نمی کردم. .. با صدایش به خودم اومدم:

+پیاده شور رسیدیم.

\_اینجا کجاست؟

+خونمه، طبقه ی پ اینش یه سالن کوچیک بوکس دارم که اونجا میتونیم به راحتی باهم تمرین کنیم.

وارد خونش شدیم که گفتم:

+بردیا من لباس ندارم که... با این لباسا هم همیشه تمرین کرد.

یه نگاهی به تیپم کرد و گفت:

\_یکی از لباسای منو بپوش، شاید یکم گشاد باشه اما مشکلی نیست.

میشه باهاشون تمرین کرد... .

به تکیه دادن سرم اکتفا کردم.

لباسشو بهم داد که بپوشم و گفتم که میتونم توی اون یکی اتاق

عوضشون کنم. کتون ی پام بود، از بابت کفش مشکلی نداشتم، لباسی هم که بهم داده بود یکم گشاد بود اما خیلی

راحت بود.

در حسرت بوی نیلوفر

رفتم طبقه ی پایین دیدم با یه رکابی داره مثل چی به کیسه ضربه میزنه. موهامو بالای سرم محکم بستم و به سمتش رفتم و صداش زدم:

+بردیا.. .

دست از ضربه زدن برداشت و نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

\_خی لی هم بد و اینستاده، بهت میاد.

+شروع کردی به گرم کردن؟

\_آره تو هم بیا گرم کن.

سرمو تکون دادم و اولش رفتم یک می اون اطراف راه رفتم و دوویدم. وقتی دیدم به اندازه ی کافی گرم شدم، رو به برد ی اگفتم:

+پایه ی مبارزه هست ی؟ ابروشو بالا انداخت و گفت:

\_من رحم ندارم، م یزنم لت و پارت م یکنما.

با خونسردی گفتم:

+خواهیم دید.

همین که می تونستم یکی از جمشیدی هارو بزخم برام کافی بودش.

ولی مشکلم اینجاست: چرا بردیا شبیه بقیه ی جمشیدی هان نیست؟

افکارم رو کنار زدم و گارد گرفتم، اولین حمله و مشت از طرف من بود که دفاع کرد. همینطور ی داشتم ادامه میدادم که دیدم هیچ کاری ن میکنه و همونطور ی وایستاده و دفاع میکنه. .. فهمیدم داره ترفند میزنه و م یخواد مثلاً منو خسته کنه تا بتونه یهویی تارو مار کنه. هههه. کورخوندی بردیا جمشیدی.

دیگه هیچ حرکتی نکردم و فقط گاردم رو حفظ کردم.

+خسته شدی دریا؟ چرا نم یزنی؟

\_استاد چرا تون میزنی؟؟

+پس فهمیدی آره ؟

\_چی فکر کردی ؟

+خوبه... باهو شی، خوشم اومد .

تا اینو گفت به طرفم حمله کرد و با دفاع دفع کردم. تاب یاد برگرده به سمتم، با پام محکم کوبوندم به پهلویش که یه  
اخ ری زگفت:

+پس میخوای جدی مبارزه کنی... آره ؟

\_از اولم همینو میخواستم.

یه پوزخندی زد و ترسناک گفت:

+باشه، خود دانی.

بعد این جمله یه جوری سریع و پر قدرت مشتتسو آورد بالا، تا خواست بزنه دفاع کردم ولی بدجور ساعدم درد  
گرفت، اما به روی خودم نیاوردم و موضعمو حفظ کردم. رفت عقب که این دفعه با پا کوبوندم به کنار گوشش. یکم تلو  
تلو خورد اما وقتی به خودش اومد، با پا محکم کوبند به پهلوم که خوردم زمین، اما سری ع بلند شدم و گارد گرفتم.  
اومدم برم بهش حمله کنم و مشت بزنم که از پشت دستمو پیچوند و از پشت قفلم کرد به بدنش و صورتشو آورد  
نزدیک صورتم. نفس نفس میزد و تا اینکه به خودم اومدم و از پشت با پا برگشتم روش که با کمر محکم خورد به زمین،  
البته پاهای خودمم درد گرفت ولی می ارزید. سریع بلند شدم و به حالت اولیه برگشتم... اومدم که حمله کنم دیدم  
پشتم نیست، تا اومدم به خودم بپام گوم روگرفت و به دیوار محکم کوبوند منو. خیره بود تو چشمام که با یه  
ضریه بین پاش دستاش شل شد و پشش زد عقب .

+کافیه سرگرد یا بازم دلت کتک م یخواد ؟

\_تو هم کم کتک نخوردی ستوان.

بی توجه بهش رفتم بالا که لباسامو عوض کنم. تموم که شد گفتم:

+من دارم میرم، ممنون که پیشم بودی.

در حسرت بوی نیلوف ر  
\_میرسونمت... وایستا به لحظه.

+لازم نیست، میخوام پیاده برم خدافظ.

منتظر جواب نمودم و به سمت خونه حرکت کردم. فاصله ی خونه هامون زیاد نبود، پیاده بیست دقیقه راه بود.

تا رسیدم خونه تلفن زنگ خورد. برش داشتم، تا اومدم بگم الو، داد مدیا پرده ی گوشمو پاره کرد:

+الوووو آندیا!!! کدوووم گوریی؟؟؟؟ با آرش از نگرانی مردیییییم .

چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟؟ چرا اصلا... .

\_مدیا کر شدم چته بابا؟؟؟ صب کن، یه جایی بودم... بیا یه جا تا بهت بگم.

+با آرش الان میایم همون پارکه که دفعه ی پیش رفتیم.

\_باشه منم یه دوش میگیرم خودمو میرسون م.

دوش گرفتم و حاضر شدم، ساعت حدود چهار بود که رسیدم پارک. آرش و مدیا رو دیدم که دارن با هم حرف میزنن. رفتم سمتشون و سلام کردم.

+درد و سلام آندیا کجا بودی؟؟؟ با آرش مر دیم از نگرانی.

\_بهتون میگم، یه لحظه دندون به جگر بگ یرین... .

کل ماجرا رو براشون تعریف کردم. آرش با تو مخی خاصی که ه میشه داشت، گفت:

+قبلا مرت یکه بود الان شده بردیا ؟

\_آرش خفه شو... نی م ساعته دارم تعریف م یکنم اون وقت تو هم ین یه تیکه رو برداشت کردی؟؟؟ واقعا که مدیا حق داره صدات بزنه بی شعور.

+ای بابا من که چ یزی نگفتم فقط خواستم حال و هواتون عوض بشه، ولی دیدی گفتم پسر بدی نیست؟ اصلا

شبيه اون داداش میمونش نیست.

مدیا از این تشبیه آرش خندش گرفت ولی من فقط یه چیزی تو ذهنم زنگ میزد: ((انتقام)) با صدای آرش

به خودم اومدم:

+آنی چی شدی رفتی تو خصله ؟

خودم عصبانی بودم و منتظر یه تلنگر بودم تا داد بزنم ...

\_آرش...الالا... نفهممم...آنی و کوفت، میگم بهم بگو دریا.. .

تکرار کن... به خدا سخت نیست... دریا!!!! !

دریای آخرو با داد گفتم که حواس پارک به ما جمع شد. مدیا گفت:

+وای آن... غلط کردم، دریا خیلی تفسیرات درست و منطقی بودن.

بعدش خندید. کاش منم میتونستم با او نا بخندم. به گریه کردن هم حتی راضی بودم... مدیا یهو گفت:

+یعنی تصادف پدر مادرتم کار جمشیدی بوده ؟

\_آره مدیا، حتی این کارم اون عوضی کرده .

+دریا تو رو خدا مراقب خودت باش، این فکر کنم خیلی وحشیه، به ما هم نمیگی که چیکارا کرده هی میریزی تو خودت.

تنها چیزی

که میتونم بگم اینه که مراقب خودت باش. با منو آرشم هر موقع که خواستی میتونی حرف بزنی باشه عزیزم ؟

\_خیلی شما دو تا خوبین، تنها شانس که تو زندگی آوردم این بود که شما دو تا دوستانم بودین.

مرسی بچه ها. من دیگه فعلا میرم.

این رو گفتم و از دوتا شون خداحافظی کردم.

ساعت هفت از شون جدا شدم و راه افتاد به سمت خونه اما قبلشش

رفتم یک کیک گرفتم، کیک کوچیک یک تولد برای نیلوفرم. .. ماشینمو توی بهشت زهرا گذاشتم، چون با بردیا برگشتم. اومدم از در ورودی برم تو که ماشینمو دیدم. با تعجب زل زدم بهش که یه یادداشت روش بود: گفتم فردا علاف نشی ماشینتو آوردم. بردیا.

با بهت نامه رو خوندم، این کلید از کجا آورده که بتونه باهاش ماشینو بپاره؟ خب باهوش پلیسه دیگه، معلومه دزدیده و باک لی ترفند درش رو باز کرده. ..

رفتم تو خونه که دفتر نیلوفر وسط خونه خودنمایی میکرد. رفتم طرفش بازش کردم. چ یزایی که برایش نوشته بودم از اول زیر لب میخوندم:

سلام بر تو ای پرتقال من ((برگرفته از آهنگ پرتقال من مرجان فرساد)) امروز چهار فرور دینه و یه ماه دیگه تولدت میشه. این دفتر رو برات آماده کردم که بدونی چقدر دوست دارم و چقدر زیاد باهم دیگه خاطره داریم. اول باید از یه کی از بهترین خاطره هامون شروع کنم، بله درست حدس زدی، وق تی برای تولدم سوپرایزم کردی و بردی منو به رستوران مورد علاقم، دوستانمو اونجا دعوت کرده بودیو منو اونجا کشوندی، بعدش دوتایی به زور مامانی بابایی رو را ضی کردیم که با مریم بریم سمت جاده چالوس. وای یادته؟! چقدر مامانی حرص میخورد و میگفت خطرناکه، اما به لطف دست فرمون خوب تو، هم سالم رفتیم هم سالم برگشتیم. آخ پرتقالم چقدر با تو همه جا به من خوش میگذره، همیشه پیشم بمون لطفا، خیلی دوست دارم عشق زندگیم. خب... و اما بریم باهم دیگه آهنگ مورد علاقمونو که از توش روت اسم گذاشتم رو بخونیم. ..

با بغض شروع کردم خوندن:

بودنت هنوز مثل بارون ه تازه و خنک و ناز و آروم ه حتی الان از پشت این دیوار که ساختن تا دوستت نداشته باشم اتل و متل بهار بیرون ه مرغابی تو باغش میخون ه باغ من سرده همه ی گل هاش پژمرده دونه دونه ه

بارون بارونه بارون بارون ه بارون بارونه بارون بارون ه

به اینجاش که رسید لباس نیلوفر که کنارم بود رو برداشتم و بوش کردم و جلوی خودم رو گرفتم گریه نکنم. .

دلم تنگه پرتقال من گلپر سبز قلب زار من منو ببخش از برای ت و هرچی که بخوای م یارم اتل و متل نازنین دل زندگی خوب و مهربون ه عطر و بوش همین غم و شادی کوچیک و بزرگمون ه آهای زمونه آهای زمون ه

این گردونت رو کی داره میچرخون ه بودنت هنوز مثل بارون ه مثل قدیما پاک و روون ه

از پشت این دیوار بی رح می که ب نیمون ه هاچین و واچین عسل شیرین قصمون هنوز ناموم ه از اینجا به بعد کی میدونه ک ه چی سرنوشتمونه ؟

وقتی آهنگ تموم شد داشتم هنوز لباس ن یلوفر رو بوم ی کردم.

هنوزم بوی خودت رو میده نیلو. .. کی ک رو به همراه شمع بیست و پنج سالگی ن یلوفر روبه روم گذاشتم. شمعاشو روشن کردم و تو تاری کی به شمعی که در حال آب شدن بود نگاه می کردم... به جای اینکه نیلوفر باشه و این شمع هارو فوت کنه، من بودم که داشتم با بغض فوتشون م ی کردم و توی حسرت نیلوفرم بودم... در حسرت بودن کنار نیلوفر... عطر نیلوفر... زندگی کردن کنار نیلوفر...

اگه الان پیشم بودی باهم دیگه با مامان و بابا این آهنگ پرتقال من رو می خوندم و می خندیدیم. من با عشق این آهنگ رو می خوندم و تقدیمت می کردم. اما نیستی... حتی مامان بابا هم پیش من نیستن، اما حداقلش اینه که کنار تو هستن و تو تنها نیستی.

پرتقالم، هنوزم نمیدونم که منو بخشیدی یا نه... .

\*\*\*

صبح پاشدم رفتم سمت اداره. وقتی رسیدم دیدم گونه ی بردیا کبوده. می خواستم بگم چی شده که یاد کاری که باهاش کردم افتادم .

با غرور یه ابرو مو انداختم بالا و رفتم سمتش. احترام گذاشتم .

طرز نگاهم رو نسبت به گوش دید... . یک لحظه قرمز شد ولی سعی کرد به روی خودش ن یاره.

داشتم میرفتم سمت اتاقم که یهو گفت:

+ستوان میشه باهاتون حرف بزنم ؟

\_بفرمایید داخل اتاقم .

رفتیم تو و نشس تیم رو صندلی.

+دردیا تو به من اعتماد داری الان ؟

در حسرت بوی نیلوفر  
با اینکه یکم اعتماد نسبت بهش جلب شده بود ولی گفتم:

\_ معلومه که ندارم. تو برادر یا شا جمشیدی هستی. اینو که یادترفته نه؟

+ چی کار کنم که بهم اعتماد کنی؟ من به کمک تو نیاز دارم.

\_ تو میخوای چی کار کنی که همیشه میگی به کمک من نی از داری بردیا؟ میشه اول اینو بگی؟

+ میخوام از یا شا انتقام بگیرم.

با تعجب و اخم بهش زول زدم و گفتم:

\_ اما اون برادر توئه. تو نمیتونی هم چین کاری بکنی. گیرم هم که میتونی، اما برای چی میخوای این کارو بکنی؟

+ جواب سوالتو فقط وقتی که فهمیدم بهم اعتماد کردی میتونم بهت بدم وگرنه قبل از اون نمیتونم.

یه حسی بهم میگفت در مظلوم ترین حالت ممکن داره راستشو م یگه اما میترسیدم بهش اعتماد کنم .

\_ بهت اعتماد دارم بردیا. بگو چه اتفاقی افتاده که از یا شا اینقدر بدت میاد؟

+ اینجان میشه دریا، یا بیا خونم یا میام خونت، ح تی تو کافه یا ج ای دیگه هم نمیشه قرار بزاریم، ممکنه آدم های

یا شا دور و برمون باشن. اون موقع باید هم تو همه چیز رو برام تعریف کنی، هم من همه چیزو بهت میگم.

\_ من این مسائلو حتی به آرش و مدیا هم نگفتم، بعد انتظار داری پیام به یه جمشیدی بگم؟!

+ من وقتی گفتم، تو هم باید بگی.

\_ تو حق نداری به من دستور بدی بردیا فیه میدی؟

+ دستور نمیدم، فقط ازت درخواست همکاری میکنم، هم ین.

این جمله رو گفت و رفت. من موندم با یه عالمه سوال .

زمان مثل برق و باد گذشت و ساعت تعطیلی اداره فرا رسید.

بیرون اداره من تظر بردیا بودم که دیدم از پله ها داره میاد پایین. به طرفم اومد و گفت:

+ بریم خونه ی من یا خونه ی تو؟



در حسرت بوی نیلوفر

\_خونه ی خودم راحت ترم.

سری تکون داد و سوار ماشینش شد و باهم به سمت خونه ی من حرکت کردیم.

توی راه فقط استرس اینو داشتم که چطوری میتونم بهش اعتماد کنم؟ اونم ب ه کسی که فقط یک ماهه اومده تو زندگیم و از اون بدتریه جمشیدی ه... رسیدم جلوی در خونه و پارک کردم. باهم رفتیم داخل ساختمون و سوار آسانسور شدیم. در خونه رو باز کردم و داخل شدم. پشت سرم اومد تو. رو بهش کردم و پرسیدم:

+چیزی می خوری ؟

\_اگه چایی داری چایی میخورم.

چایی خور حرفه ای بود. درست عین بابای من. با به یاد آوردن بابام، ناراحتی توی نگاهم نشست.

+چی شدی یه لحظه ؟

با صدای بردیا به سمتش برگشتم .

\_چیزی نیست، برو بشین الان میارم چایی رو.

با یه سینی چایی و قند و شکر پرینی برگشتم پیشش.

+خب بردیا، منتظرم که بیگی.

\_اول تو بگو ببینم داستان زندگی ت چطور بوده .

رو کردم سمتش و با چشمای قرمز گفتم:

+ببین بردیا، من الان کنار یه جمشیدی نشستم و خیلی خودمو دارم کنترل م یکنم که شل و پلت نکنم، پس چرت و

پرت اضافی تحویل من نده. ..

\_چی کار کنم بهم اعتماد کنی هان؟ چی کار کنم که باور کنی من مثل بقیه ی جمشیدی ها نیستم؟

+جونتم برام بدی من به شما عوضیا اعتماد نمی کنم. اصن تو م یفهمی اون برادر از خدا بی خبرت با زندگی من چی کار

کرد ؟

در حسرت بوی نیلوف ر  
\_ منم میخوام هم ینو بدونم و توهی نمیگی چیزی بهم.

یهو اوج گرفتم و سرش داد زد:

+ از کجا برات بگم هان؟!!

با صدای بلندتری داد زد:

+ از کجا بردیا؟!!

\_ از اولش بگو، منم قول میدم که بگم چه بلاهایی یاشا سرم آورده. . .

نشستم روی مبل. بازم بغض به گلوم چنگ زد .

+ بردیا، من واقعا نمیتونم اون اتفاقات رو برات بگم، به ه یچک سی نگفتم، حتی سرهنگ، حتی صمی می ترین دوستام. .. من این داستان رو برای هیچ کس تعریف نکردم. اجازه ندادم برای یاشا پرونده باز کنن، چون خودم میخوام اول ی ن نفری باشم که روی پروندهش کار کنم، منتظر بودم ب زرگ بشم، خودمو قوی تر بکنم تا بتونم اونو با م هیارو گیر بندازم.

\_ پس یع نی نم یخوای بگی که چه اتفاقی برات افتاده ؟

+ نه بردیا هنوز نه، چون وق تی حتی بهشون فکرم می کنم بغضم میگیره و من به نیلوفر و مامان بابام قول دادم که نه یه قطره اشک بریزم نه حتی یه لحظه بخندم، نمیتونم زیر قولم بزوم معذرت میخوام.

\_ دریا، باید از یه جایی شروع کنی، باید این داستان رو برام بگی، اون وقت میتونم دوتای ی روی پرونده ی جمشیدی ها کار کنم، حتما تو یه چیزی میدونی از جمشیدیا که من نمیدونم و برعکس.

توی این ماجرا تنها کسانی که میتونن به هم دیگه کمک کنن، من و تویم دریا، این رو یادت باشه.

این و گفت اومد که بره انگار یه چیزی یادش افتاد که برگشت و گفت:

+ راستی یه خبر برات داشتم، که مطمئنم ازش خبر نداشتی.

\_ چه خبری بردیا ؟

+ یاشا و مهیار برگشتن ایران، گویا میخوان قاچاق اعضای بدن رو شروع کنن. اگر بهم کمک میکردی، می تونستیم باهم دیگه روش کار بکنیم و یاشا و مه یار رو گیر بندازیم.

اینو گفت و رفت بیرون. من هنوزم با بهت داشتم به در نگاه میکردم. ن ه... نه من واقعا نمیتونم به بردیا یا کس دیگه

ای این

ماجرارو بگم، اما بردی خیلی آدم با نفوذیه و مشخصه که واقعا دلش از یاشا جم شیدی و دار و دستش پره.

\*\*\*

(گذشته)

+ آندیا، قربونت بشم، میتونی بیای توی تایپ اینا بهم کمک کنی؟ خی لی زیادن و منم دستم خیلی تو تایپ کنده.

\_ ای بابا نیلو، تو هم پدر منو درآوردی با این ماجراهای تایپ کردن. بده ب بینم این دفعه دیگه چیه جریان.

+ آندیا، یه چیزی بهت بگم؟

\_ بگوب بینم پرتقال جان، دیگه چه گندی بالا آوردی که من بدبخت باید ماست مال یش کنم. بگو؛ توانایی

شنیدنش رو دارم حتما.

+ ای بابا آنی. کاری نکردم، فقط میخواستم بگم که... خب چیزه...

ام... .

\_ نیلوفر. .. بنال.

+ یاشا و مهیار گفتن بیا این بریم بیرون. ازم خواستن که به تو هم بگم بیای بریم بیرون باهم... .

\_ نیلوفر، من هی میگم از این دوتا خوشم ن میاد، بعدش هی میگی بریم بیرون با اینا؟ بابا جان آندیا بیخ یال من شو.

به نظرم با اینا

نریم بیرون بهتره، خی لی ازشون خوشم نم یاد، مخصوصا نگاه های مهیار به خودمو دوست ندارم...

تازه تو که خیلی عاقل بودی، الان چی شده که دنبال این دوتا راه افتادی؟ سکوت کرد و بهم خیره شد...

در حسرت بوی نیلوفر

\_ نیلوفر... نگو که به خاطر لجبازی با س یاوش داری اینکار رو م یکنی؟!

+بابا آندیا... اون دلم رو شکوند و منم دیگه قیدشوزدم. ولش کن اونواصلا...

\_ نیلوفر، ازت میخوام دوتا سوال بکنم، فقط قول بده که جونمو قسم میخوری که ه راستشو میگی.

قبوله ؟

+آندیا تو برام خیلی عزیزی، ن میتونم همینطوری جونت رو به خاطر اینجور مسائل الکی قسم بخورم که..

\_ اصلا هم الکی نیستن، حالا قسم بخور تا سوالمو بکنم. بدو پرتقالم باید اینارم تایپ کنم واست.

+باشه... به جونت قسم میخورم که راست ش رو بگم .

\_ خب بگو بب ینم، تو هنوز سیاوش رو دوست داری ؟

+آندیا بب ین...

\_ نیلوفر..آره یا نه؟ یه کلمه بگو .

+آره هنوز دوستش دارم. ولی آخه ببین...

\_ خب سوال بعدیم، تو یاشا رو دوست ندار ی و به خاطر اینکه حرص سیاوش در بیاد داری اینطوری میک نی؟

درسته ؟

+آندیا این چه سوالاییه که...

\_ نیلوفر جواب منو بده، به من نگی به کی م یخوای بگی ؟

+از یاشا بدم نم یاد، ولی آره، به خاطر اینکه حرص س یا رو دربیارم میخوام با یاشا اوک ی بشم .

\_ نیلوفر، بچه بازی در نیار. بابا سیاوش که اونقدرهام کار بدی نکرده، بدبخت تازه صد بارم ازت عذر خواهی کرد.

+کار بدی نکرده؟! اون دو هفته جوابای پی ام منو نداد و به بهونه ی کار پیدا کردن و مشغول بودن و اینجور چیزا گفت

کات کنیم واز اینجور چرت و پرتااا.

\_بابا خب طف لی درس داشته، کار داشته.. اون واقعا دوستت داره، باور کن ن یلو، یاشارو بیخیال شو. یه شانس دیگه به سیاوش بده، اون ارزش شانس دوباره رو داره.

+منم دوشش دارم... اما خیل ی نامردی کرد. عمرا ببخشمش آندیا. از شانس دوباره هم خ بری نیست.

\_باشه پرتقالم، بغض نکن ببینم بدم میاد گریه کنی. اصن الان م یرم جفتشونوم یزنم خوبه؟! خندید. از ته دل خندید. تو بغلم داشت م یخندید و من با لذت بهش خیره شدم... اما نمیدونستم که این آخرین خنده هاش ممکنه باشه..

(حال)

با به یاد آوردن این خاطره، تصمیم گرفتم که دفتر نیلوفر رو باز کنم و نوشته هامو بخونم و عکسامونو ببینم...

یه عکس بود که اون موقع من دوازده سالم بود و نیلو هجده، تازه کنکور داده بود و با مامان و بابا رفتیم مسافرت، اونم جای همیشگیمون، شمال... کنار دریا بودیم که نیلوفر با اون هیکل ظریفش پریده بود رو کول من و جفتمون دریا رو نگاه میکریم و فارغ از این دنیا قهقهه میزدیم... مامان ی هم ازمون عکس میگرفت و بلند بلند میخندید. بابایی هم برامون چایی آورد و زیر انداز رو انداخت. کنار دریا روزی انداز نشستیم و فقط میگفتیم و

میخندیدیم. واقعا خانواده ی خوبی داشتیم. خیلی هم دیگه رو دوست داشتیم... اما یه نفر این قاب چهار نفره رو نابود کرد و فقط یه نفر رو گذاشت که باقی بمونه ازش.

متوجه جوشش اشک تو چشمم شدم. سری ع دفتر و بستم و رفتم که بخوابم. چون خی لی خسته بودم، سرم به بالشت نرسید که چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

\*\*\*

امروز بلند شدم برم اداره که دیدم اداره بارون میاد، تعجب کردم...

معمولا توی خرداد بارون نداشتیم، اونم اواخر خرداد. هوا واقعا عالی بود. یه سویشرت گرم تر پوشیدم و راه اف تادم سمت اداره.

رسیدم اداره، پرونده ی جدید نداشتیم. از موقعی هم که رسیده بودم، بردیا توی اتاقش بود و ب یرون نیومده بود. میخواست م که باهاش همکاری کنم، اما نمیدونستم که چطوری ماجراهای زندگیم رو

بهش بگم. دلم روزم به دریا و رفتم سمت اتاقش. در زدم و وارد شدم. اول که منو دید تعجب کرد اما سریع به

خودش اومد و پرسید:

+دریا، تو اینجا چی کاری کنی؟ اتفاقی افتاده؟

\_میخواستم باهاش درباره ی یه موضوع حرف بزنم بردیا، موضوع مهمیه.

+بیا بشین. تعریف کن... میشنوم.

نشستم و شروع کردم به تعریف کردن:

\_ب بین بردیا، همون طور که میدونی، من دل خوشی از خانوادت ندارم، پنج ساله که دارم از برادرت مدرک جمع میکنم که دلیلی

برای دستگیریش داشته باشم، تنها هم نمیتونم کاری از پیش ببرم، برای همین... .

سکوت کردم که خودش ادامه داد:

+برای همین.. به کمک من نیاز داری آره؟ سرمو

تکون دادم که گفت:

+من سر حرفم هستم، به همدیگه کمک میکنیم اما، باید داستان زندگی هم دیگه رو بدونیم.

سرم رو کلافه تکون دادم و گفتم:

\_بردیا جان جدت.. ب یخیال این یه مورد بشو. .

+دریا، تنها شرطی که دارم همینیه باشه؟ بای سعی کنی باهاش کنار بیای، برای منم آسون نیست گفتن این حقایق.

\_فردا بعد اداره، مستقیم بیا خونه ی من، از فردا کارمون رو شروع میکنیم، اما بردیا... پیش یمونم نکن از اینکه بهت

اعتماد کردم باشه؟

+باشه دریا، پ شیمونت ن میکنم، مطمئن باش.

از اتاقش بیرون اومد و رفتم طرف اتاق خودم. شروع کردم روی پرونده ی یا شا کار کردم. نمیدونم چقدر گذشت که با احساس گرسنگی، دست از کار کشیدم. ساعتو که نگاه کردم دیدم ساعت چهار شده. با بیسک ویت و چای

خودم روسی ر کردم و دوباره مشغول شدم.

با صدای در، دست از کار کردن برداشتم.

\_بیا تو.

+ستوان بزرگ منش.

\_بگو غفوری. چیزی شده؟

+ساعت هشت شده، جناب سرهنگ خواستن ازم که ب یام بهتون بگم تایم اداری تموم شده و میتونید برید خونه.

\_ممنون، میتونی بری.

احترام گذاشت و خارج شد.

وسایلمو جمع کردم و از اداره اومدم ب بیرون. بازم داشت بارون م یومد و یکم با شتاب م بیا رید.

داختم از خیابون رد میشدم که یه ماشین با سرعت بالا داشت به طرفم میومد. با داد برد یا که اسممو صدا کرد به خودم اومد و سریع کشیدم کنار که باعث شد پرت بشم کنار جدول. قیافه ی راننده رو ندیدم ولی یه خرس عروسکی از پنجره پرت کرد ب بیرون.

\_دریااا... دریا حالت خوبه؟ چی شد؟! چرا دقت ن میک نی وق تی داری از خیابون رد می شی. اگر بهت میزد له

میشد ی!!

یه عده کنارم جمع شدن، اما من حواسم فقط پیش اون خرسی بود که از ماشین پرت کرده بود بیرون.

\_خی لی خب دوستان لطفا دور رو خلوت کن ین حالش خوبه. لطفا پراکنده ب شید اینجا رو شلوغ نکن ین.

\_دریا پاشو ببینم چیزیت نشده.

در حسرت بوی نیلوفر

با بغض صداس زدم:

+بردیا.

\_جانم دریا چی شدی؟ چرا بغض کردی چیزی نیست تموم... .

+اون از طرف یاشا و مهیار بود... میخواست منو بکشه... اون از قصد زد بهم بردیا.

\_چی داری میگی دریا؟ از کجا میدونی؟

+میدونم بردیا میدونم... اون خرسو م یی نی؟ بی توجه بهم یه بطری آب به طرفم گرفت... .

\_باشه تموم شد، بیا این بطری آبو بخورتا... .

+اون خرسو میدی بهم؟

کلافه به صورتم نگاه کرد و گفت:

\_خرس چیه؟ کدوم خرس؟

+همونی که اونجا اف تاده. یه کم اون ورتره.

خم شد و خرس رو برداشت... .

\_بیا بگ یرش. این خرس چی ه؟ از شدت بغض صدام در نم یومد.

+خرس مال... خرس... مال... نیلوفرمه. آخرین تولدش بهش دادم.

با بهت بهم نگاه م یکرد، جفتمون زیر بارون خیس شده بودیم. بردیا زودتر به خودش اومد و گفت:

\_باشه دریا... باشه. بلند شو. خیس شدیم زی ر بارون. امشب روم یریم خونه ی من. تنها نمون امشب رو باشه؟

بیا یریم سوار ماشین من بشیم، بزار ماشینت اینجا باشه، بعدا میایم برش میداریم... .

هنوز از شوک در نیومده بودم و خرس و به خودم فشار میدادم که دیدم بین زمین و هوا معلقم... .

متوجه شدم که بردیا بغلم کرده .

+بردیا چی کار میکنی؟ بزارم زمین خودم م یام.



\_حالت سرجاش نیست. سه بار صدات کردم ولی اصلا انگار نشنیدی.

رسیدیم دم ما شین که سوار شدیم و راه افتادیم سمت خونه ی بردی ا.

رسیدیم و پ یاده شدیم و داخل خونش شدی م. خونش ویلایی بود و یه حیاط بزرگ داش ت. دفعه ی قبل هم برای

تمرین بوکس به خونش اومده بودم.

رفتیم داخل خونه که تازه متوجه درد زانو و آرنجم شدم.

\_آییبی دستم. آخ پام. ...

+چی شد؟ ب یا بشین برم بتادین و اینا بیارم.

نشستم و بردیا با با بتادین و باند اومد.

+دریا، سویشرتت رو دربیار، شلوارتم بزن بالا بب ینم چی شده.

کارایی که گفت رو کردم. وقتی سویشرتمو درآوردم، از آرنجم همی ن طوری خون میومد.

+دریا پاشو بریم دکتر، زخما ت عمیقن. شای د بخیه بخواد .

\_نمیخواد ه یچی، میرم خونه میخوابم خوب میشه.

اومدم پاشم برم که دست آزادمو کشید و پرتم کرد رو میل.

صورتشو بهم نزدیک کرد و گفت:

+ چرا اینقدر لجبازی؟ چرا عصبانی می کنی آدمو هان؟ بیا الان سویشرت منو بپوش. سویشرت خودت پاره

شده، بعدش م یریم بیمارستان اون دوستت، فهمیدی ؟ راستش یکم ترسیدم و فقط سرمو تکون دادم .

توراه بودیم که زنگ زد م به آرش:

+الو آرش. سلام خوبی؟ ب بیمارستانی ؟

\_سلام دریا چطوری ؟ آره ب بیمارستانم. ش یفت ی کی از دوستام موندم. چطور ؟ چیزی شده ؟

در حسرت بوی نیلوفر  
+ چیزی نشده، دارم م یام ب بیمارستان، یکم آرنج و اینام زخم شده.  
گفتم بیا م پ یش خودت.

\_ چی شدی دریا؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟ آخه... .

+خوبم آرش، میام همه چیزو تعریف م یکنم. تا پنج دقیقه ی دیگه میرسم. فعلا .  
قطع کردم و برگشتم سمت صندلی پشت و از روش خرس نیلوفر رو برداشتم. بهش خیره شدم و محکم بغلش کردم.

\*\*\*

(گذشته)

+نیلوووووو. نیلووو... پرتقالالم..یه کادومو یادم رفت بهت بدم .

\_چی شده آندیا؟ آروم باش ترسیدم بابا. چی و یادت رفت بدی؟

+بییییایا این خرسو برات گرفتم.همونی که خ یلی ازش خوشت میومد.اون دفعه دم مغازه هی نگاهش م یکردی.

+وایایای آنی. قربونت بششمم من. خی لی خوشگله. خی لی دوس تش داشتم. نگاهش کن.... چقدر گوگولی و مظلوم ه.. ..

\_عین صاحب پرتقال ی خودشه دیگه. ...

(حال)

+دریا... دریا... پ یاده شو رسیدیم.

سرمو تکون دادم و پیاده شدم. زانوم شدید می سوخت که باعث شد یه آخ ریز بگم.

+ببخشید خانم پرستار میشه اون ویلچر رو ب یارید؟ ایشون نمیتونن خیلی راه برن.

\_بله... بفرما عزیزم ب شین اینجا.

یهویی دیدم آرش سراسیمه داره نزدیکم میشه:

+دریا.. دریا دختر حالت خوبه ؟ چی شدی آخه ؟ ؟

\_خوبم خوبم چیزی نیست. ما شین داشت میخورد بهم که خودمو عقب کشیدم. یهو محکم خوردم به جدول. چیزیم نیست، بردیا بزرگش کرده .

تا اون موقع که حواس آرش پ یش من بود، با بهت به بردیا خیره شد:

+باشه فعلا ب یا بریم تو اتاق ببینم چی کار کردی با خودت.

بعد رو به بردیا برگشت و گفت:

+لطفا شما همینجا من تظر با شین.

رسیدیم اتاق که آرش کمکم کرد روی تخت بشینم:

+آندیا بگو ببینم چی شده؟ چرا این طوری شد؟ زخمت خ یلی ناجورن... هم زخم آرنجت هم زانوت، ولی بخیه ن میخوان..

ماجرا رو براش تعری ف نکردم، نم یخواستم نگرانم بشه... اونم خدارو شکر خیلی با شعور بود و اصراری نکرد.

+آندی بیا تموم شد، فقط یادت باشه دوازده ساعت دیگه پانسمانت رو عوض ک نی و زخمت رو بشوری با بتادین... باشه؟ الان به بردیا میگم بیاد کمکت کنه بری خونه .

بردیا سراسیمه وارد اتاق شد و سریع اومد به طرفم:

+دریا خوبی؟ بخیه م یخواستن زخمت ؟

\_خوبم بردیا نگران نباش. بخ یه لازم نداشتن. فقط اگه لطف ک نی منو برسو نی دم اداره که با ماش ینم برگردم خونه، خ یلی خوب میشه.

یهو خونسرد برگشت و رو بهم گفت:

در حسرت بوی نیلوفر

+دریا... تو خی لی علاقه داری که منو سگ بکنی؟ با

تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

+ببین الان این سوییشرت رو می پوشی و بدون خورد کردن اعصاب من راه میوف تی و می ریم خونه ی من باشه؟ هم

به خاطر یاشا و م هیار و هم به خاطر زخمت نیاز به مراقبت داری.

ورفت ب یرون و من با یه حس جال بی که نم یدونستم چیه سوییشرتمو که در واقع سوییشرت بردیا بود رو، پوشیدم و

بردیا رو صدا کردم.

از آرش تشکر کردم و با بردیا اومدیم ب یرون. سختم بود راه رفتن، بدجوری پام زخم شده بود و از اون بدتر

آرنجم بود. سوار ماشین شدیم و تورا راه بودیم که بردیا گفت:

+رابطت با خواهرت خیلی خوب بود؟ بدون لحظه ای فک ر کردن جواب دادم:

\_آره خیلی... .

+منم رابطم با خواهرم خیلی خوب بود.

یه بارم حرف از خواهرش زده بود اما من زیاد توجه نکردم، چون تا اونجایی که من میدونم یاشا و بردیا خواهر

ندارن.

\_تو که خواهر نداری بردیا.

+دارم، البته بهتره بگم داشتم. بعدا برات تعریف میکنم، فعلا پ یاده شو بریم خونه.

با کمک بردیا وارد خونه شدم و روی مبل نشستم. اصلا خوشم ن میومد کنارش باشم، اما واقعا کسی رو نداشتم که

شب رو پیشش بمونم، خی لی ترسیده بودم از م هیار و یاشا. مدیا که خارج از شهر بود، آرش هم شیفت بود، پس

چاره ای نداشتم.

+دریا، بیا برو تو اون اتاق این لباسارو بپوش، راحتن، بعد دارو هاتو بخور و بخواب. روز سختی داشتی.

\_بردیا... .

+جانم دریا؟

در حسرت بوی نیلوفر

\_دلیل این کارات چیه؟

+منظورت کدوم کاراست دریا؟

\_چرا میخوای از من محافظت کنی؟ چرا نگرانی؟

+به خاطر اینکه یاشا بهت آسی بی نزنه مجبورم به خاطر هدفم ازت نگهداری بکنم. الانم به اینا فکر نکن. لباساتو عوض کن و بخواب.

رفتم سمت اون اتا قی که بردیا بهم گفته بود و لباسامو عوض کردم.

روی کانپه رفتم و دراز کشیدم. طولی نکشی د که خوابم برد. . .

(دانای کل)

به سمت آند یا رفت و کنارش نشست. صورت معصومش را دید و متوجه شد که خوابش برده است. پتویی آورد و روی دخترک بی گناه قصه انداخت. کنارش نشست و به خاطر آمپول کزاز ی که زده بود، میترسید تب کند. بدون اینکه چشم روی هم بگذارد، تا ساعت سه بامداد، کنار دخترک نشست و متوجه شد که حرف ه ای نامفهوم در خواب میزند. . .

(آندیا)

دیدم توی یه انباریم. دستام بسته است و سردرد شدیدی هم دارم .

یهویی در باز شد و نور شدیدی به سمتم تاب ید. دیدم نیلوفر داره میاد سمتم. برای اولین با خندیدم و گفتم:

+نیلو قربونت بشم، اومدی پیشم؟ چرا دستام بسته است؟ اینجا کجاست؟

هیچ جوابی بهم ن میداد و بی حرکت همونجا مونده بود و بدون پلک زدن، بهم نگاه م یکرد. دوباره و سه باره صداش زدم که ...یهو نیلوفر جلوی چشمم آتیش گرفت و یه صدایی می گفت: تو نمیتونی نجاتش بدی. ... نیلوفر به خاطر تو مرد... .. خواهرتو با

دستای خودت کشت یش... .. اون خودشو فدای تو کرد با اینکه قبلش قلبشو شکوندی... ..

فقط داشتم ضجه میزدم که متوجه کسی شدم که هی داره تکونم میده و اسممو صدا م یکنه:

در حسرت بوی نیلوفر

+ دریا... دریا... دختر بلند شو داری خواب میبی نی... دریا...

تموم شده فقط از خواب بیدار شو داری نگرانم میکنی... آندیا!!!!...

یهویی از خواب پریدم و به اطرافم نگاه کردم. دیدم تو خونه ی بردیام و خبری از دست بسته و نیلوفر نیست. دست و پام همینطوری داشتن میلرزیدن و نفس نفس م یزد م که توی آغوش گرمی فرورفتم:

+ هیچی نیست آندیا تموم شد... تموم شد، داشتی کابوس میدیدی...

هیچکسی اینجا نیست که بخواد اذیتت کنه .

تو بهت بودم... اون کابوس و الان بردیایی که منو با اسم واقعیم صدا کرده بود و من هی چ مخالف تی نکردم. واقعا داشت گ ریم میگرفت:

\_ بردیا... بردیا.

+ جانم آندیا، چی میخوای؟ چیزی شده ؟

\_ میشه یه لیوان آب بهم بدی ؟

+ آره... صب کن الان برات م یارم.

هنوز دستام میلرزید و لی آغوش بردیا یکم بهم آرامش داد .

+ آندیا... بیا اینو بگ یر بخور. بیا... تموم شد همه چی باشه ؟

\_ کاشکی اصلا شروع نمیشد که بخواد تموم شه.

یکمی مکث کردم و گفتم:

\_ بردیا... ام... ببخش د از خواب بیدارت کردم، این مدت خ یلی زیاد از اینجور کابوسا م ببینم. معذرت میخوام.

+ آندیا من اصلا خواب نبودم، دلی لی هم برای معذرت خواهی وجود نداره. الانم با خ یال راحت بخواب. من

اینجام.

سرمو تکون دادم و اومدم بخوابم که گفتم:

+راستی.. آند یا خی لی بهت بیشتر م یاد، از این به بعد بهت میگم آندیا. مخالفتی هم نکن باشه ؟ سرمو تکون دادم و گفتم:

\_فقط جلوی ک سی نگو، نمیخوام کسی از هو یتم با خبر بشه.

تا سرم رو رو بالشت گذاشتم، چشمام گرم شد، ولی متوجه ک سی م یشدم که هی داشت موهام رو نوازش م ی کرد. فکر کردم دارم خواب می بینم، اعتنایی نکردم و خواب یدم. توی خوابم هم از فکر گذشتم بیرون نمیومدم..

\*\*\*

((گذشته))

تابستون س یزده سالگ یم که بود، با خانوادم برای تفریح رفتیم ارومی ه... زادگاه مامانم که خانوادش ه م اونجاست... خانوادش رو خیلی دوست دارم... البته نیلوفر فکر کنم بیشتر دوستشون داره، چون سیاوش هم جزو اون خانوادست... سر می ز نهار بودیم..

+آندیا... اون پارچ آب رو میدی بهم ؟

\_باشه یک لحظه صبر کن... بیا..

پارچ آب رو کنار نیلوف ر گذاشتم... کمی گذشت که با صدای سیاوش غدام پرید تو گوم...

+عشقم اون پارچ آب رو میدی ؟

من فقط سرفه م یکردم و سیاوش هنوز با عشق به نیلوفر زول زده بود و متوجه وخامت اوضاع نشده بود... نیلوفرم هول کرده بود و اصلا به روی خودش نیامورد... کیارش، برادر سیاوش پیشم بود، خیلی شوت میزد، با آرنج زدم تو شکمش گفتم:

+هوی... کیارش جان، سیاوش با توعه... پارچ رو بده بهش...

با چشمام براش خط و نشون کشیدم که بفهمه، ولی ز غوغای جهان فارغ بود و به خوردن ادامه میداد..

\_سیاوش که به من ن میگه عشقم، من که عشقش نیستم... اون فقط به نیل..

قبل از اینکه جمله رو کامل کنه، یه دونه دیگه هم به پهلویش زدم... این دفعه سیاوش شروع به سرفه کرد..

در حسرت بوی نیلوفر  
\_ای بابا آندیا... چرا انقدر میزنی منو؟!

حواس همه به ما پرت شده بود و یه جور خاصی به س یاوش و نیلوفر نگاه

میکردن... توی گوش ک یارش طوری که کسی نشنوه گفتم:

MT  
niceroman.ir

+ کوفت کن غذاتوک یارش... مثل همیشه با این شوت بازیا ت گند زدی به همه چی...  
\_وا... مگه من چی کار کردم؟؟  
یه جوری نگاهش کردم که بچه ساکت شد... اون سفرمون، پر از این چالش ها بود... .

((ح ال))

صبح از خواب پاشدم که دیدم بردیا داره م یز صبحانه رو حاضر م یکنه. لنگ لنگان به طرفش رفتم که روشو برگردوند  
و با اخم گفت:

+چرا با این حالت بلند شدی؟ چیزی میخواستی من برات م یاوردم.

\_آماده شدم که بریم اداره دیگه.

+تو که امروز جاپی ن میای.

\_ببخشید اون وقت برای چی؟!

+چون حالت خوب ن یست... باید بمونی استراحت کنی.

\_بردیا بهم دستور نده، میام اداره، کلی کار دارم که باید انجامشون بدم.

داشتم میرفتم که با صداش برگشتم طرفش:

+چرا در برابر فهم مقاومت م یک نی؟ حالت خوب نیست، لنگ م یزنی، آرنجت هم هنوز خوب نشده .

بمون خونه... .

نذاشتم حرفش تموم بشه که داد زدم:

\_بردیا، من امروز میام اداره و توهم نمیتونی به من دستور بدی.



حالمم خوبه و مشکلی ندارم. . .

+آندیا رو اعصاب من راه نرو، یه کاری نکن در روت قفل کنما، منم امروز کارموزود تر تموم میکنم و بر میگردم خونه. \_بخشید، اولاکه حق نداری در روم قفل بکنی، دوما من اصلا امروز اینجا نمیومم. . .

وسط حرفم خونسرد پدید و گفت:

+من نمیتونم در روت قفل کنم؟ و یه قدم اومد به سمتم که یه قدم رفتم عقب.

\_ معلومه که همچین حقی نداری.

ابروهاشو نمایشی انداخت بالا و یه قدم اومد جلو و گفت:

+واقعا؟ جدی میگویی؟!!

یه قدم رفتم عقب که چسبیدم به دیوار.

\_آره جدی میگم بردیا. مثل دفعه ی پیش م یگیرم م یزنم. . .

دستاشو گذاشت دو طرف سرمو بهم نزدیکتر شد و گفت:

+با این وضعت؟ این دفعه من میگیرم م یزنم. پس به حرفم گوش کن و تو خونه بمون. فهمیدیآندیا؟

\_نه نمیومم، میگم اداره کار دارم، باید ب یام اداره. . .

حرفم تموم نشد که روی شونه هاش بلندم کرد و نشوندم روی مبل.

\_روانی چه غلطی میکنی؟ بردیا بزار بیام. . .

+آندیا یه کلمه دیگه بگی دست و پاتم میبندم فهمیدی؟ با تعجب بهش زل زدم، اومدم یه چیزی بگم که گفت: + میتونی حیاط بری ولی در ورودی رو قفل میکنم، چون خیلی کله شقی و بهت اعتماد ندارم.

اومدم که یه چیزی بگم دیدم گذاشت رفت و در رو قفل کرد.

\_بردیا!!!!!!... بردیا!!!!... روانی در رو باز کن بردیا. وای به حالت برگردی پی، خونه رو رسرت خراب میکنم.

در حسرت بوی نیلوفر

چرا اینطوری کرد؟! من واقعا باید امروز میرفتم اداره و به کارم می رسیدم. باید این موضوع رو با سرهنگ در میون می یذاشتم و میگفتم که جمشیدی و مهیار پیدام کردن، اما اون کله شق منو اینجا زندو نی کرده... فقط برگرده ب بی نه چی کارش می کنم. اومدم برم دست شویی که از درد آخم رفت هوا. پانسما آرنجم باز شده بود و دوباره خونریزی کرد. با اخم رفتم دست شویی و با بتادین شستمش و باند پی چیش کردم.

ساعت نزدیک دو بود که بردیا با دوتا غذا تو دستش وارد خونه شد:

+ بردیا خیلی عوضی هستی. میزمنت به خدا من. به چه حقی منو زندو نی می کنی و خودت پا میشی میری اداره ؟  
\_ مرسی آندیا منم خوبم، در ضمن اون کارم حقت بود، تا تو باشی دیگه رو اعصاب من نری اول صبحی.

+ من رو اعصابت رفتم یا تو رو اعصاب من؟ بردیا من باید برم خونه، یه لحظه دیگه هم اینجا نمیومم. لنگ  
لنگون رفتم طرف سویشترم که دستم با شدت کشیده شد:

+ آندیا، بیا بشین اینجا. مجبور شدم که زندو نیت کنم، چون الان یا شا و مهیار منتظر هر موق عیتی هستن که  
توی اداره ترورت کنن.

دو نفر رو برای نگهبانی گذاشتم پشت در. اوضاع و خیمه آندیا...

بچه بازی در نیار. اگر مجبور بشم، بزم این کار رو می کنم، فهمیدی؟ بیا ناهار بخوریم. بشین پشت میز تا من میز  
رو بچینم...

در ضمن، یه مدت خونه من میمونی باشه؟

\_ مگه کاری هم به جز قبول کردن میتونم بکنم؟ با پررویی تمام گفت:

+ معلومه که نه.

\_ خی لی زورگو و مخی.

+ تو هم خیلی کله شق و لجبازی.

ناهار رو تو سکوت خوردیم که گفتم:

+ حداقل برو وسایلمو از خونه بیار، چندتا پرونده راجع به جمشیدی و چندتا لباس و اینا.

در حسرت بوی نیلوفر

\_الان باهم میریم هر چی میخوای بردار بیار.

سرمو تکون دادم و رفتم حاضر شدم.

رسیدیم جلوی در خونه. رفتیم بالا و واردش دیم:

+تو برو وسایلت رو جمع کن من منتظرت م یمونم.

\_بردیا... اصلا چرا جل وی خونه ی خودم محافظ نزارم؟! آره همین کار رو می... .

+آندیا...رو اعصاب من نرو، جات پ یش من امن تره. حالا برو وس ایلت رو جمع کن که ب ریم. بدو وقت نداریم.

یه نگاه چپ بهش انداختم و رفتم. خودم م یدونستم جام پیش اون امن تره ولی دوست داشتم تویخونه ی خودم بمونم. . . خب... چندتا دست لباس برداشتم و یه سری پرونده با لباس و دفتر نیلوفر.

+بردیا من حاضرم بریم.

\_بالاخره تموم شد! بریم.

رسیدیم خونه ی بردی اکه گفتم:

+ امشب باید دیگه کار روی پرونده ی یاشا و مهیار رو شروع ک نیم.

\_یعنی حاضر ی برام داستان زندگ یت رو تعری ف ک نی ؟

+آره... ولی به شر طی که تو اول تعریف ک نی.

\_باشه لجباز، من اول تعریف م یکنم.

خیلی استرس داشتم، میخواستم برای اولی ن بار تعریف کنم که چ یا به سرم اومده... با صد ای بردیا دست از فکر کردن برداشتم و برگشتم طرفش:

+شام چی می خوری سفارش بدم ؟

\_خودم یه چیزی درست م یکنم، از غذای ب یرون خوشم ن میاد.

در حسرت بوی نیلوفر  
+نمیخواد با این حالت بلند. . .

\_بردیا دیگه تو این مورد لج نکن، یه چیزی بلند میشم درست م یکنم دیگه.

+باشه بابا چرا آدمو میخوری تو.

بلند شدم رفتم تو آشپزخونش:

\_بردیاااا. . . ب یا اینجا ب اید کمکم ک نی، جای وسایلت رون میدونم، ماکارانی خوبه؟ یا پاستا؟

+اومدم، پاستا بلدی؟

\_نه فقط تو بلدی، پس پاستا درست کنم؟

+آره اگه منو نمیخوری.

نگاه چپ بهش انداختم و مرغ روز تو فریزر درآوردم و مشغول سرخ کردنش توی کره شدم. یاد گذشته افتادم. . .

\*\*\*

(گذشته)

+مامان جان شما دوتا غذا میزارین برای شام؟

\_آره مامان با آندای ه چیزی درست م یکنیم. آندیا پاستا خوبه؟ برگشتم طرفش و گفتم:

+من که عاشقشم. بزن بریم.

نیلوفر داشتم موادشو حاضر میکرد و من هم پاستارو گذاشتم تا جوش ب یاد.

+نیلو، ببین این کاف یشه؟

\_آره خوبه، آبکشش کن بریز تو این.

+باشهههه سرآشپز پرتقال عزیز.

بازم خندید. از اون خنده ها که عاشقش بودم. . .

(حال)

+آندیا... هی... کجا رفتی؟ پاستا رو آبکش کنم؟

\_هان چیه؟ آره بکن، بعدش بریز تو موادت وی ماهیتابه.

پاستا آماده شد و سر میز آوردیم و خوردیم:

\_دستپختت واقعا حرف نداره. از کی یاد گرفتی؟

+غذا پختن رو از مامانم، خوشمزه پختن رو از نیلوفر.

\_دست پختش خیلی خوب بود نه؟

+از من خیلی بهتر بود... خب... اگر خوردی، میز رو جمع کنیم بریم سراغ پرونده.

سری تکون داد و میز رو جمع کردیم...

رفتیم رو مبل نشستیم که گفتم:

+خب بردیا، بگو میشنوم. چرا انقدر از یاشا و مهیار بدت میاد؟ شروع به تعریف کردن کرد:

\_من هفده سالم بود و یاشا بیست سالش. بابا مونو وقتی پانزده سالم بود، ازدست دادم. یه خواهر داشتیم به اسم

فریمه، فقط پونزده

سالش بود. من خیلی دوستش داشتم، ولی یاشا از همون اول با فریمه خوب نبود. مامانمون رو هم خیلی

دوست نداشت.

پوزخندی زد و ادامه داد:

+اون عوضی کی رو دوست داشت که حالا بخواد خواهرش و مادرشو دوست داشته باشه؟ کلاس بودم برای کنکور، رشتن ریاضی بود، از اون بچه خرخونا بودم. یه روز رسیدم خونه، دیدم مامانم غرق در خون، سینه خیز داره میاد سمت

در. دستپاچه شدم رفتم سمتش و سرش رو گذاشتم روی پام و پرسیدم مامان چی شده؟

بغض داشت بردیا رو خفه می کرد ولی با این حال ادامه داد:

مامانم گفت: یاشا و مهیار، فریمه رو بردن یه جایی، نمیدونم کجا بردن، فقط گفت آدرس رو به پشت در چسبوندم. فقط برو دخترم رو از دست اون روان یا نجات بده، ب یخ یال من شو بردیا، برو خواهرت رو نجات بده. ازش پرسیدم: یاشا این کارو باهات کرده مامان؟ با سرت ایید کرد و ... مامانم تو بغلم جون داد به خاطر اون عوضی.

سریع رفتم پشت در رو دیدم و یه کاغذ پیدا کردم که آدرس یه خرابه رو روش نوشته بود... .

بردیا اگر میخوای ادامه نده ...

+ نه آنديا میگم، باید بگم تا بفهمی چرا از اون آدم بدم میاد، توهم باید کامل همه چی زرو بهم بگی... .

نفسی گرفت و ادامه داد:

+ خب داشتم میگفتم، رفتم به اون آدرس... در انبار رو باز کردم که صدای ج یغ فریمه گوش فلکم کر کرده بود. دیدم اون دو تا بیشتر فریمه رو، خواهر من رو داشتن آزار و اذیت م یکردن.

تا اینو گفت، دستمو گذاشتم جلوی دهنم و با تعجب هین گفتم... .

+ دوتا غول تشن هم گذاشته بودن برای نگهبانی، تا اومدم برم طرفشون، اون دو تا جلوم رو گرفتن.

فقط داد میزدم یاشا، مهیار خواهرم رو ول کن نین. هرکاری بگین م یکنم فقط ولش کن نین. و اون دو تا حیوونا اصلا به من توجه نمی کردن و به کارکت یفشون ادامه

میدادن، جلوی چشمام خواهر پانزده سالم رو اذیت کردن و من فقط تونستم داد بزنم و نگاه کنم .

یکم مکث کرد که من دستم و گذاشتم رو کمرش و حرکت دادم:

بردیا، من واقعا نمیدونم چی بگم... .

+ صب کن آنديا... هنوز خی لی مونده، خیلی مونده... .

بغضش رو قورت داد و گفت:

+ کار اون دو تا بیشتر که با فریمه تموم شد، اومدن سمت منو بهم گفتن: فریمه چی یزایی رو دید که نباید م یدید و همچن

ین مادرت، برای همین مجبور شدیم که از شرشون خلاص بشیم و لی خب گفتیم یکم خواهرت رو اذیت کنیم... خون خونمو م یخورد آنديا، انگار خواهر و مادر اون نبودن، انگار خانواده نداشت، انگار ما خانوادش نبودیم... فکر کردم کارش با فریمه تموم شده، اومدم برم طرفش که صدای گلوله توی گوشم پیچید. با تمام گستاخی رو بهم گفت: اگر میرفت

پیش پل یس لوم میداد میدونی که داداش؟ مجبور شدم. بعد قهقهه زان از دور شد. توی بهت بودم. سریع رفتم سمت فریمه که دیدم چشماشو بسته. با درد خواهرم چشماشو بسته بود آندیا... اون بی همه چیز از من خانوادمو گرفت. به بدترین روش ممکن خواهرم رو زجر کش کرد، مامانمو تیکه پاره کرده بود با چاقو. سر

همین بود که تص میم گرفتم پلیس بشم تا بتونم همه ی اون بلاهای ی که سر خانوادم آورد رو سرش بیارم. سر خاک فریمه و مامانم قسم خوردم که یا شا رو به خاک س یاه بشونم آندیا. . .

نفهمیدم چی شد که بردیا رو بغل کردم. واقعا هم درد بودیم. تک تک کلماتش رو با تمام وجودم درک می کردم. فقط من میفهمیدم این بغضی که داره، چه طوری داره خفش م یکنه.

\_\_ بردیا من واقعا ن می دونم چی بگم... من واقعا... .

با حس انگشتش روی لبم بقیه ی حرفم رو خوردم.

+ آندیا لازم نیست برای من غصه بخوری، دردی خودت کم نیست. من دارم دیگه باهاش کنار میام، ده سال از اون اتفاق داره میگذره و من تازه دارم بهش عادت میکنم... خب آندیا، نوبت تونه تعریف میک نی یا ه نوزم بهم اعتماد نداری ؟

+ الان که دارم فکر میکنم میبینم بهت اعتماد دارم، اما یکم سخته گفتنش، پس هولم نکن... باشه ؟

\_\_ باشه. تو فقط تعریف کن، من هولت نم یکنم.

و شروع کردم به تعریف کردن زندگی تلخم:

+ منو نیلوفر... شش سال اختلاف سن داشتم ولی انگار برای همدیگه عین دوتا دوست صمیمی هم سن بودیم، فاصله ی سنی اصلا بینمون حس نمیشد. من برای نیلوفر می مردم، اونم برای من... ولی فرقمون تو این بود که اون این حرفشو عملی کرد و من فقط حرف میزدم. . .

دستی به موهام کش یدم و ادامه دادم:

+ رابطمون خیلی صمیمی بود، حتی میتون ی تصور کنی چقدر خوب بودیم باهم .

به ای نجاش که رس یدم بغض بدی کردم که باعث شد صدام از ته چاه بیا د:

در حسرت بوی نیلوفر

+به طوری که برای همدیگه اسم میزاشتیم و من صداس م یکردم پرتقالم .. یه مدتی بود با یاشا آشنا شده بود و منم با مهیار آشنا کرده بود. از اون اول از اون دوتا خوشم نمیومد، اما نیلوفر برای اینکه سیاوش... عشق ق بل ی ش که هنوزم عاشقش بود رو بجزونه با اون خ یلی صم ی می شد. یه روز که از دانشگاه برگشت خونہ ..

دیگه نتونستم تحمل کنم و برگشتم سمتش و بهش گفتم:

+نیلوفر... جان آندیا بیخ یال این یارو شو. من اصلا از این خوشم نیامد. یه جوریه رفتاراش.

\_تو به من حسودی می کنی آندیا؟ وق تی این حرفوزد چشمام چهارتا شد: +دیوونه این چه حرفیه که میزنی؟ من چرا با ید بهت حسودی کنم؟ تو پرتقال منی، زندگی منی.

\_ب بین ح تی یاشا هم میگه که این رفتارت رو فقط میشه اسمشو حسودی گذاشت.

فهمیدم داره کم روی نیلوفر تاثر میزاره. عصبی شدم و گفتم:

+یعنی تو حرف اون مرت یکه ای که دو روزه اومده تو زندگی ت رو ب یشر از منی که پانزده ساله خواهرتم قبول داری ؟

\_تو همیشه از یاشا بد میگی، با اینکه اون تورو دوست داره، این رفتارات هیچ توجیه دیگه ای نداره .

+خیلی کود نی ن یلوفر، اون داره رابطه ی منو تورو خراب م یکنه و تو هم داری ازش طرفداری میکنی ؟

\_درست حرف بزنی، تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی، تو قبلا یه افسرده ی بدبخت بودی آندیا، من کمکت کردم که دوباره سر پا بشی .. یادت نره.

+نیلوفر داری افسردگی ای که دستم ن بود رو تو سرم میزنی؟ واقعا که...ازت انتظار نداشتم نیلوفر.

\_حقیقت، خسته شدم انقدر پشتت بودم و بهت کمک کردم و راه درست رو نشونت دادم. یکم بزرگ شو آندیا. تو به چه حقی داری منو نصیحت میکنی و راه درست رو بهم نشون میدی ؟

+نیلوفر... خفه شو داری دلمو میشکونی، دل م بشکنه راهی نداره که باز به دستش بیاریا.

\_بزار بشکنه، به جهنم. آدمی که اینقدر حسود باشه رو توی زندگی نمیخوام. گمشو از اتاقم بیرون.



+به خاطر یاشا داری خواهرت رو از زندگی ت میندازی بیرون؟ باشه بزار اینو بهت بگم بعدش برم، تو یه دختر ضعیف بدبختی که هیچکس نمیتونه تحملت بکنه، امیدوارم یه درس بزرگ بگیر ی زمین بدی بخوری تا به احمق بودن و نادون بودن خودت پی ببری.

اینو گفتم و از اتاق نیلوفر اومدم بیرون. اول یه باری بود که انقدر شدید دعوا مون میشد. دیدم نیلوفر از اتاقش اومد بیرون و شتابان از خونه بیرون رفت. منم باهاش رفتم که ببینم کجا داره میره. تا اینکه پامو از در خونه گذاشتم بیرون، دیدم یه ون مشکی داره نیلوفر رو به زور سوار میکنه. دویدم طرفشون و با این کار من رو هم سوار کردن. بردیا یه لیوان آب برام آورد. یکم از اون خوردم و ادامه دادم:

+وقتی سوار ون شدم بیهوشمون کردن. زمانی که چشمامو باز کردم، دیدم توی یه سردخونه ام. انقدر سرد بود که دندونام بهم میخوردن.

با به یاد آوردن اون صحنه ها لرز نشستم و تمام وجودم ولی با این حال ادامه دادم:

+در سردخونه باز شد و مهیار اومد تو. توی خودم جمع شدم و گفتم:

+مهیار نیلوفر کجاست؟ من چرا اینجا؟ با ما چی کار داری میکنی؟

\_نگران نیلوفر نباش، اون حتما الان تو بغل یاشاست.

+یعنی چی بغل یاشاست؟ (با داد گفتم): بی شرفا با خواهرم دارین چی کار میکنین؟

\_نگران نیلوفر نباش.

اومد که ادامه بده یه نفر صدایش کرد و رفت بیرون. یه ساعتی

توی همون حالت موندم که سرماش غیر قابل تحمل شد. در باز شد و مه یار اومد تو:

\_آندیا چطوری؟

با گریه و صدای تحلیل رفته جواب دادم:

+مهیار حالم خییلی بده، دارم یخ میزنم، بزار منو نیلوفر بریم. سرده اینجا. دیگه نمیتونم تحمل کنم.

در حسرت بوی نیلوفر  
در کمال گستاخی جواب داد:

می خوام خودم گرمت کنم ؟

از حالتش تر سیدم یکم تو خودم جمع شدم و گفتم:

+مهیار تورو خدا بزار ب ریم. منو از اینجا بیار بیرون دارم یخ م یزنم. هرکاری بگی میکنم فقط بزار با نیلوفر از اینجا بریم.

\_کار زیادی ازت نم یخوام عزیزم. فقط یه کم همدیگه رو بغل ک نیم باشه ؟

و گرنش رو مثل دیوونه ها کج کرد. سرمای اونجا برام طاقت فرسا شده بود و به اجبار گفتم:

+باشه فقط بزار ما از اینجا بریم م هیار.

مثل یه سگ وحشی افتاد به جونم. به غلط کردن افتادم. حالم داشت از خودم بهم میخورد. دوباره یکی دیگه اومد صداس کرد و مجبور شد که بره. اون موقع انگار دنیا رو بهم دادن. .. اصلا دیگه سرما برام هیچ اهمی تی نداشت و از ترس به خودم میلرزیدم. قبل اینکه بره برگشت سمتم و گفت:

\_کارم هنوز تموم نشده آندیا بر میگردم. ..

و من وحشتم دوبرابر شد .

بردیا دستاشو مشت کرد و گفت:

\_اون روز تو آسانسور سر همین بهت شوک دست داد ؟ من اون عوضی که اینطوری بهت دست زده رو م یکشم آندیا... .

با سرم حرفشو تایید کردم. دوباره داشتم میلرزیدم. بردیا که متوجه لرزشم شد، بغلم کرد و گفت:

\_آندیا تو الان کنار م نی، جات امن ه، ک سی نمیتونه بهت هیچ آسی بی برسونه .

حرفش خی لی دلگرمی بهم داد. ادامه دادم:

مهیار دوباره برگشت سمتم و منو از روی ن بلند کرد سوار ما شینم کرد... توی کل راه چشمام بسته بود ، رسیدیم به یه ساختمون نیمه کاره. برد یا خی لی وحشتناک بود، نمی تونی تصورشم بکنی... بردنم طبقه ی آخر که دیدم نیلوفر هم اونجاست و دستاش بستست. داد زد و تا اومدم برم طرفش مه یار محکم منو گرفت و با لحن چند شی گفت:

شششش... زوده هنوز برای این کارا عزیزم.

یه قطره اشک داشت از چشمم میومد پایین که با دستم جلوش رو گرفتم و ادامه دادم:

نیلوفر متوجه حضورم شد و شروع کرد به صدا زدن اسمم:

آندیا من واقعا معذرت میخوام. باید حرفت رو باور می کردم... .

من معذرت م یخوام آندیا... نمی دونم چرا باهات اونطوری حرف زد... منو ببخش آندیا... معذرت میخوام... .

این رو گفت و شروع کرد به گری ه... به هق هق افتاد. هق هقش دل سنگ رو هم نرم م ی کرد، اما اونا از سنگ هم بدتر بودن، حتی اونا از ح یوونم بدتر بودن... .

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم زیاد نشه. بردیا هم با نگرانی داشت نگاهم می کرد... یکم خودم رو جمع و جور کردم و ادامه دادم:

+ یاشا هم بهمون اضافه شد. با لذت داشت به صدای گریه ی نیلوفر گوش میداد و من رو بیشتر از همیشه با این جمله هاش عصبانی می کرد:

\_ دیدی گفتم خواهرتو ازت میگ یرم ولی تو هی میگفتی اون عاقله و تو دامت نم یفته؟! نظرت عوض شده یا نه

هنوز آندیا؟ دیدی چطوری تو جون همدیگه انداختمتون؟ خیز برداشتم که برم طرفش که م هیار محکم تر گرفت منو.

یاشا یه سوال ازم پرسید که اون لحظه میخواستم بمیرم:

\_ بگوب بینم آندیا، دردناک ترین مرگ به نظرت چطوریه! ؟

با این حرفش از ترس شروع کردم لرزیدن... زیونم بند اومده بود و حتی نفس هم ن میتونستم بکشم... .

\_اوممم... مثل اینکه تو نمیدونی، پس بزار بهت بگم: زنده زنده سوختن... اونم بعد اینک ه حسا بی اذیت بشه که اصن یه چیز ی میشه فضایییی... .

و قهقهه زد. بهش التماس کردم منو زنده زنده بسوزون، ولی بزار نیلوفر بره... حتی یه لحظه هم به این موضوع فکر

می کردم که یاشا نیلوفر رو اذیت کرده، دیوونه میشدم... جیغ میک شیدم، به پاش افتاده بودم، ولی اون همچنان م یخندید و قهقهه میزد. داشتم دیوونه میشدم... داد می زدم:

+یاشاشا... به نیلوفر کاری نداشته باش... التماس م یکنم، هر کاری بگی میکنم فقط بزار اون بره.. .

\_آخه نمیشه که... زشته بابا تا اینجا اومده همینطوری بره؟! عمرا بزارم عزیزم... ..

برگشت سمت یکی از افرادش و علامت داد. بعدش اون یارو رفت و بایه چهار لیتری بنزین برگشت:

+یااشاشا... چه غلطی میخوای بکنی بان یلوفر؟! یاشاشا منو زنده زنده آت یش بزن ولی بزار اون بره.. .

دیگه انقدر گریه کرده بودم، ناپی برام نمونه بود و افتادم زمین و فقط نگاه می کردم. دستای نیلوفر رو باز کردن برد یا.

فک کردم میخوان بزارن که بریم. خندیدم و خوشحال شدم، اومدم که برم طرفش دیدم بنزی ن و خالی کردن رو

نیلوفر. عربده زدم و از ته دلم داد زدم:

+نههههههههههه... یاشا التماس میکنم نکنن یاشا... قسمت م یدم جون هر کی دوس داری نیلوفر مو آتی

ش نزن... این چه کاریه میخوای بکنی روانییی... آخه برای چی میخوای این کار رو باهامون بکنی؟! تورو خدا

یاشا نکن... ..

بازم مه یار و یه نفر دیگه محکم گرفتیم. فقط تقلا میکردم و داد م یزدم... التماس میکردم:

+یاشاشا نکن... این کار رو نکنن... من نیلوفر رو از جونم بیشتر دوس دارم... لعنتی میگمم منو بسوزون

دیگهههه... ..

\_ای بابا آندیا، نیلوفر برای نجات جون تو قبول کرده که بسوزونمش، نمیتونم درخواستشو نادیده بگیرم.

+چرا آخه؟!؟! تو مگه روانی ای دیوونه که م یخوای بسوزونی یش؟!؟!!

یهو سگ شد و با داد و حالت های غییر عادی ادامه داد:

\_آرههه... من روانیم... این خواهر کثافت توووو... فقط برای این با من بوده تا بتونه اون سیاوش احمق رو بجزونههه... حاله از همه ی زنای ک ه این کار رو م یکنن به هم میخوره... حاله از همتون بهم میخوره... زندگی هزار نفر رو اینطوری تباه

کردینن... این جور دخترا باید زنده زنده بسوزن تا صدای گریه و زاریشون، گوش فلک رو هم کر بکنه...  
به اینجاش که رسیدم دیگه داشتم از بغض خفه میشدم. بردیا فقط تو سکوت بهم نگاه م یکرد. به سختی ادامه دادم:  
+اون خیلی روان یه بردیا... خیلی دیوونه بود، برای چی باید این حرفا رو به نیلوفر میزد؟؟ باشه نیلوفر جوون بود، بچه بود، اشتباه کرده بود، اما نباید که اینطوری باهاش رفتار م ی کرد... هر کسی همچین کاری م یکنه رو مگه باید زنده زنده سوزوند؟؟ چرا این کار رو با خانواده ی من کرد آخه؟!

دیگه به این حرفام با بردیا ادامه ندادم... .

دیدم نیلوفر دوتا جمله گفت:

\_منو ببخش. دوستت دارم آندیا.

+و یاشا کبریت رو روشن کرد و انداخت رو نیلوفر... نیلوفر جلوی چشمام سوخت بردی ا... سوخت و من فقط داشتم به فریاداش گوش میدادم، به التماساش گوش میدادم... دیگه بعد چند دقیقه هیچ صدایی از نیلوفر نیومد برد یا... و نیلوفر م... پرتقالم... زندگ یم جلوی چشمام سوخت و م ن فقط نظاره گر بودم... دیگه هیچ عکس العملی نشون نمیدادم. ب یجون روی زانو هام روی زمین افتادم و بدون پلک زدن، به شعله های آت یش نگاه کردم... افراد یاشا و مه یار، همون طوری ولم کردن و رفتن... من بودم و جسم سوخته ی نیلوفر رو تار ی کی... .. نمیدونم چقدر گذشت که توی اون حالت بودم و صدای آژیر پل یس رو شنیدم... هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم بردیا.

خشک شده فقط به ن یلوفری نگاه می کردم که سوخته بود و جسم سیاه شده اش رو داشتن بلند میکردن... مامان بابام هی بهم میگفتن اینی که سوخته کیه آندیا؟ نیلوفر کجاست؟! تا اینکه بالاخره به حرف اومدم و فقط یه جمله رو

هی تکرار میکردم: نیلوفر سوخت، به خاطر من... نیلوفرم به خاطر من سوخت... .

یکم نفس گرفتم و سعی کردم آروم باشم... .

+روز ختم نیلوفر، فقط داشتم بی صدا به دفن شدن نیلوفر نگاه می کردم... همون روز به خودم و نیلوفر و البته سیاوش... قول دادم

که من...آندیا آتشی... یاشا جمشیدی و اون دوست بی همه چیزش، م هیار صادقی رو نابود می کنم..

یاد ادامه ی داستان که افتادم، حالم بدتر شد... .

+چهار روز بعدش، مامان بابام توی راه خونه بودن... هوا بارونی بود و زمین خیس خیس بود...

ترمزشون توسط اون عوضی بریده شد و اونارو هم از دست دادم ... یاشا به اونا هم رحم نکرد و حتی مامان بابامو... ستون های خونه رو هم ازم گرفت... دیگه نم ی تونستم بردیا..

خودم رو جمع و جور کردم و سعی کردم بغض توی گلویم رو خفه کنم و ادامه بدم:

+ب ه کمک سرهنگ تونس ت یم بگیم که مثلا من هم توی اون تصادف بودم و مردم، ولی سرهنگ من رو پیش خودش برد و بهم آموزش داد، هویت جمع لی داد تا بتونم باهاش زندگی کنم... و الان هم زندگیم ه مینه که م یب ینی..

با فرورفتن تو گذشته، صحنه ی مراسم ختم نیلوفر جلوی چشمم نقش بست:

\*\*\*

(گذشته)

کنار یه درخت یه کم دورتر از مراسم نشسته بودم و مثل دیوونه ها به جمعیتی که اون اطراف بود، خیره شده بودم... مامانم سنگ های مزار نیلوفر رو میزد تو سر خودش، بابام میخواست خودش رو با نیلوفر بندازه تو قب ب رولی جمع معیت اجازه ن میدادن...

میدیدمشون و نابود میشدم.. فقط میتونستم یه کاری بکنم، اینم اون بود که ه بی حالت بهشون نگاه کنم... فقط

حرف یاشا تو سرم زنگ م یخورد: ((نیلوفر برای نجات جون تو قبول کرد که

بسوزونمش)) من موندم و یه کوهی از عذاب وجدان.. خیی لی بده که با عزیزت قهر کنی و تح قیرش کنی و اون

همون روز جونش رو برات بده؛ اون وقت تو حتی نتونی ازش معذرت خواهی بکنی.. (حال)

تو فکر گذشته بودم که با حس اینکه یه نفر داره توی موهام نفس میکشه، به خودم اوادم .. دیدم بردیا با فاصله ی کمی داره بازدمش رو ب پرون میده و نفسای عمیق میکشه... نفسام

سنگین شدن. یهوپی موهام رو بوسید که یاد کارایی که م هیار باهام کرد افتادم، ناخودآگاه عقب کشیدم و با هول

گفتم:

+ بردیا ن میتونم... واقعا نمیتونم... یاد م هیار. ..

حرفم رو قطع کرد و با صدای تحل یل رفته ای که آرامش توش موج میزد، ادامه داد:

\_ آند یا بسه... نترس، این منم کنار ت. م هیار نیست... نترس. . .

اینو گفت و خودش رو جلوتر کشید. ن میتونستم حتی یه تکون کوچ یک بخورم... نزد یکم شد، داغی لباس رو روی پیشونیم

حس کردم. سرش رو عقب برد و لب زد:

\_ آندیا... من همیشه کنارتم... تا موقعی که نخوای حتی این اجازه رو به خودم نمیدم که یه تماس کوچیک باهات داشته باشم... پنج ساله که سایه به سایه کنارتم.

از شدت تعجب ابرو هام بالا پرید:

+ چچی؟! پنج ساله که تو منو میشناسی و پیشمی؟

خیلی تعجب کرده بودم... حتما اون که هم یشه سنگینی نگاهش رو توی بهشت زهرا حس م ی کردم، بردیا بوده. .

\_ آره. .. میدونستم یا شا یه کاری باهات کرده، ولی ن میدونستم چی کار تا اینکه الان خودت بهم گفتی...

همیشه حواسم بهت بوده و ازت مراقبت کردم آند یا. از ای ن به بعدم همیشه کنارتم ...

باهمدیگه انتقاممونو میگیریم... قصه ی زندگی تو خیلی دردناک بود، حتی ش نیدنش هم برای آدم سخته چه برسه

تجرب ش ...

با تعجب بهش نگاه کردم که با حرف بعدی ش بیشتر شوکه شدم:

در حسرت بوی نیلوفر

\_آندیا، من دوستت دارم... همیشه کنارت م یومونم و ازت محافظت میکنم. بهت قول میدم... .

منم همچین حسی بهش داشتم. .. از اون روزی که توی بهشت زهرا اومد پیشم، بهش حس پیدا کردم. ولی ن میدونستم چطوری بهش بگم.... برای همین لبامو گذاشتم روی گوناهش و بوس یدم و مثل برق گرفته ها ازش جدا شدم

و شب ب خیر گفتم و راهی اتاق شدم که بخوابم. . .

هنوز هم نگاه متعجبش رو روی خودم حس می کردم که در اتاق زده شد بردیا اومد تو. .. از حالت دراز کشیده به

حالت نشسته دراومدم .

\_آندیا... میتونی فردا بیای اداره؟ یا م یخوای. . .

+صد در صد میام اداره بردیا... ک لی کار هست که باید انجام بدم. . .

از فردا هم منو تو کارمون رو دربارہ ی این پرونده شروع میکنیم.

باشه؟ میخوام هرچه زودتر این کابوس تموم بشه. . .

\_باشه آندیا... شبت بخیر... راستی پانسمانت رو عوض کردی؟ آخ... اصلا یادم نبود. . .

+وای بردیا. نه یادم رفت. الان عوضش م یکنم.

\_تو بشین، من بتادین و باند میارم... الان خودم برات عوض میکنم. تو که خودت ن میتونی.

+فقط یه باند بیار، پانسمان آرنجم رو عوض کردم ظهر.

سری تکون داد. رفت و با بتادین و باند برگشت.... با حوصله برام پانسمانم رو عوض کرد و من این همه مدت محو

کاراش بودم که با صداس به خودم اومدم:

\_خب آندیا، اینم تموم شد. راستی آندیا... یه سوالی ازت داشتم، ج ریان این تتوی روی مچت که اسم نیلوفر رو به

لاتین، اونم تحریری نوشته چیه؟!

با به یاد آوردن تتوی نیلوفر، لبخندی محوی روی لبام نشست. . .

+فکر م یکنم که خودت یه حدس هایی زدی... وقتی که نیلوفر هنوز پیشمون بود، باهم دیگه قرار گذاشته بودیم که

اسم همدیگه رو روی مچ دستمون تتو بز نیم... انقدر همدیگه رو دوست داشتیم بردیا... وق تی هجده سالم شد،



رفتم اسمش رو تتو کردم... منتظر بودم بعد از هجده سالگ یم، چون این خواسته ی بابام بود ازم... تنها چیزی  
که از نیلوفر برام مونده، همین تتوعه... .

به چشمام زول زده بود و گفت:

\_چقدر همدیگه رو دوست داشتین... واقعا همچین عشقی بین دوتا خواهر ندیده بودم... .

+آره بردیا... منو نیلوفر خ یلی همدیگه رو دوست داشتیم... تتو زدن اسم فقط یه قسمت کوچی کی از علاقمون بود  
...یه بار وقتی شش سالم بود و نیلوفر دوازده سالش، داشت یم توی حیاط با بچه های ساختمونمون بازی می کردیم  
که با ی کی از پسرای بزرگشون دعوا شد... فکر کنم ده سالش بود... هولم داد عقب که محکم خوردم زم ین... شروع  
کردم گریه کردن و اون هم همش مسخره ام می کرد... چشمامو بسته بودم و فقط گریه می کردم... یهو دیدم که دیگه  
صدایی از اون پسر بیرون نم یاد و با صدای نیلوفر بود که به خودم اومدم... .

+بی تربیییت... یک بار دیگه خواهر منو بزنی... یه جوری م یزنم ت که دیگه نتونی بلند بشی... .

همین الان ازش معذرت خواهی کن و بگو دیگه تکرار نمیشه... .

با تعجب به صحنه ی روبه روم خیره بودم... نیلوفر پسره رو محکم هول داده بود عقب که م ثل من خورده بود ز  
مین... بعد از گوشش گرفته بود و این حرفارو بهش میزد... پسره تند تند از معذرت خواهی می کرد... اون موقع بود که  
فهمیدم همیشه یکی رو دارم که مواظبمه و سایه به سایه حواسش بهم هست... نیلوفر اومد و دستم رو گرفت و بلندم  
کرد... خاک های روی لباسم رو تکوند و اشکام رو با محبت پاک کرد... .

+من نمی زارم ه یچکسی خواهر خوشگلمو اذیت بکنه... اگر بخواد اذیت بکنه کسی، مثل این میزنمش!

انقدر با مزه این رو گفت که لب هام به خنده کش اومد و محکم بغلش کردم... بغلش امن ترین جای ممکن بود برام  
بردیا... وقتی توی آغوشش فرو می رفتم، دیگه هیچ چیزی برام مهم نبود... .

خیلی دوستش داشتم بردیا... مامان و بابام هم از اینک ه نیلوفر همیشه حواسش بهم بود، خیالشون خی لی راحت  
بود... همیشه توی فامیل، منو نیلوفر مثال زدنی بودیم براشون... پدر مادرا همیشه به بچه هاشون میگفتن: این دوتا رو  
نگاه کن ین! چقدر باهم دیگه خوبن، چقدر همدیگه رو دوست دارن... از اینا یاد بگیرین... اما من دوست دارم که

نیلوفر باهام خوب نباشه، بدخلقی کنه، اذ یتم کنه... اما همیشه کنارم باشه... همینم برام کافیه... .

توی سکوت، با غم داشت بهم نگاه می کرد... به خودش اومد و سرش رو تکون داد و گفت:

\_ آنديا... ديگه بخواب، خيلي امروز بهت فشار اومده... اتفاقاي زيا دي برات افتاده. به چ يزي فكر نكن، ذهنت رو خلوت كن و بخواب. امروز يكم سنگين بود برات. شبت بخير.

+برديا..

\_جانم آنديا.

+مرسي كه بهم كمك ميك ني. شبت بخير.

رفت ب يرون ولي احساس كردم چشماش از اون حالت سرد و

بيروح دراومد و خوشحال شد. دراز كشيدم و آهنگ پرتقال من رو براي نيلوفر خوندم و خوابيدم..

\*\*\*

صبح كه از خواب بلند شدم، تصميم گرفتم كه يه سر به مديا بزنم چون تازه از مسافرت برگشته بود. با برديا صبحانه خورديم و

رفتيم سر كار. با ما شيناي جدا رفت يم، چون نبايد كسي ميفه ميد باهم ديگه زندگي ميكن يم.

رسديم اداره. اول برديا رفت يكم بعدش من رفتم تو. مستقيم رفتم اتاق سرهنگ. در زدم و وارد شدم:

+سلام سرهنگ. وقتتون بخير.

\_ دريا، دخترم سلام. حالت خوبه بابا جان؟ چرا ديروز نيومدي؟ برديا گفت حالت خوب نيست و سرما خوردي....  
چيزي شده؟

پس برديا جريان تصادم رو نگفته بود. بهتر، نميخواستم سرهنگ نگران بشه:

+خوبم سرهنگ، نگران نباشين. استراحت كردم... الان بهترم.

ميخواستم يه موضوعي رو بهترتون بگم..

\_چيزي شده دريا؟

+یاشا و مهیار...جفتشون رسیدن ایران. الان حتما دارن یه گند دیگه بالا میان. من تا چ ند روز دیگه یه سری پرونده براتون میارم. مربوط به جمشیدی و صادقیه. میخوام براشون اینجا پرونده تشکیل بدم و کارم رو شروع کنم.

\_عالیه دریا این! بالاخره میتونیم جمشیدی رو بندازیم زندان .

داستانی که برای من هیچ وقت تعریف نکردی رو، بالاخره می تو نی خودت به جریان بندازیش..

با سر حرفشو تایید کردم و اومدم ب یرون. ولی من نم یزاشتم یاشا کارش به زندان بکشه... باید هرکاری رو که با نیلوف ر کرده رو باهاش بکنم... وگرنه دلم آروم نم ی گیره.

+ستوان بزرگ منش... .

با صدای بردیا، به سمتش چرخیدم:

\_بله سرگرد جمشیدی... کاری داشتین؟

+بیا افاق من یک لحظه... .

رفتم تو افاق که بردیا کلافه یه نامه بهم نشون داد:

\_این چیه بردیا؟

+اینو وقتی اومدم توی افاق روی م یز بود. بردار بخونش... .

نامه رو گرفتم و شروع به خوندن کردم:

سلام به روی داداش گلم... شنیدم داری علیه برادرت مدرک جمع میکنی که بندازیش زندان آره؟! هیچ اشکالی نداره ولی بدون اگر من ب یفتم زندان، باید با اون آندیا کوچولو هم خداحافظی کنی، تصمیم با خودت ه بردیا. .. حواست رو جمع کن... دوست دار تو:

یاشا

یاشا جمشیدی.

از عصبانیت داشتم م یلرزیدم به خودم که با حرف بردیا خشکم زد:

در حسرت بوی نیلوفر

\_آندیا پاتو از این جریان میکشی بیرون.. .

با دهنی باز ماتش شده بودم.. .

+تو چی میگی بردیا؟! یعنی چی پامو بکشم بیرون؟ من زندگیم رو گذاشتم روی این پرونده ...

وسط حرفم پرید و عصبی گفتم:

\_گوش کن آندیا... لجبازی نکن، یاشا هرچی بگه، به همونم عمل می کنه، نم یخوام اتفاق ی برات بیفته آندیا...  
یاشا یه کاری میکنه

حتی جنازتم نتونیم پیدا کنیم، من خودم تنه ای گیرش میندازم. تو خودت رو قاطی این ماجرا نکن.

از عصبانیت نمیتونستم نفس بکشم... سمتش خیز برداشتم و یقه اش رو تو دستم و گرفتم و گفتم:

+بردیا... اگر یک کلمه ی دیگه از این حرفا بزنی، برای همیشه از پشیمت میرم و این پرونده رو بدون کمک تو جلو میبرم، کاری نکن از اعتمادم پشیمون بشم. . . دیگه از این حرفا نزن... اگر شده من جونمو برای این پرونده میدم تا یاشا و مهیار رو با دستای خودم آتیش بزدم. دیگه پیش من از ترس و کنار کشیدن از این پرونده حرف نزن بردیا...  
فهمیدی؟ دستامو از یقش جدا کرد و بازوم رو تو دستش گرفت:

\_میفهمی نگرانتم یعنی چی؟! آندیا با خودت اینطوری نکن، یاشا نابودت میکنه. . . تیکه تیکت میکنه. . . هم من هم خودت میدونیم که میتونه این کار رو بکنه. آن دیا من... خیییی نگرانتم، نمیخوامت و رو هم از دست بدم، حتی فکرش هم حال رو بد میکنه... تو مال منی آندیا، نمیتونم بزارم کسی بهت آسیب بزنه... چرا اینو نمیفهمی؟!

با تعجب بهش نگاه کردم که عصبانیتم فرو ریخت. بردمش رو

صندلی و خودم روی صندلی روبه روش نشستم. صورتش رو قاب گرفتم و گفتم:

+بردیا... میدونم نگرانمی، کاملاً درک میکنم، اما به جای اینکه پشیمونم بکنی ازم محافظت کن...  
بیا بهم دیگه کمک کنیم تا این پرونده زودتر تموم شه تا بتونیم به روال سابق زندگی هامون برگردیم. بردیا...

لطفاً به جای اینکه سنگ بندازی جلوی پام، بهم کمک کن. جفتمون به کمک همدیگه نیاز داریم.. .

دستامو توی دستاش گرفت و ادامه داد:

\_آخه لعنتی من چطوری بهت اجازه بدم که جونت رو تو خطر بندازی؟!\_

+بردیا... اگر منو تو کنار هم باشیم، کسی نمی تونه بهمون آس بیی بزنه... مطمئن باش... .

کلافه به موهاش چنگ زد و ادامه داد:

\_آندیا، پس لطفا از کارایی که میگم بکن سر پیچی نکن... کله شق بازی درنیار باشه؟ واقعا وقت اینو ندارم که تو رو را

ضی به کارهایی که میگم بکنم... قبوله؟

+بردیا اگر حرفات منطقی باشه خب معلومه که من بهشون عمل میکنم، ولی اگر بخوای بهم زور بگی، میدونی که تو

گتم نمیره، قبوله؟

سری تکون داد و باهم دیگه مشغول پرونده میباشیدیم... .

ساعت شش بعد از ظهر شد که دست از کار کشیدم و گفتم:

+بردیا... .

\_جانم آندیا؟\_

+ببین من باید برم مدیا رو ببینم، 30:6 باهاش قرار دارم، تازه از مسافرت اومده... باشه؟

\_آندیا من بهت میگم مراقب باش، بعدش تو میخوای بری گردش؟\_

+گردش چیه؟! میخوام برم دوستمو ببینم. من رفتم، فقط گفتم که اطلاع داشته باشی... .

\_صب کن آندیا... خودم میرسونمت، منتظر میمونم کارت تموم شه. نهایت همکاری که میتونم باهات بکنم

اینه.

سرمو تکون دادم و از اداره رفتیم بیرون. به سمت کافه ای که مدی گفته بود روندیم... .

وارد کافه شدم که دیدم مدیا سر یه میز نشسته، بردیا باهام ن یومد داخل، گفتم همین بیرون میمونه. رفتم

طرف مدیا و توی بغلم چلو ندمش:

+آخخخخ آنییی... چطوری؟ دلم برات یه ذره شده بودا... .

در حسرت بوی نیلوفر

\_منم واقعا دلتنگت بودم مدی، ولی لطفا بهم بگو دریا باشه؟ خطرناکه به خدا مدیا.

+ای بابا، الان که کسی نیست... ولی باشه... خب دریا بگوب بینم چه خبرا؟

\_خبری نیست، فقط مدیا باید یه مدت همدیگه رو ن بینیم باشه؟ م یخوام عمل یاتم رو شروع کنم.

+دریا تورو جان جدت مراقب باش. من خی لی نگرانتم.

بعدش با لحن با مزه ای گفت:

\_دریااااا... ..

+جانم مدیا. .

\_ب بین دریا، من زنده میخوامتا. نم یر باشه؟

واقعا اگر میتونستم به این شیرین کاریای مدیا می خندیدم. با تمام احساساتم دستش و گرفتم و با اطمینان گفتم:

+مطمئن باش زنده برم ی گردهم مدیا... مجبورم که زنده برگردم.

چون خیلی ها منتظرمن... ..

و جریان بردیا رو براش تعریف کردم... ..

\_وای واییییی... دری ا... خیلی خوشحال شدم براتون... معلومه که پسر خوبیه... ..

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

\_دریا، باورت میشه واسه ی اون شوخیات، خندیدنات، مسخره بازیت دلم لک م یزنه؟

+باور کن مدیا خودم هم خیلی دلتنگم، فقط میخوام این شرایط تموم بشه و بتونم به زندگی سابق.

یهو با لیزر قرمز رنگی که قلب مدیا رو نشونه گرفته بود، بقیه ی حرفم رو خوردم:

\_ای وای، چی شد دریا داشتی یه چیزی میگفتی... ..

اسمش و داد زدم و تا بیام بکشونمش کنار... صدای شلیک توی گوشم زنگ خورد... با ب هت و حیرت به اطرافم  
نگاهی انداختم... .

+مدیااا... مدیاا چ ی شدی؟؟؟! !

صدای ج یغ و همهمه تو سالن کافی شاپ پ یچید... با بهت به مدیایی که غرق در خون بود نگاه می کردم. با  
صدای بردیا به خودم اومدم:

\_یکی زنگ بزنه آمبولانس. آندیا خوبی تو؟!!

بی توجه به بردیا فقط مدیا رو صدا می زدم... .

+مدیا... مدیا چشمتو باز کن مدیا... یه چیزی بگو.

هی سعی می کرد یه چیزی بگه... تمام حواسم رو جمع کردم تا بفهمم چی میگه:

\_آندی... آندیاا... مراقب... خو... خودت باش... یادت.. با.. شه ها.. برای آ.. آخرین بار، برام ..  
نخن.. نخندیدی.

اینو و گفت و تو بغلم بیهوش افتاد... آمبولانس اومد و سری ع سوار آمبولانس شدم و رفت یم بیمارستان...  
بردیا هم با ما شین پشتمون م یومد.

رسیدیم بیمارستان... علائم حیاتی مدیا خیلی پایین بود، ولی همین که علائم داشت برام کافی بود.

+مدیا قربونت بشم طاقت بیار مدیا... من پ یستم... انجام.

\_خانم شما اینجا منتظر بمونین و به خانوادش خبر بدین.

اما خانواده ی مدیا ایران نبودن، خارج بودن... نمیدونستم چی کار کنم که با صدای بردیا به خودم اومدم:

+آندیا... حالت خوبه تو؟ چیزیت که نشده؟ با بغض بهش نگاه کردم و هول کرده گفتم:

\_بردیا من خوبم ولی.. ولی مدیا به خاطر من تیر... .

وسط حرفم پرید و گفت:

در حسرت بوی نیلوفر  
+آندیا بس کن... به خاطر تو نبوده، دیگه ای ن حرف رو نزن... .

با هول گفتم:

\_باید به آرش زنگ بزنم، حتما باید بفهمه چی شده.

به آرش زنگ زدم. ه مین که برداشت گفت:

\_آنییی، چطوری؟ م دیا چرا گوشیشو ب رن می داره؟! گفتین کافه ای که رف تین کجاست؟  
+...آر..آرش.. .

\_آندیا چی شده؟ چرا اینطوری حرف می زنی؟!

+آرش مدیا... مدیا...ت یر خورده. بیا به ای ن آدرس... .

\_چییییی؟! یح نی چی؟! بفرست آدرسو. خودمو همین الان میسونم. صب کن تا ب یا م.

بعد ده دقیقه آرش رسید:

\_آندیا!!!!... مدیا کو؟ کجاست؟! چی شدههه؟! بغلش کردم و گفتم:

+آرش تو افاق عمله، کسی ب یرون نیومده و چیزی نگفته.. .

سه ساعت بعد، دکتر اومد ب یرون و گزارش داد:

+حالش خی لی خوب ن یست، رفته کما، ب یست و چهار ساعت آینده خیلی حیاتیه. تا دو ساعت دیگه برید باهاش

حرف بز ن ین...شاید توی به هوش اومدنش تاثر یر داشته باشه. . .

هیچی نمیتونستم بگم و با بهت به جای خالی دکتر خ یره شدم... .

+آندیا... خو بی؟ ب یا بریم بشی نیم... .

\_بردیا.. اگر مدیا چ یزیش بشه من می م یرم. دیگه طاقت مرگ عزیزامو ندارم. دیگه نمیتونم یر یر شدنشون رو بب

ینم.

با صدای بغض کرده ی آرش به سمتش برگشتم:



+آندیا... مدیا چیزیش همیشه، نترس. اون خیلی دختر قوی ای هستش. نگران نباش... .

بردیا برگشت سمتم و گفت:

+آندیا فکر کنم... تیراندازی کار... .

حرفش رو قطع کردم. گفتم:

\_کار جمشیدیه درسته؟

+ببین آندیا...مدیا حالش خوب... .

\_کار اون بی همه چی یزه؟ سرش رو تکون داد و ادامه داد:

+برام پیغام گذاشته... .

\_چی گفته تو پیغامش بردیا؟ ببینم... .

+لازم نیست که بی نی آندیا... فقط اینو بدون که کار یاشاست.

\_بردیا پیغامش رو مبخوام ببینم... .

سری تکون داد و گوشیش رو بهم نشون داد. با دیدن پیغام با بهت به صفحه‌ی موبایل خیره شدم و فقط یاشا رو فحش می‌دادم.

نوشته بود: از مدیا خیلی خوشم نمیومد...برای همین کلکش رو کردم. مراقب رفتارات باش آندیا کوچولو... .

جمشیدی.

زبونم بند اومده بود و فقط تونستم یه جمله بگم:

\_میکشمت یاشا.م یکشمت... به ولله م یکشمت.

دو ساعت مثل برق و باد گذشت... و وقت ملاقات مدیا رسید... .

+آرش تو برو ببینش، من بعدا میرم.

\_نه آندیا تو برو.. م دیا خی لی دوستت داره.. حتما دوست داره اول تو رو ب بینه..

با بغض سرم رو تکون دادم و رفتم ک ه آماده بشم... با دیدن مدیا توی اون حالت، بغض بدی راه گوم رو بست.  
رفتم طرفش نشستم و شروع به حرف زدن کردم:

+سلام عشق زندگی. مدیام خوبی؟ میدونم که صدام رو میشنوی...

بزار اون صدای قشنگت رو که برام همیشه آهنگ میخونی رو بشنوم... مدیا تو رو خدا چشمتو باز کن... م ن دیگه  
طاقت ندارم...

یادته هفتم که بودیم همدیگه رو دیدیم، اولش سایت رو با تیرم ی زدم؟

اما بعدش شدی یارو همدم م مدیا... هفت سال ه که شبانه روز پ یشمی مدیا... پس الان هم کنارم باش تنهام  
نزار... مدیا من خی لی دوستت دارم... ببخش اگر بهت بد کردم... باهات بدرفتاری م ی کردم... سرت داد میزدم..  
ببخش اگر برات بد بودم... دوست خوبی نبودم.. بلندشود یگه. میخوام جبران کنم. این جر یانا تموم بشه، برات مثل  
قبلا میخندم.. باهم دیگه میریم مسافرت.. وقت می گذرونیم. شاد میشیم... باهم دیگه زندگی م یکنیم... فقط تو اون  
چشمای رنگ شبت رو باز کن.. من هرکاری بگی میکنم مدیا...

برات می خندم و تو برام میخونی... میرقصی... میخندی... فقط تو بلندشو، من قول میدم گذشته رو فراموش می کنم..  
دیگه بدرفتاری ن میکنم... اخم نم یکنم... تو فقط بلند شو قربونت بشم.. میخوای برات آهنگ بخونم؟ چی کار کنم تا  
بلند بشی؟! باشه برات آهنگ میخونم... تو فقط بلند شو... خب، آهنگ ستاره رو برات بخونم؟ باشه عز  
یزم... تو جون بخواه..

بعدش آهنگی که خی لی دوستش داشت رو براش با بغض خوندم:

ستاره بعد تو... آسمون تیره و تاره. ...

یه مشت ابر حسود... جاتو میگ یرن دوباره....

ستاره آب خوش... از گوم پایین نرفته....

از عشق حرفی نزن... رفت از اینجا خی لی وقته ...

چرا انقدر سرگردون و بی تابم... ای ستاره....

چرا امشب دلم بی تو اصن.....آروم نداره... .

همه دیدن چجوری پ ای عشقش..... دنیامو دادم . ... .

تو میدونی هنوز چشم انتظارم. ....ای ستاره.... .

با چشمای پر از اشک و قرمز نگاهش می کردم... لبام جمع شده بود و میلرزید... دیگه نتونستم تحمل کنم و با عجز و ناله و بغض گفتم:

+مدیا تورو خدا چشمتو باز کن!!! دارم دیوونه میشم لعنتی.. ..

سرم رو گذاشتم روی دستش و فقط هق هق می کردم. بی اشک...

فقط از شدت ناتوانیم میتونستم دستشو بگیرم و هق هق کنم .. .

یهویی صدای بوق دستگاها بلند شد.... با بهت به خط صاف روی مانیتور نگاه کردم... پرستار اومد و از اتاق انداخت منو بیرون.

با بهت فقط می گفتم:

+نههههه.... مدیاااا نه. برگرد. .. قسمت میدم برگرد مدیااا.. تورو خدا تنهام نزار. ..

از پشت شیشه داشتم داد میزدم که دیدم آرش با گریه داره همراهیم میکنه و برد یا سع ی میکنه منو آروم کنه.. .

+مدیا پاشو قربونت بشم پاشو.. . پاشوووو.

پاشوی آخر رو که داد زدم، دیدم دکتر ناامید، دستگاه هارو خاموش کردن و یه چی یزی گفتن که قلبمو سوزوند:

\_زمان مرگ 43:11 دقیقه.. .

یادم رفته بود چطور ی باید نفس بکشم.

نه نه نه... نه نه...مدیا زنده است...نمرده. منو تنها نزناس ته اوون. ...

به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم. هجوم بردم سمت مدیا و محکم تکونش میدادم و داد میزدم:

در حسرت بوی نیلوفر  
+مدیااا... بلند شوو مدیا... نهههه... .

یاد گذشته افتادم... همیشه کنارم بود... توی غمام و شادی هام... .

مثل نیلوفر بود برام... نمیتونستم قبول کنم اون رو هم از دست بدم... داشت گریه میگرفت که داد زدم:

+مدیا پاشوو...مدیااا بسههه بلند شو مدیا... تورو خدا تنهام نزار مدیااا... برگرد پیشم.. .

محکم بغلش کردم و فقط داد می زدم:

+بس کن مدیااا... بلند شو دیگه...مدیا به خدا میخندم. ... اخم نمیکنم... گریه نمی کنم... فقط بلند شوو. ..

تورو خدا مدیا. .. هر کاری بگی میکنم.. .

دیدم آرش اومد سمتش و بغلش کرد:

\_مدیا عزیزم... پاشو دیوونه...ترسوندیمون حالا پاشو دیگه. ...

با بغض فقط یه چ یزی گفتم:

+مدیا منو ببخش... م یکشم من اون بی همه چیزو مدیا...

میکشم ش به خدااا... .

داد زدم و نشستم رو زمین و با مشت به زمین ضربه می زدم ..

فقط ج یغ می کشیدم... دیدم یکی دستشو دور کمرم حلقه کرد و از زمین بلندم کرد:

\_ولم کن.... ولم کن بی ن...مدیا پاشوو...آهااان.. تنبلی میک نی مثل قدیما آره؟! !

\*\*\*

(گذشته)

+مدیا پاشووو...زنگمون خورد. .. ده دقیقه گذشته هنوز کف حیا ط نشستیم. کدوم هفتماپی رو دیدی که انقدر

پررو باشن؟! !

\_ای بابا. من نشستم با خودمه، بلند شدنم با خداس. آنی اص لا راه نداره پاشم. .. همیشه به خدا حال ندارم.. .

+ دستتو بده من بلندت کنم تنبل... ..

\_ آخ خدا خ یرت بده... اصن من تنبلم آقا حال ندارم بلند بشم... ..

(حال)

خودمو از دست بردیا آزاد کردم و رفتم طرف مدیا:

+ تنبل یت م یاد بلند بشی؟ آره؟! من دستتو می گیرم پاشو باشه؟ دستشو

گرفتم اما مثل قبل با خنده تایید ن م ی کرد و بلند نمیشد...

همین طور جسم بی جونش روی تخت بیمارستان بود و هی میگفتم:

+ باشه مدیا پاشو دیگه... دستتو که گرفتم... بسه بلند شو... ..

صدای بردیا کنار گوشم اومد:

\_ باشه آند یا ب یا بریم... آروم باش... بسه دیگه.

+ نه نه نه... الان پ ا میش ه... یک لحظه ص ب رکن... ..

بعد با صدایی که خنده توش بود گفتم:

+ همیشه تنبله، باید دستشو بگیرم تا بلند شه... ..

با بغض بلندتر گفتم:

+ الان بلند میشه بردی ا ولم کن... ..

آرش ب یجون اون کنار وایستاده بود و به جسم بیجون مدیا نگاه م یکرد و دستشو نوازش می کرد... ..

دیدم یهو ب ین زمین و هوا معلقم:

+ بردیا بزارم زمین... م یخوام پ یش مدیا بمونم

... ..

در حسرت بوی نیلوف ر  
+بردیااا با توعم من.. چرا گوش ن میدی؟ هووووی بردیااا...

جوابمو بده.... بزارم زمیین لعنتی... .

با مشتای بی جونم به سینش مشت می زدم... .

\_آندیا الان میریم خونه باشه ؟

+میگم میخوام پیش مدیااا باشم... بزارم زم بی ین... .

رفتیم تو ماشین که کمر بندمو قفل کرد و قفل کودک رو هم زد:

+چی کار می کنی؟! بزار برم بردیا... .

دیدم آرش داره میاد سمتون، به شیشه ضربه زدم که متوجهم بشه.

بردیا شیشه رو داد پ این:

+آرش بزار پیام پ یش مدیا. این نم یزاره پ یاده شم... .

\_آندیا برو خونه.. استراحت کن. ساعت یک شبه. برو خونه من اینجا هستم و به خانوداش خبر میدم. تو هم که نمیتونی بیای سر ختمش. پس کلا برو خونه و استراحت کن...

مکث کرد و با حرص مشهودی ادامه داد:

\_چون... باید انتقام من و مدیا رو هم از اون پست فطرت بگی آندیا... منو مدیا بهت اعتماد داریم...

مواظب خودت باش... .

این رو گفت و داخل بیمارستان رفت... آره حق با آرش بود. باید خودم رو زودتر جمع می کردم... .

سرم و از پنجره آوردم تو که بردیا راه افتاد. توی ماشین سکوت ع میقی برقرار شد تا برسیم خونه... .

رسیدیم جلوی خونه ی بردیا.

+پیاده شو آندیا رس یدیم.

کرخت تر از این حرفا بودم که بخوام بدنمو تکون بدم، اما من باید قوی می بودم، نه فقط به خاطر خودم، بلکه به خاطر کسانی که عزیزم بودن ولی به وحشیانه ترین حالت ممکن جونشون رو گرفتن.

..

داخل خونه شدیم.. خیلی ضعف داشتم و پاهام بی اخت یار می

لرزید.. به زور خودمو به یه صندلی رسوندم و نشستم. بردیا اومد نشست پا بین پام و دستمو تو دستش گرفت و شروع کرد به حرف زدن:

+آندیا... عزیزم حالت خوبه؟ با بغض گفتم:

\_ نمی دونم... باید چطوری باشم!؟

+اینطوری بغض نکن آندیا... نابودم نکن با این بغضت. بیا بریم بخوابیم، بیا ب برمت تو اتاق بخواب... روز بدی داشتی.

کمکم کرد رفتیم تو اتاق. داشت م یرفت ب بیرون که با عجز گفتم:

+بردیا..

\_جانم عزیزم؟

+میشه امشب کنارم بمونی؟

\_آره.. معلومه که میمونم آندیا. تو بخواب تا من آب بیارم.

سر تکون دادم که رفت و با یه لیوان آب برگشت. آب رو ک نار تخت گذاشت و اومد کنارم رو تخت دراز کشید:

+بردیا..

\_جانم آندیا؟

+میشه از کنارت، دفتری که اونجاست رو ب دی؟

برگشت و دفتر رو بهم داد.. بازش کردم و شروع به خوندن کردم:

در حسرت بوی نیلوفر

+ خب پرتقالم... میری م سراغی کی از جذابت رین خاطره هام با تو و مدیا و آرش .. یادته؟ اون توری که باهم دیگه رفته بودیم؟! مثل دیوونه ها می رقصیدیم. خدایی ش خیلی خوش گذشت... هی با آهنگ می خوندم و م می گفتم: تورو خدا خفه شو آندیا، پنجره ها الان میشکنن!!

و من می خندیدم. مثل دیوونه ها فقط می خندیدیم و م می رقصیدیم. . .

دیگه با بغضی که توی گلو بود، نتونستم ادامه بدم. . .

دفترو بستم. . . سرم رو گذاشتم روی شونه ی بردیا که شروع کرد با موهام بازی کردن. . .

با حالت مظلومی گفتم:

+ بردیا... دلم برای پرتقالم... مامانم و بابام. حتی برای مدیا هم تنگ شده الان. فقط میخوام این وضعیت تموم

بشه. . .

\_ منم دلم برای مامانمو فریمه تنگ شده آندی ا... ولی مجبوریم تحمل کنیم... به زودی یاشا و مهیار رو دستگیر می

کنیم.

+ من اونارو زنده نم ی زارم بردیا. به خدا نمیتونم زنده بزارمش.

\_ شششش... باشه آن دیا... فعلا بخواب، فردا راجع ب ه بهش حرف میزنیم.

چشمامو رو هم گذاشتم و کم کم خوابم برد... .

\*\* \*

صبح با سردرد پاشدم و با بردیا حاضر شدم م که بریم اداره .

تا رسیدیم یکی از سربازها سرا سیمه از اتاق سرهنگ خارج شد و احترام گذاشت و گفت:

+ ستوان، سرگرد، جناب سرهنگ کار فوری باهاتون دارن. . .

سری تکنون دادیم و وارد شدیم:

+ بفرمایید سرهنگ، کاری داشتین ؟



بچه ها، نمی دونم خبر خوبیه یا خبر بدیه براتون، اما یاشا و مه یار یه مهمونی گرفتن که میخوان تو اون مهمونی یه معامله ی

قاچاق مواد انجام بدن، اگر بخواین شما دو تا هم میتونین برین و به نحوی مدرک جمع کنین و معامله رو به هم

بزنی ن.

با تعجب برگشتم به سمت بردیا و سریع گفتم:

+من حتما یرم، اگر تو نیای باز من یرم.

با عصبانیت رو به سرهنگ گفتم:

\_معلومه که منم میام. . .

+سرهنگ مهمونی کی هستش؟ یعنی تا کی میتونیم حاضر بشیم؟ سرهنگ یه نگاهی به ما کرد و جواب داد:

+بچه ها مهمونی همین امشب، برید خونه و به کارتون برسین، ساعت نه شب به این آدرسی که میدم برید. موفق

باشید. . .

احترام گذاشتیم. تا اومدیم بریم بیرون سرهنگ من رو صدا کرد: +دربا، دخترم، تسلیت میگویم بابت مرگ مدیا.

خیلی دختر خوبی بود، واقعا منم میدونم چی بگویم، ایشالا که غم آخرت باشه. آرش امروز صبح بهم خبر داد...

بازم آرش نتونسته بود جلوی زبونش رو بگیره...

\_مرسی سرهنگ، فقط شما میدونین مراسم چه زمانی هستش؟

+فرداست دخترم، خانوادش امروز رسیدن، تا آماده بشن برای مراسم، تا فردا طول میکشه.

\_ممنون سرهنگ. . .

احترام گذاشتم و اومدم بیرون. هنوزم حال خیلی بد بود. از اداره

اومدم بیرون که دیدم بردیا تو ماشین منتظره. سوار شدم که توراها گفت:

+آندیا، برای امشب لباس داری یا بریم خری د؟

\_ نه لباس ندارم، باید بریم خرید، ولی اگر میخوای تو برو خونه من خودم میرم خرید، من میخوام بیایم..

+میام باهات آندیا، فقط آدرس بده کجا بریم.

آدرس یه مغازه بهش دادم، رفتیم تو و یه سرهمی آبی کاربنی انتخاب کردم. رفتم سمت اتاق پرو و پروش کردم. از خودم بدم میومد که روز بعد مرگ دوس تم دارم لباس منوال کفشم اما ...

مجبور بودم. به برد یا هم نشون دادم لباسو که گفت خوبه و هم ی ن رو خریدیم. به همین منوال کفشم خریدیم و رفتی م خونه .

ساعت چهار بعد از ظهر بود که به دوست نیلوفر که آرایشگر بود زنگ زدم و ازش وقت گرفتم....

ساعت شش رفتم آرایشگاه:

+چطوری آندیا خوبی ؟

\_مرسی مریم خوبم تو خوبی ؟

+آره. .. خب بگو ببینم چی کار میخوای بکنم؟

-موهامو لخت شلاق ی کن... صورتم عین نیلوفر آرایش کن.

می خواستم امشب درست مثل نیلوفر بشم...

+وای مطمئنی؟ اولی ن باره همچین چیزی میخوای دختر. ..

سرمو تکون دادم و رفتم گذشته:

\*\*\*

(گذشته)

+آندیا... جان پرتقال یکم آرایش کن، نا سلامتی عروسی میخوایم بریم هاااا.

\_نیلوگ یرنده، خوشم نمیاد... ای بابا. . .

+میخواهی من صورت تو رو آرایش نشده ببینم و بمیرم؟!

\_ای بابا... نیل و این چه حرفیه؟ دوست ندارم آرایش کنم خب ...

ول کن .

+خیلی بدی آندیا... باشه اشکال نداره. آرایش نکن. دارم واست...

(حال)

با صدای تموم شد مریم به خودم توی آینه نگاه کردم. عین نیلوفر شده بودم. آخ نیلوفر... کجایی که خواهرتو ببینی برای چی آرایش کرده و داره میره تو دهنش یه...

لباسمو همون جا توی آرایشگاه پوشیدم که ساعت 8:15، بردیا اومد دنبالم. وقتی منو تو اون حالت دید اول فقط خیره بهم نگاه کرد. گفت:

+خیلی خوشگل شدی آندیا... خی لی تغیر کردی. لباستم خی لی بهت میاد...

سری تکون دادم و سوار شدیم. بردیا هم یه تیشرت اسپرت و شلوار پوشیده بود که خیلی بهش میومد.

توی راه هیچ حرفی باینمون رد و بدل نشد. داشتم به این فکر می کردم که فردا مراسم ختم مریاسه و من نمیتونم حضور داشته باشم و از اون بدتر این بود که داشتم میرفتم پیش کسی که زندگیم رو برام زهر مار کرده بودن. از استرس دستام یخ کرده بود که با صدای بردیا به خودم اومدم...

+آندیا پاشو، رسیدیم... آروم باش باشه؟ رنگت پریده دختر...

خوبی؟!

\_آره بردیا خوبم، ولی... خب یکم میترسم.

+نترس... من پیشتم. اتفاقی نم یافته باشه؟

سرمو تکون دادم و وارد باغ شدیم. صدای آهنگ کرکننده بود و استرسمو بیشتر می کرد. دستام داشت میلرزید که بردیا دستای سردمو میون دستاش گرفت و یکم از استرس کم شد. باهم وارد خونه شدیم که به سمت یه میز رفتیم و نشستیم. سعی کردم خی لی تابلو نکنم که دنبالش یاشا و مهیارم و خودمو مضطرب نشون ندم.

در حسرت بوی نیلوف ر

+دریا... اونجارو. . .

برگشتم دیدم مهیار با یه لیوان مشروب تو دس تش به من خیره شده.

یهو لرز افتاد تو جونم که بردیا بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

+آندیا نترس... من کنارتم. باشه؟ مضطرب نشون نده خودتو و نلرز! اعصاب منو خورد نکن که همینجا برم یارو رولت و پار کنم ...

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

+اونطوری هم بهم نگاه نکن آندیا.

\_باشه بابا نزن منو.

یکم حالم بهتر شد که گرمی دستی رو روی کمرم حس کردم.

برگشتم دیدم مهیار با یه پوزخند برگشته و م یگه:

+اووووم... آشنا م ببین م اینجا، بردیا...و. . .

باک می مکث ادامه داد:

+آندیا آتشی. .. درسته ؟

\_اگر هم یه الان دستتو از پشت کمرش بردار ی میشکونمش م هیار...

+باشه باشه. عص بی نشو سرگرد...

همه چی رو میدونس ت... هم اسم منو... هم شغل بردیا رو... این

همه سال تلاش کردم خودم رو از این آدم پنهون کنم، اما الان منو بهتر از خودم میشناس ه. ..

دستاشو به نشونه ی تسلیم آورد بالا و ازمون دور شد. خیلی ازش بدم میومد... به خودم تشر زدم:

آندیا... آروم باش دختر... تو باید قوی باشی، نه اینکه مثل بید بلرزی... این جریان هم تموم میشه و تو بعد از پنج

سال راحت میشی. . .

فقط سعی م یکردم با فکر به اینکه دیگه همه چیز قراره به زودی تموم بشه، به خودم ام ید بدم. ...

داشتم شدید م ی لرزیدم. احساس کردم داره بهم شوک وارد میشه. با دستم بازوی برد یا رو چنگ زدم... .

+بردیا... حالم داره به هم میخوره.. .

\_باشه آند یا باشه... من میرم برات آب بیارم... همینجا بمون و جایی نرو باشه؟

+باشه باش ه... تو برو... .

داشتم همینطور ی با خودم فکر می کردم که.. حضور کسی رو کنارم احساس کردم... اعتنایی نکردم که صدایی مزاحم افکارم شد.. .

+چی شد آندیا کوچولو؟ شوک دست داد ه بهت ؟

با صدای یاشا داشتم پس م یفتادم ولی به روی خودم ن یاوردم، هنوز هم بهم میگفت آندی کوچولو... .

هنوز هم خی لی خوب منو میشناخت و حتی اینم میدونست که ش وک عص بی همیشه بهم دست

میده. ... با غرور برگشتم سمت ش و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و اصلا حال بدم رو به روم نیارم:

\_باشا، برو از اینجا، اومدم خوش بگذرونم. برو یه جا دیگه.. .

+باشه آندیا جان، ولی نمی خوره برای خوشگذرون ی اومده باشیا...

نکنه هدف دیگه ای داری؟!!

یه نگاه معنا داری بهم کرد که داشتم می مردم... سکوت کردم و نگاهم رو از ش گرفتم که ادامه داد:

+اینارو ول کن... راستی زخمت خوب شدن؟ از اون تصادف؟ خی لی ناراحت شدم واقعا... راستی آندیا... مدیا

چطوره؟!!

بغضمو قورت دادم و خونسرد جواب دادم:

\_داره جهنمو برای تو حاضر میکنه.. .

خندید و اومد بره که بردیا اومد و با اخم بهش خیره شد و با لحن روم خی گفت:

در حسرت بوی نیلوفر  
+به به... داداش کوچیکه، چطور ی!؟ به من اشاره ای کرد و گفت:

+خوش می گذره؟

و مسخره خندید. برد یا دستشو مشت کرد... اومدم جلوش رو بگ یرم که یه مشت جانانه زد تو صورت یاشا..

با عصا نیت رو به بردیا داد زدم:

\_بردیا چی کار می کنی؟!؟

+اگه یک بار دیگه بخوای به آندیا نزدیک بشی، زنت ن می زارم یاشا..

یاشا دستش رو گذاشته بود روی ب بینی ای که ازش هم ینطور خون میومد...

\_داداش چرا عصبانی میشی؟!؟ به من

اشاره کرد و با خنده ادامه داد: \_من نم

یفهمم این چی داره که هم تو و هم مهیار

دیوونشین... .

با ش نیدن صدای خمار مهیار پشت گوشم لرزیدم:

+خوش م یگذره بدون من آندیا؟

یهو دیدم بردیا حرف های مهیار رو ش نیده و صورتش و قیافش برزخی شده... اومد خیز بردار ه بره سمتش که

جلوش رو

گرفتم... حال اصلا خوب نبود فقط یه چ یزی تو نستم دم گوش بردیا بگم:

\_لطفا زحمتمونو حروم نکن بردیا. امشب م یتونه همه چیز تموم بشه... پس خرابش نکن.

نفس نفس میزد و یکم آروم شد.

یکم از اون لحظات گذشت که گفتم:

\_ بردیا من یه لحظه میرم دست شوپی... برم ی گردم .

+ حالت خوبه آندیا؟ چرا داری میلرزی ؟

\_ چیزیم نیست بردیا خوبم. فقط کار احمقانه نکن باشه ؟

سری تکون داد و رفتم دست شوپی. توی دست شوی ی هی نفس عمیق م یکشیدم و آب سرد، به خودم می زدم  
اما هی حال بدتر میشد... .

همینطوری داشتم م ی لرزیدم، خی لی سعی کردم که بهم شوک دست نده ولی... .

اختیارم از دستم رفت. خیلی عصبانی شدم و یه و آی نه ی دست شوپی رو با مشتم شکوندم و فقط عربده م یکشیدم..

+ آندیا... در رو باز کن، بردیام آندیا... صدای چی بود شکست ؟ یهو داد کشیدم:

\_ بدم م یاد ازت. .. متنفرم ازت... مهیار برو ب یروون نن از فکر و ذهنمممم. ..

+ آندیا... چی میگي؟! ... در چرا قفله؟ باز کن در رو. .. با توعم آندیا... در رو باز کن... .

اعتنایی نکردم که یهوی در شکست و بردیا منو با دست خونی و لرزشم دید... .

+ آندیا، این چه حالیه؟؟ چرا اینطوری شدی ؟ دستت چی شده؟ چرا میلرزی؟ مگه شوک بهت دست داده؟!

داشتم می لرزیدم و زدم زیر گریه. .. توی اوج شوکم بودم که صداهای نامفهوم از بردیا میومد... .

+ آندیا منو نگاه کن... الان میریم ب یرون، گری ه نکن الان م یریم ب یرون... باش ه؟! ؟

رفت سمت پنجره ه. .. سعی م ی کردم به خودم مسلط باشم و خودم رو کنترل کنم اما واقعا دست خودم نبود... .

دیدم بردیا پنجره رو باز کرده و منو انداخته رو دوشش و به خاطر اینکه دست شوی ی طبقه ی اول بود، راحت

اومدیم پایین... .

\_ بردیا... بردیا... منو ببر بیمارستان... پ یش آرش... .

ناخودآگاه گریه می کردم، گرم وقتی که شوک بهم دست میداد،

در حسرت بوی نیلوف ر

تحت کنترل خودم نبود. توی راه بودیم و بر دیا به آرش زنگ زد و حالمو براش تو ضیح داد.. ..

حالت جنون داشت بهم دست میداد:

\_بردیااا... بردیا سری ع برسون منو بیمارستان. دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم... عجله ه کن نن.. ..

این جمله رو گفتم یه جیغ گوش خراش کش یدم:

\_نیلوفررررر... مدیاااا... ..

هق هق امونم رو بریده بود.. . رسیدیم بیمارستان که بردیا گفت:

+بیا آندی ارس یدیم... آرش هم اونجاست... آرش بیا سریع کمک کن، حالش خیلی بده... .

\_آندیا چی شده؟؟!!؟ دستت چرا داره خون میاد؟ چرا اینطوری داد میزنی ؟ گریه کردم

و رو زمین افتادم. دستام و گذاشتم دو طرف سرم و داد زدم: +خداااا ازت نگذره یاشاا... ..

خدا به زمین گرم بزنتت مه یار... ..

آت یشم زدین نن... نابودم کردییین... نیلوفر رو ازم گرف تین کا فی نبود... الان نوبت مدی ا بووود؟! **در**

رسیدیم توی اتاق که چند تا پرستار خوابوندنم روی تخت و دست و پام رو نگه داشتن... .

همه ی خاطرات مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذشت... م هیار، یاشا، نیلوفر، مامانم، بابام، مدیا و... ..

یه و آهنگ پرتقال من تو گوشم زنگ خورد و دیوونه ترم کرد:

+آرش این صدا از تو سرم ن میرهههه ب پروووون.... کمکم کنن آرش... دارم میم یرم... مدیا رو

میخوام... نیلوفر رو م یخوام... ..

مامان بابامو میخوام آرششش... ..

خودم رو م یکوبوند م و فقط داد میزدم:



+ نیلووووو فررررر... یاش ا میکشمت، به روح ن یلوفر هم تورو میکشم هم اون مهیار رو. همه تون رو زنده زنده میسوزونم. ... بات یزی چیزی داخل پوستم یکم آروم تر شدم و هق هق و گریم کند تر شدن... داشتم بیحال می شدم که فقط یه چیزی گفتم و چشمامو بستم:

+ آرش.. .. میخوام ب م یرم... بزارین بم یرم... حال م داره از زندگیم بهم میخوره... بزار بم یرم آرش...  
فقط آرشو دیدم که داره با گریه نگاهم میکنه و موهام رو نوازش م یکنه. بعدش تاری کی مطلق.. .

(دانای کل)

باش نیدن صدای فریاد های بی امانش، گویا جاننش را تکه تکه م یکردند و به گفتارها میدادند. بغض راه گلویش را بسته بود و دخترک را از لای در تماشای م ی کرد که چگونه بیتاب خانواده و خواهرش است. بعد از اینکه دخترک آرزوی مرگ کرد، بغض ده ساله اش شکست و قطره اشکی، لجوجانه بر روی گونه اش چکید... آرش داشت تکه های شیشه را از دست دخترک ب بیرون م یکشید، اما هر کدام گویا تیری هستند که از قلب او خارج میشود.. .

پس از اتمام بخیه زدن، آرش رو به بردیا گفت:

+ بردیا، خیلی حالت بد بود... دستش هم بخیه زدیم الان خوبه، چند تا آرام بخشم تزریق کردیم که باعث شده بخوابه. تا دو ساعت دیگه فکر م یکنم به هوش بیاد. لطفا اینجا بمون مراقبش باش، من یه مورد اورژانسی دیگه دارم، باید برم.

\_ باشه آرش دستت درد نکنه، فقط یه سوال... یادش میاد که چه شوکی بهش دست داده بوده ؟

+ بعضی ها یادشون نمیاد، اما بع ضی ها هم مثل آندیا یادشون نم یره... . فکر نکنم از یاد بیره... اما بازم باید منتظر بمونی م تا به هوش بیاد.

\_ باشه آرش... ممنون .

داخل اتاق رفت و دست دخترک را باند پی چی شده دید... جسم بی روحش روی تخت افتاده بود و حرکتی نمی کرد... بدون حتی

لحظه ای پلک زدن، سه ساعت را منتظر به هوش آمدن آندیا یش ماند که تلفنش زنگ خورد:

+ بله سرهنگ بفرم ایید... .

در حسرت بوی نیلوفر

بردیا، ماموریت چه طور پش رفت؟!

+سرهنگ، راستش آندیا حالش خیلی بد شد و شوک عص بی بدی بهش دست داد، مجبور شدم ماموریت رو نصفه ول کنم و آندیا رو برسونم بیمارستان...

...چی میگی بردیا؟! حال آندیا الان چطوره؟؟!!؟ کدوم بیمارستان؟ بگو تا من خودم رو سریع برسونم.

+نه سرهنگ، حتما تو اداره ج اسوس هست و من نم یخوام ک سی از این موضوع باخبر بشه، اگر بیاین اینجا شاید یاشا و مهیار هم

خبردار بشن، وقتی مرخص شد، میبرمش خونه ی خودم، شما هم اگر خواستید بگید که زمان و مکانش رو بهتون بگم که بیاید.

...باشه بردیا. مطمئن باشم که حال آندیا خوبه؟ چرا شوک بهش دست داد؟

+وقتی مه یار و یاشا رو دید حالش بد شد...سرهنگ فکر میکنم که آندیا به هوش اومد، بهتون زنگ میزنم... خدانگهدار.

داخل اتاق رفت و متوجه حرف های نامفهوم آندیا شد. . .  
(آندیا)

با حس سوزن سوزن شدن دستم، چشمام رو باز کردم:

+بردیا بردیا...بردیا اینجا؟

...آندیا... آره عزیزم اینجا. خوبی؟ بهتری؟ درد نداری؟!

دیدم یکم تار بود ولی به مرور درست شد. . .

+خوبم. .. فقط اگر میشه... یه لیوان آب بهم بده.

...باشه ص برکن... بزار اول آرشو خبر کنم یا یه پرستار رو.

سرمو تکون دادم که یادم اومد چه اتفاق هایی افتاد... گریه کردنم، مشت زدنم به آینه... یاشا و مهیار..

در حسرت بوی نیلوفر

با صدای آرش از فکر و خ یال ب یرون اومدم..

\_آندیا... دختر خوبی؟ بالاخره به هوش اوم دی.

+آرش... ممنونم ازت، مثل همیشه به دادم رسیدی.

\_باشه حالا شلوغش نکن. دستت درد میکنه؟

+یکم گزگم یکنه ولی درد ندارم. میشه یکم آب بخورم؟

\_آره آره میشه..

بردیا یه لیوان آب ریخت و برگشت طرفم:

+بیا آندیا... بیا کمکت کنم بلند شی.

دستشو گذاشت پشت کمرم و به سمت جلو هدایت کرد. نیم خیز شدم و یکم از آب رو خوردم:

\_ممنون بردیا. راستی... عملیات چی شد؟ دیدم که سکوت کرد و روش رو برگردوند..

\_بردیا... عملیات بهم خورد... آره؟

+به اینا فکر نکن فعلا... استراحت کن تا حالت بهتر بشه.

\_بردیا..

نذاشت ادامه بدم که با آرش رفتن بیرون. لعنت به این شوک بی موقع.

صداشونو از پشت در میشنیدم:

+آرش، کی مرخص میشه؟

\_حالش الان خوبه، میتونم مرخصش کنم، فقط باید بیای یه فرم رو پرش کنی. بعدش مرخص میشه..

خوشحال شدم از اینکه میخواستم مرخص بشم. بعد از ده دقیقه، بردیا آمد و اتاق و گفت:

+آندیا... آماده شو، مرخصی... میتونیم بریم.

در حسرت بوی نیلوفر  
\_ باشه فقط لباسام رو بده بپوشم.

+لباس ندارم که. از اونجا دیگه نتونستم مانتو و شالتو بردارم ...

\_ الان من چطوری پیام پس ؟

+بیا این کت منو بپوش.

\_ باشه ممنون .

آرش اومد تو و گفت:

+آندی، ببین مرغ صی ولی باید یک هفته ی دیگه بیای که بخیت رو بکشیم. باشه ؟

\_ باشه آرش ممنونم ازت.

سری تکون داد و رفت .

+بردیا.

\_جانم آندی ؟

+ساعت چنده ؟

\_ نزدیک 2:30 صبحه .

+عملیات بهم خورد ؟

\_بهم خورد، ولی به خاطر تو نبود.

سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم... باهم از بیمارستان اومدیم ب یرون و به سمت خونه ی بردیا رفتیم.

وارد خونه شدیم و مستقیم رو مبل دراز کشیدم.

+آندی... اینجا خواب، پاشو بیرمت تو اتاق. اینجا بدنت تا صبح خشک میشه...

سری تکون دادم و رف تیم تو اتاق. بدنم به خاطر آرام بخش هایی که زده بودن کرخت بود ...

+ بردیا..

\_جانم عزیزم؟

+ممنونم ازت. کاش سالم بد نمیشد و این کار رو میتونس تیم برای همیشه تموم کنیم.

اومد رو تخت نشست کنارم و گفت:

\_آندیا... نگاه کن، اون عملیات به خاطر تو لغو نشد، صلاح دیدم که بزارم برای موقعی که همه چیز آماده تره. در ضمن ، یاشا از زیر بار قاچاق اعضای بدن، خی لی راحت درم یرفت، اما بایه سری مدارک دیگه مثل زندگی تو و خودم و همچنی ن مدیا، میتونیم راحت ترگ یرش بندازیم و شانس اینو نداره که دیگه بخواد مارو..

یعنی من و تورو بپ یچونه.

+ بردیا، فقط میخوام این جریان هرچی زودتر تموم بشه. خی لی کلافم داره میکنه...

دستش رو روی موهام نوازش گونه کشید و سرش رو آورد جلو.

پیشونیم رو بوسید.

همون موقع موبایلش زنگ خورد. کلافه ازم جدا شد و روی تخت نشست و جواب داد:

+بله سرهنگ بفرم ایید؟

.....

+آخ، بله، ببخشید فراموش کردم بهتون اطلاع بدم.

.....

+بله مرخص شده خونه من میمونه، آدرس رو می فرستم تشریف بیارید. خوشحال می شیم.

.....

+خدانگهدار سرهنگ، میبینمتون.

در حسرت بوی نیلوفر  
تلفنش که تموم شد، رو بهش گفتم:

چی شده بردیا؟ سرهنگ چرا بهت زنگ زد این وقت شب؟!

+قرار بود که وقتی مرخص شدی، بهش بگم که بیاد خونم برای ع یادتت و همچ نین حرف زدن درباره ی یه سر

ی موضوعات.

\_چه موضوعاتی؟

عصبی طرفم برگشت و گفتم:

+آندیا خی لی سوال م یکن یا... سرهنگم وقت گیرآورد برای زنگ زدن .

\_خی لی خب حالا غر نزن...

انگار مثلا موضوعی یادش اومده باشه، طرفم برگشت و گفتم:

+راستی، ما وسط یه کاری نبودیم؟ بهم نزدیک شد، نگاهم کرد و لب زد:

+ادامه بدیم یا خسته ای؟

\_اگه بگم خسته ام مگه ولم می کنی؟ خیلی پررو شونه بالا انداخت و جواب داد:

+خب معلومه که نه .

این جمله رو گفتم و همینطور ی نگاهم می کرد... تک تک اجزای صورتم رو داشت با دقت بررسی می کرد...

+خیلی جذابی آندیا. همیشه جذاب باش، ولی فقط برای من...

این حرفش مصادف شد با بوکشیدن عطر تنم. خیلی هول کرده

بودم و با جمله ای که گفتم و کاری که کرد، با دست باندپ یچی شده ام به کمرش چنگ زدم...

+عطر تنت برام همیشه تازست... ه همیشه دیوونم میکنه.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

\_بردیا... هیچ وقت ترکم نکن..

دید که خیلی خسته ام، گفت:

+آندیا، من همیشه کنارتم. تا پای جونم پیشت میمونم. الان هم بیا بخوابیم... دیگه هم به اینجور چیزا فکر نکن...

باشه جونم؟

niceroman.ir

لبخند محوی به روش زدم که پیشونیم رو بوسید و گذاشت منوروی تخت. کنارم درازک شید و منو سمت بغل

خودش هدایت کرد.

بعد از این پنج سال، آروم ترین خوابی بود که داشتم..

\*\*\*

+صبح بخیر.

\_صبح بخیر آندیا. چرا این وقت صبح پاش دی؟ درست حسا بی هم که شب نخوابیدیم.

اینو که گفت، برگشتم طرفش که ادامه داد:

\_اشتباه میگویم من؟!

+خیلی پررویی بردیا... راستی، من امروز میخوام برم مراسم مدیا... از دور هم ببینم برام کافیه.

\_منم میام.

+تو واسه چی میخوای بیای؟!

\_آندیا الان خی لی خطرناکه که بخوای تنها بری بیرون، یاشا و م هیا ر در کمینن که تنهاگ یرت ب یارن..

+بردیا من از خودم میتونم محافظت کنم، یادت نرفته که چق در کتک خوردی؟ چشم غره

ای بهم رفت و گفت:

در حسرت بوی نیلوفر ر  
\_خودم م پرسونمت آندیا. لچ نکن.

گفتری شدم از دستش... امروز رو مرخصی گرفته بودم از

سرهنگ به خاطر مدی ا. رفتم حاضر شدم و با بردیا به طرف بهشت زهرا رفتیم... .

امروز روز خاکسپاری مدیا بود و من از دور داشتم نگاه می کردم. چیزی نگذشته بود ولی دلم براش تنگ شده بود. تمام صحنه ها مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذشتن. لیزری که قلب مدیا رو نشونه گرفته بود... صدای تیر... صدای بوق دستگاه ها...

جسم بی جونش...

+آندیا، آندیا کجاسی رمیک نی؟

\_هان؟! هیچی اینجا م. اینجا... بردیا، من میخوام برم سر خاک خانوادم. تو هم برو سر خاک خانوادت. ساعت یک، جلوی ماشین م بیینمت.

این رو گفتم و منتظر جواب نمودم و به سمت مزار نیلوفر و مامان بابام حرکت کردم... .

+نیلوفر، مدیا هم اومد پشنت دیدیش؟! اونم تورو به من ترجیح داد و منو تنها گذاشت... ولی عوضش دیگه دور تو الان خیلی شلوغه... اشکال نداره... همین که بفهمم حالت خوبه برام کافیه نیلو... راستی، اینو بهت نگفتم، با بردیا خیلی خوب شدیم... خیلی پسر خوبیه، هیچ وقت تنهام نمیزاره، همیشه کنارمه... آره پرتقالم، من از بردیا خیلی خوشم میاد، دوستش دارم، الان از اینکه کنارشم خیلی راضیم، اما زما نی راضی میشم که یاشا رو وقتی زنده زنده میسوزنم، صدای التماسش رو بشنوم. از اون م هیار عوضی هم حالم بهم می خوره، حتی وقتی دیدمش فقط جیغ می یزد م... دوستت دارم پرتقالم، هیچ وقت فراموشم نکن... .

رفتم سر خاک مادرم:

+سلام مامانی.. قربونت بشم خوبی؟ بایدم خوب باشی، دخترت کنارته، شوهرت پیشته، همه کنارتن... من نمیتونم بیام پیشته، ولی هرثان یه بهت فکر می کنم، حتی لحظه ای نیست بدون فکر کردن

به تو و بابا و نیلوفر بگذرونم. همیشه یادتون تو قل بمه... مامان...



دخترت عاشق شده...عاشق برادر قاتل خواهرش، اما مامان قسم میخورم که برد یا اصلا شبیه یاشا و مهیار نیست، وقتی رفتاری بردیا روی بینم، یاد بابای م یفتم...

رو کردم سمت مزار بابام و ادامه دادم:

+آره بابایی، یاد تو م یفتم... اون مردونگ یش، اینکه غ یرت رو تو محافظت می بینه، نه محدودیت... بابایی خیلی دلتنگتم، هنوزم وقتی آهنگ ب ندری میشنوم، ناخودآگاه ذهنم پر م یکشه سم تت... خیلی دل تنگتم بابا جونم...لطفا هیچ وقت رهام نکن، هیچ وقت دستتو از پشتم برندار، مامان تو هم دستتو از پشتم برندار، حتی فقط ی ه بار هم این کار رو نکن ین، من دیگه این دفعه زمین بخورم... مامان، بابا، ن میتونم بلند شم... خیلی دوستتون دارم، پرتقالم، مامانی، بابایی، خدانگهدارتون... .

از سر خاکشون بلند شدم و به سمت مزار م دیا رفتم، ساعت رو نگاه کردم، هنوز یه ده دقیقه ای وقت داشتم، خدارو شکر مراسم تموم شده بود و کسی سر مزارش نبود. به سمتش رفتم و ازش عذر خواهی کردم... خواستم که منو ببخشه.. .. بهش قول دادم که انتقامشو از یاشا می گ یرم، و تلخ ترین قسمت... ازش خداحافظی کردم... به سمت ماشین راه افتادم، دیدم که بردیا، توی ماش ین منتظرمه. سوار شدم که گفت:

+رفتی سر خاک مدیا ؟ سرم رو تکون دادم که گفت:

+کار اشتباهی کردی آندیا. . . اگر یه نفر از دوستاتون تورو میدید ، چی کار می خواستی بکنی ؟

\_نتونستم دیگه تحمل کنم بردیا، چیزی نشد، سریع رفتم و برگشتم دیگه، صحیح و سالم اینجام الان... تورفتی

سر خاک مادر و خواهرت ؟

+آره سر خاک بابام هم رفتم تازه... بریم یه جا نهار بخوریم؟ امروز کلا جفتمون مرخ صی داریم، ولی بعدش باید

برگردیم خونه، چون سرهنگ م یخواد بیاد خونه ع یادت باشه ؟

\_قبوله بردیا... ببین ولی فعلا چیزی درباره ی جزئیات مرگ مدیا بهش نگو باشه ؟

+باشه آندیا... خب ، یه رستوران انتخاب کن بریم اونجا.

رفتیم رستوران و نهار خوردیم. ساعت چهار بود که رسیدیم خونه:

\_بردیا، سرهنگ کی میاد ؟

در حسرت بوی نیلوفر  
+ نمی دونم والا، ولی گفت بعد از ظهر م پرسه.

\_ ساعت پنج شده ها... .

+بزار بهش یه زنگ بزنم .

تا اومد با سرهنگ تماس بگ یره، زنگ خونه به صدا در اومد:

\_ مثل اینکه سرهنگ اومد بردیا.

+میرم در رو باز کنم .

سرهنگ داخل شد و تا من رو دید به طرفم اومد و تو آغوش پدرنش فرو رفتم:

+آندیا، دخترم، حالت خو به بابا ؟

\_مرسی سرهنگ حالم خوب ه... نگران نباش ین.

+شنیدم شوک بهت دست داده، درسته ؟

\_بله سرهنگ، با دیدن اون دوتا حالم بد شد، رفتم بیمارستان پ یش آرش که بهم آرام بخش زدن، الان کاملاً خوب

شدم ...

ن

اهش سمت باند دور دستم رفت که نگران گفت:

+اون باند چیه پ یچی دی دور دستت؟!؟ دستت چی شده ؟

\_هی چی با چندتا شیشه برید، آرش بخیه زد، الان خوبم سرهنگ به خدا. .. نگران نباشین.

+خدارو شکر که پ یش برد یا هستی، خیال م راحت ه... راستی بچه ها، پرونده ی جمشیدی رو به جریان انداختم... داره

خیلی خوب پی ش میره.. .

\_عالیه سرهنگ، بهترین خبری بود که تا الان شنیدم.

بردیا بلند شد و برای همگیمون چای و شیر ی نی آورد.

+دستت درد نکنه جوون، راستی آندیا، بگو ببینم، امروز رفتی سر خاک مدیا؟

\_بله سرهنگ رفته، ولی همون طور که میدونید نتونستم توی مراسم ختمش شرکت کنم.

+ناراحت نکن خودتو دخترم، منم فردا صبح میخوام برم سر خاکش، مدیا رو عین دخترم دوستش داشتم ...

یکم دیگه با سرهنگ حرف زدیم و سرهنگ عزم رفتن کرد:

+خب بچه ها، واقعا ممنونم برای پذیراییتون. آندیا، دخترم ایشالا هرچه زودتر خوب بشه.

\_خی لی ممنون سرهنگ، فردا با بردیا م یایم اداره به کارمون در خصوص پرونده ی جم شیدی ادامه میدیم.

+آره دخترم، ولی اگر دیدی حالت خوب نیستش می تونی ...

حرفش رو قطع کردم و با لحن مهربونی ادامه دادم:

\_سرهنگ... میدونم نگران حالم هستی، ولی من واقعا حالم خوبه، فردا هم حتما میایم اداره ...

+باشه، اگر اینطوری با اطمینان میگویی، حتما حالت خوبه دیگه.

فعلا خداحافظتون بچه ها. فردا میبایمتون.

جفتمون با سرهنگ خداحافظی کردیم و در رو بستیم:

+بردیا... بین تو ظرفا رو بشور، منم حال رو جمع میکنم.

با سر حرفموت ایید کرد و کارش رو انجام داد. داشتم حال رو مرتب می کردم که متوجه نگاه های بردیا شدم.

+چیه بردیا؟ چیزی شده اینطوری نگاه می کنی؟

\_امروز به مامان بابات و نیلوفر چیزی راجع به من هم گفتی؟ انتظار هم چین سوالی نداشتم ولی صادقانه جوابش

رو دادم:

+آره حرف زدم. تو چی؟ چیزی راجع به من بهشون گفتی؟

\_آره منم گفتم، گفتم عاشق یه دختری شدم، اسمش آندیاست،

خیلی دختر خوب و مهربونیه، اما خیلی لجبازه، ولی جریان اینه که اندازه ی جونم دوشش دارم... .

با لبخند محوی داشتم نگاهش می کردم و گفتم:

+منم بهشون گفتم با یه پسر ی آشنا شدم، اسمش بردیاست. خی لی رومخ و زورگوئه، ولی در عین حال وفادار و

دوست داشتنیه، منم ازش خوشم میاد... .

با چشمای خندون ب هم دیگه نگاه کردیم و به کارامون ادامه دادیم.

+بردیای... بین میشه یه نگاه به این قسمت پرونده بک نی ؟

\_کجارو آندیای... بزار بب ینم...

+توی این پرونده ی مربوط به قاچاق اعضای بدن، یاشا یه قتل هم انجام داده انگار، یع نی میتونیم ق ت ل رو هم به پروندش اضافه کنیم.

\_آره میشه، ولی باید موردای خودمونم به پرونده اضافه کنیم، تا اونجایی که میتونیم باید پروندش رو سنگین کنیم تا

نتونه خودشو با پول و هزار تا کلک تبرئه کنه، اون وقت مجبور میشه چی کار کنه؟... فرار می کنه که هی پروندش

سنگین تر میشه، یعنی به نفع ما و به ضرر یاش... .

+یعنی دیگه این دفعه نمیتونه از زیرش در بره ؟

\_عمرایا اگر بتونه خودشو قانونی خلاص بکنه، نگران نباش، انتقاممونو میگیریم آندیای.

با سر حرفشو تایید کردم. واقعا دیگه به بردی اعتماد داشتم، اندازه ی جونم، ولی خی لی می ترسیدم که توی این باز

ی کث یف، اون رو هم از دست بدم.

\_آندیای بریم بخوابیم؟ فردا باید زود پا شیم بریم اداره.

+باشه بریم بخوابیم.

رفتیم رو تخت و مثل همیشه تو بغلش آرامش داشتم و اونم با موهام بازی می کرد... .

+بردیای... .

\_جانم عزیزم ؟

+اگر مجبور بشی یه روز، به یاشاش لیک م یک نی؟

\_اگرح تی مجبورم نباشم با دستای خودم خفش م یکنم آند یا. بدت رین صحنه ی عمرمو... .

با گذاشتن انگشتم روی لبش باعث شدم دیگه به حرفاش ادامه نده .

+بردیای، ن می خوام که از گذشته حرف بزنی و اوقاتمون رو تلخ کنی.

تو چشمم خیره شد که خودم روک شیدم بالا و گوناهش رو بوسیدم.

+الان هم بگیر بخواب و به اینجور چیزا توجه نکن. من جواب سوالمو گرفتم .

سرم رو گذاشتم روی شونش و به خوابی عمیق رفتم. . .

\*\*\*

صبح باهم دیگه رفتیم اداره. درد دستم و گزگز کردنش کمتر شده بود، اما هنوز وقتی به لحن حرف زدن مهیار و یاشاش فکر می کردم، کل بدنم می لرزید... .

خیلی دلتنگ مدیا شده بودم. اگر پیشم بود، بهم زنگ می زد و با

شوق میگفت: آنی کجایی؟ بریم یه جا بشینیم حرف بزنینم؟ دلم برات تنگ شده... .

با صدای بردیا به خودم اومدم:

+آندیا... امروز کارم دیرتر تموم میشه تو اداره، صبر کن باهم بریم. دوباره لج بازی نکنی منو بپ یچون یا.

\_باشه حالا. چقدر طول میشه؟

+در حدی که ساعت یا شایدم کمتر، سه می کنی زودتر تمومش کنم بریم خون ه... .

سری تکیون دادم و از کنارش رد شدم. . .

ساعت 30:7 شده بود و بردی هنوز کارش تموم نشده بود:

در حسرت بوی نیلوفر  
+بردیا، چقدر دیگه کارت طول م یکشه ؟

\_صب کن یه یه ربع دیگه تمومه .

+باشه، پس م نم حاضر میشم تا تو کارت رو تموم کنی.

\_آندیا... .

+جانم ؟

\_ب بین، اگر طی این چند روز آینده، ی کی بهت پیام داد یا زنگ زد و لی آشنا نبود، حتما به من بگو باشه ؟

+واسه چی اینارو بهم میگی ؟

\_هی چی همینطوری، خواستم بیشتر مراقب باشی. لطفا این موضوع رو جدی بگ یر آندیا. اگر کسی بهت زنگ زد

یا پ یام داد، حتما من رو در جریان بزار.

+باشه بردیا، ولی نم یخوای بگی جریان چی ه ؟

\_هی چی آندیا گفتم که... احتیاط شرط عقله.

مشکوک نگاهش کردم و از اتاقش اومدم ب بیرون. رفتم سمت اتاق خودم و روی صندلی نشستم. با به یاد آوردن حرف  
هایی که تو مراسم خت م ن یلوفر به سیاوش زدم بغض کردم... .

\*\*\*

(گذشته)

توی مراسم نیلوفر، ت وی بهشت زهرا، پشت یه درخت قایم شده بودم و در سکوت اشک میریختم...

یهو توجهم به سیاوش جلب شد که با دهن باز و چشمای خیس داشت به جسدی که م یخواست بره تو قبر نگاه م ی

کرد... رفتم طرفش... خیلی به عنوان برادر دوستش داشتم، اونم منو به عنوان خواهرش خی لی دوست داشت.. ..

+سیاوش... .

یهو ناخودآگاه روی پاهام خم شدم و با زانو، ناتوان افتادم روی زم ین. حواس س یاوش تازه بهم جمع شد و با نگران ی

مقابلم زانو زد:

در حسرت بوی نیلوفر ر

\_آندیا، خوبی عزیزم؟

بعدش شونه های مردونش شروع به لرزیدن کردو بغضش شکست... بغلش کردم و باهاش سر مزار خواهرم زار زدم....

میدونستم سیاوش نیلوفر رو اندازه ی جونش دوست داشت و داره... وقتی خبر مرگش رو شنید نابود شد... .

با گریه و هق هق بهم گفت:

\_آندیا همه ی اینا زیر سر اون یاشای بی همه چیز بوده؟ اون این بلارو سر نیلوفر آورد؟ +.....

\_آندیا اون همچین کاری کرد؟

با دیدن جمعیت اطرافمون، سیاوش رویه گوشه کنار درخت ها بردم و فقط گفتم:

+آره سیاوش، کار اون بوده، لطفا به هیچ کس هی چی نگو فعلا باشه؟ قرمز شد و

عریده زد:

\_یعنی چییی که به کسی چی یزی نگم؟؟؟! من اون بی شرف روت یکه تیکه م یکنم آندیا... ببینم تهدیدت کرده

که به کسی نگو؟ تهدید به مرگ؟! خانواده؟! یا چی؟! آندیا حرف بزن... .

+سیاوش هی چی، ته دید به هیچی... اصلا تهدیدم نکرده، فعلا نمیخوام بگم، خودم میخوام انتقام نیلوفر رو بگیرم.

فقط ازت میخوام یه کمک بهم بکنی، اونم اینه که برگردی به شهرت، به جایی که بودی، اصلا نم یخوام خودت رو

قاطی این جریانات بکنی... من خودم فقط میخوام زنده زنده آتیشش بزنم... خودم میخوام طعم انتقام گرفتن از اون

رو بچشم سیاوش... مطمئن باش... به جون اونیه که تمام دن یام بود و الان دارن خاکش م یکنن قسم میخورم، به این زو

دی نمیتونم انتقاممو بگیرم، ولی حتما این کار رو م یکنم... .

\_نه نه آندیا، تو حق نداری خودت رو قاطی این ماجرا بکنی... .

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

+سیاوش، من خی لی وقته که قاطی شدم، ک سی که نباید اصلا توی این قضیه دخالت کنه ت وپی... .

چون فقط خودت نیستی که بدبخت می شی، خانوادت رو هم بدبخت م یکنی... س یاوش، تو فقط عشق آندیا

نبودی... تو فامیل من هم هستی. تو پسر پسر عموی مامانمی... .

در حسرت بوی نیلوفر  
ولی اندازه ی نیلوفر برام مهمی...

با بغض رو بهش ادامه دادم:

+ببین سیاوش، ن یلوفر اندازه ی جونش دوستت داشت، نم یخوام عشقش هم آسیب ب بین ه... لطفا باهام همکاری کن. به جون نیلوفر قسم میخورم که انتقاممونو ازش بگیرم.

با اشک و ناباوری لب زد:

\_نیلوفر دوس تم داشت؟!؟ من جونم رو واسه اون م ی دادم آندیا..

جونمو.... الان هم نم یتونم بزارم که تو خودت رو تو خطر بندازی، تو یادگار نیلوفری... .

دستشو گرفتم توی دستم و دم گوشش گفتم:

+پاتو از این قضیه بکش ب بیرون سیاوش. فقط اینو بدون که یه روزی، بیخبر میام ارومیه دیدنت، اگر یه روزی

اومدم، بدون که اون روز، یه نی یاشا برای همیشه توی آتیش سوخته و خاکستر شده ....

ق ول میدم بهت سیا، فقط خواهش م یکنم پاتو از این چریان بکش بیرون و با همه ی خانوادت برگرد ارومیه...

بزار حداقل خیالم از بابت شماها راحت باشه .

\_ولی آندیا خیلی خطرناکه... .

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

+ببین، خطرناک تر از این اتفاق نمیتونه باشه... تو فقط منتظر اون روز باش، شاید به این زودی ها نباشه، اما حتما

اون روز میاد. ازت میخوام که تا اون موقع با من قطع رابطه کنی... به همه ی فامیل هم بگو آندیا مرده... فقط اون روزه

که میتونم پیام ببینمت... فقط منتظر اون روز باش... .

(حال)

\_آندیا... هی کجایی؟ دو ساعته دارم صدات میکنم.

+ببخشید بردیا..ام... کارت تموم شد؟

\_آره تموم شد... بباید یگه بریم خونه.



رسیدیم خونه ... خیل ی خسته بودم و فقط م یخواستم بخوابم... .

+بردیا من م یرم بخوابم خیلی خستم. ..

\_الان که خیلی زوده، تازه ساعت نه شبه. شامم که نخوردی.

+خودت شام بخور، واقعا خسته ام میرم بخوابم... . شب بخ یر.

\_باشه عزیزم برو بخواب. شبت ب خیر... .

رفتم توی اتاق، لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

طولی نکشید که خوابم برد. . .

\*\* \*

ساعت نمیدونم چند بود ولی از شدت تشن گ ی از خواب بلند شدم.

بردیا کنارم خ یلی معصوم خوابیده بود. رفتم آشپزخونه که آب بخورم دیدم یه اس ام اس دارم.

ناشناس بود .یاد حرف بردیا افتادم که گفته بود:((اگر از طرف یه ناشناس پیام یا زن گی داشتی بهم

بگو)) اس ام اسو باز کردم که نوشته بود: ساعت چهار صبح بیا به اینجا اگر م یخوای تنها گیرم بیاری، به کسی هم نگو  
... یاشا. .

ساعت رو نگاه کردم. 15:3 دقیقه ی صبح بود. نمیدونستم چی کار کنم. خیلی هول کرده بودم .

تصمیم گرفتم که به بردیا نگم و برم سر قرار. اگر هم سر کاری بود برمینگشتم نهایتا.

لباسام رو پوشیدم و با ماشین به جایی که گفته بود رفتم. تمام سع یم رو کردم که بدون سر و صدا پیام ب یرون تا برد  
یا بیدار نشه .

جایی که قرار گذاشته بود ، زیادی خلوت بود و باعث شده بود ترس توی جونم ب یفته. اسلحه با خودم آورده بودم.

ولی احساس م ی کردم کافی نبود... میخواستم سریع برگردم و سوار ماشین بشم که با صدای مهیار متوقف شدم و ترس

تمام وجودم رو فرا گرفت:

+آندیا... صبر کن. . .

در حسرت بوی نیلوفر  
با ترس اسلحه رو تو ی دستم آماده کردم و برگشتم سمتش .

+مگه منتظر یاشا نیستی؟ کجا داشتی م یرف تی ؟

\_به تو هیچ رب طی نداره... کار منم اینج ا تموم شده .

+فکر نکنم... .

اومد نزدیک که اسلحه رو به سمتش نشونه گرفتم:

\_جلون یا م هیار، یه قدم دیگه بیای جلو شل یک م ی کنم .

یهو دو تا غول بیابونی از پشت سرش پیدا شدن که باعث شد دستام یخ کنن.

+بدون هیچ خشونت ی اسلحه ات رو بنداز آندیا. وگرنه مجبور میشم کاری که دوست ندارم رو بکنم و چیزی که

دوست ندار ی رو نشونت بدم. . .

سوالی نگاهش کردم. با عکسی که بهم نشون داد، داشتم پس میفتادم. یه تک تیر انداز از پنجره، بردیا رو نشونه

گرفته بود ...

+آندیا، حالا به خاطر بردیا هم که شده اسلحه ات رو بنداز. تا سه می شمارم. انداختی انداختی، اگر نندازی باید با

اون بچه خوشگل خداحاف طی کنی...یک.....دو....

قبل از اینکه سه رو بگه داد زدم:

\_باشههه... باشه مه یار.

اسلحه ام رو انداختم... فقط به خاطر جون بردیا... وای که چه اشتباهی کردم به بردیا نگفتم و اومدم به این قرار لعن

تی... یکی از غولا اومد سمتم، میخواست بگیرتم که با پام محکم زدم تو گردنش .

از درد افتاد زمین و تو خودش جمع شد. بع دی دووید سمتم که بگیرتم، با یه جاخالی و یه ضربه تو کمرش، از خودم

دور ش کردم . یهو صدای مهیار اومد:

+اگر همین الان بدون دعوا باهامون ن یای، ب اید با بردیا خداحاف طی کنی آندیا... .

درست شبیه روبات حرف میزد... سرد... بیروح و انگار که یکی ضبطش کرده. به ناچار این بار رو هم قبول کردم:

\_باشه باشه... بگواز پیش اون برن مه یار. من باهات میام، کاری به اون نداشته باش. . .

یه پوزخند مسخره زد و به اون دوتا علامت داد تا من رو بگیرن، بعدش ی کیشون با دستمال بیهوشم کرد و تار  
ی کی مطلق... .

با حس سوزش چ یزی دور دستم، چشمام رو باز کردم، سرم خی لی درد می کرد و موقعیتم رو تازه یادم اومد... اون اس  
ام اس ...

مهیار... تک تیرانداز و بردیا... وای ن ه. .. تا اومدم برم، که فه میدم دستم رو با طناب از پشت به یه س تون بستن  
یه جایی ش بیه استبل بود... داد زدم:

\_آهاااای... کسی اینجا نیست؟! کمکم کنی بین. ..

+چرا داد میزنی عزیزم؟ داد نذنی هم ما صدات رو میشنویم. ..

از صدای منحوس یاشا صورتم جمع شد. . .

+خیلی زود گول خوردی آندیا... بدبخت برد یا، داره در به در دنبالت می گرده. بهش زنگ بزنی از نگرانی درش  
بیاریم ؟

یه آدم چقدر میتونست پست باشه که ح تی به برادر خودش هم رحم نکنه... .

\_خی لی پستی عوضی، یاشا... به خدا زنده زنده میسوزونمت...

درست مثل همون کاری که با نیلوفر کردی، عینشو باهات م یکنم.

قول میدم بهت عوضی، به جون نیلوفر قسم میخورم یه کاری کنم که برای مردن به پام ب یفتی. . .

یه طرف صورتم شدی د سوخت... سی لی زده بود، مشت زده بود روی گونم. .. چونم رو گرفت و سرم رو با  
خشونت به طرف خودش برگردوند:

+مهیار ازم خواسته ب لای سرت ن یارم، سالم میخوادت، ولی صبر منم حدی داره، لبر یزش نکن، فهمیدی؟! ؟

در حسرت بوی نیلوفر  
توف انداختم توی صورت ش.. .. با حرص چشماش رو بست...

دستش رو آورد بالا که یکی دیگه بزنه ، با صدای مهیار، دستش همون بالا خشک شد:

+یاشا، بهت گفتم که دست روش بلند نکنیا... یادت رفت ؟

\_مهیار... این چی داره آخه؟! صد تا بهتر از این هستن... .

+ولی ه یچکس آنديا برای من ن میشه... .

اینو گفت و خیره شد تو صورتم. حالم داشت از تو صیفاش بهم م یخورد... .

+یاشا تو برو، من هستم... پیشش میمونم.

\_فقط مراقب باشیا م هیار... .

+هستم یاشا... تو برو.

یاشا نگاه تنفر انگیزی بهم کرد و رفت و به جاش مه یار اومد. جمع تر نشستم... دستش اومد روی گونم نشست  
که حس انزجار بهم دست داد...

+ بد زده... ولی الان یخ میارم بزاری روش، خوب میشه.

حالم داشت از این دلسوزیاش بهم م یخورد... یکی رو صدا زد و گفت بره یخ بیاره. اون طرف با یه کیسه یخ برگشت.  
گذاشت روی جای مشت یاشا. خیلی درد م یکرد، برای همین ناخودآگاه یه آخ ریز از لبم بیرون اومد:

\_آخ... آرومتر... اصن برو اونور، حالم خوبه. فقط ازم فاصله بگ یر.

+شششششش... آروم باش. کاریت ندارم.

از کوره در رفتم و پام رو دراز کردم و محکم زدم بهش که افتاد رو زم ین. با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد. اومد  
نزدیک و موهام رو کشید که یک لحظه روح از بدنم جدا شد. داد زد و گفت:

+همون لیاقتت اینه با مشت و لگد حالتو جا بیارم نه با محبت... .

این رو گفت و درست همون جایی که یاشا مشت زده بود، یه سیلی خوابوند تو گوشم .

در حسرت بوی نیلوف ر

\_خی لی پستی مهیار. حالم ازت بهم میخوره.

داد زد و ج نون وار گفت:

+ولی من دوستت دارم دیوونه... بفهم.

یکی اومد صدایش کرد که مجبور شد بره.

+آندیا، الان میرم و وقتی برگشتم باید با اون بردیای عوضی حرف بزیم. وقتشه یکم بازی کنیم.

هان؟

\_خودت عوضی... خی لی پستی مهیااا... خی لیبی... .

یه پوزخند زد و رفت بیرون. نمیدونم چقدر گذشت که دوباره برگشت:

+بیا آندیا... میخوام با بردیا جونت تصویر ی حرف بزنی... .

این رو گفت و گوشی رو سمت گرفت. بردیا رو دیدم که پریشونه و وقتی من رو دید با تعجب بهم نگاه کرد:

+آندیا... عزیزم خوب ی؟! چرا بدون اینکه به من بگی رف تی؟! پای چشمت چی شده؟ تا اومدم

جواب بدم گوشی رو به طرف خودش برگردوند و گفت:

\_یکم ش یطونی کرد... ماهم ادبش کردیم... راستی بردیا... خدایی ش آندیا خیلی خوشگل تر شده نه؟!!

این رو گفت. گردنش رو کج کرد و دستش رو رو گونم نوازش

گونه کشید و همه ی اینارو به بردیا نشون م یداد... صدای داد بردیا رو اعصابم خط ک کشید:

+بی شرفف... دست بزنی بهش م هیار. .. دستتو قلم میکنم... دست نزن بهشششش... .

\_تو که کاری نمی کنی، سرجریان خواهرت هم کاری نتونستی بکنی... .

بردیا عربده ک کشید و گفت:

+من تو رو م یکشممم مهیار.. بهش دست نزن... .

در حسرت بوی نیلوف ر

مهیار برای اینکه حرص بردیا رو درب یاره، ی ه بار دیگه دستش رو نوازشگونه کشید. ..توی خودم جمع شدم و سعی کردم خودم رو عقب بکشم ولی پشتم ستون بود و هیچ کاری نمیتونستم بکنم. صدای داد بردیا دوباره بلند شد:

+پی شرف میگم بهش دست کت یفتو نرززن مهیار... چی م یخوای تا بهت بدم آندیا رو ول کنی؟؟!

هان؟!

خیره تو چشمای پر از نفرتم جواب داد:

\_اینکه دست از سر من و یاشا برای همیشه برداری... یه چیز دیگه هم میخوام... اونم خودشه...!

و بازم دستش رو کشید روی گونم... .

+نکننن مهیاااا، بهش دست نزن. .. دست نزن بهش لعنتی باشه ...

باشه هر چی بخوای بهت میدم فقط بهش دست نزن. . .

با لذت داشت به التماسای بردیا گوش می کرد و همچنین به نگاه تنفر انگیز من:

\_بیا آندیا... سی ثانیه وقت داری که باهاش حرف بزنی. . .

تا اونجایی که تونستم، اول بردیا رو ساکت کردم و بعدش بهش خیلی نامحسوس اطلاعات دادم: +الو... بردیا، گوش کن، اون روزی که رفتیم اسب سواری ولی من باهات اون طوری رفتار کردم. . .

معذرت می خواهم... رفتم یه جای خارج شهر و چند روزی پیدام نبود...

توی سکوت بهم خیره شده بود و با عصبانیت و سوالی نگاه می کرد:

+بردیا... من برم ی گردم، قول میدم بهت.

\_مطمئن باش نجات میدم. . .

اومد ادامه ی حرفش رو بزنه که مه یار قطع کرد:

\_خوب دیگه خیلی داشتن حرف میزدین. آندیا، توی سکوت اینج امیشینی و کار احمقانه نمیکنی فهمیدی؟ وگرنه

میدونی که چی کارت میکنم؟

این رو گفت و بهم نزدیک تر شد و عطرتنم رو از فاصله ی خیلی کمی نفس می کشید... هول زده گفتم:

+باشه مه یار.. باشه کاری نم یکنم. ازم دور شو فوق ط .

نگاهی به سرتا پام انداخت و رفت... .

(دانای کل)

با عصبانیت، به میز اداره با پا ضربه زد و پارچ آب را به دیوار کوباند:

+میکشم ت مه یار... میکشمت... دستتو قلم میکنم.... دستی که بخواد به آندیا بخوره رو قلم می کنم... .

تمام افراد داخل اداره با بهت به نگاه می کردند که سرهنگ نگران به طرف بردیا آمد و گفت:

\_بردیا... پسر، آرامشت رو حفظ کن. مگه به آندیا نگفته بودی که هرکسی بهش ناشناس زنگی یا چیزی زد حتما

بهت بگه ؟

+گفتم سرهنگ، اما کله شقه دیگه کله شق... با اونم کار دارم... .

\_بردیا گذشته ها گذشته، آندیا خی لی خواست بهمون اطلاعات بده... .

حتما توی یه استب لی جایی که اسب نگه میدارن زندونش کردن... .

باید لیست تمامی اون استبلارو در بیاریم و مشکوک هاش رو انتخاب کنیم.

سری تکان داد با عصبانیت به ی کی از سروان ها با تحکم دستور داد:

+همین الان لیست تمام استبل های تهران و شهرهای اطرافش رو با صاحبان ملک پیدا کن و بیارشون پ یش

من. فهمیدی ؟ \_اطاعت قربان... الساعه... .

سروان احترام گذاشت و از اتاق خارج شد... .

+مهیاری من تورو می کشم... هیچ کسی حق نداره به آندیای من دست بزنه. اون فقط مال منه... .

یاد آن روزی افتاد که آندیا از بیمارستان مرخص شد و باهم به خانه آمدند... دلش آغوش آندیا را میخواست... آرامش

کنار آندیا بودن را میخواست دوباره تجربه کند... با فکر به اینکه دست م هیاری حتی ثانیه ای بدن لطیف آندیا را

لمس کند، دیوانه شد و به دیوار مشت میزد... در با شدت باز شد و سرهنگ وارد شد:

در حسرت بوی نیلوفر

+ بردیا... پسرم چی کارم یک نی؟ مگه نگفتم آروم باش آندیا رو پیدای کنیم هان؟!؟ چرا انقدر عصبانی؟ باید به خودت مسلط باشی تا بتونی رهبری گروه رو به عهده بگیری... .

فریاد کشید و گفت:

\_ چطوری وقتی اون عوضی داره به همه گسَم دست میزنه من اینجا آروم بشینم سرهنگ؟! من اونو میکشم... سرهنگ لبخند محوی روی صورتش نشست... .

+ بگو ببینم... تو آندیا رو دوست داری بردیا؟ بدون لحظه ای درنگ جواب داد:

\_ از جونم هم بیشتر دوستش دارم سرهنگ... فقط میخوام از دست اون بی همه چی یز نجات پیداکنه...

+ آندیا هم تورو دوست داره نه؟

\_ اونم منو دوست داره سرهنگ. اما الان به جای اینک ه کنار من باشه، پیش اون حیوون ه... .

حیوون آخر رو خی لی با داد گفت:

+ باشه بردیا... اداره رو گذاشتی رو سرت. آرومتر... بهم اعتماد کن. حتما پیداشم یک نیم.

\_ امیدوارم سرهنگ، امیدوارم فقط زودتر این اتفاق بیفته.

با صدای در به خودشان آمدند:

+ سرگرد جمشیدی... این هم تمام استبل ه ای تهران و اطراف اون به همراه صاحبان ملک.

\_ ممنونم سروان میتونی بری.

احترام گذاشت و خارج شد... .

+ خب ببینم بردیا... چیا پیدا کردین.

داشت همانطور لیس ت را بررسی می کرد که متوجه اسمی آشنا شد... مجید دریانی... سعی کرد دوباره فکر

کند، اما چیزی به



ذهنش نرسید. جلوی چشمان مبهوت سرهنگ به سمت پرونده‌ی جمشیدی حمله کرد و صفحات را تند تند ورق میزد.

\_مجید دریانی... مجید دریانی... آهان، یکی از آدمای یاشاست...

فکر میکنم که استبل مورد نظرمون رو پیدا کردیم سرهنگ...

میخوام تمام نیروهام رو جمع کنم و به سمت این اس‌تبل برم، اجازه میدید؟!

+البته بردیا. سریع باهم دیگه به سمت اونجا حرکت میکنیم و آندیا رو نجات میدیم.

\_با اجازتون من میرم به نیروها خبر بدم و آماده بشم.

سرهنگ سری تکان داد. بردیا احترام گذاشت و رفت تا آندیا رو نجات دهد..

(آندیا)

دستم به شدت میسوخت. مطمئن بودم رد طناب رو مچم مونده و زخم شده... باید یه جوری از اینجا خلاص می شدم تا بلاپی سرم نیاردم... توی فکر نقشه کشیدن بودم که دیدم مهیار داره بهم نزدیک میشه. توی خودم جمع شدم... دست خودم نبود وقتی میدیدمش می لرزیدم.

+آندیا... بگوب بینم توی این مدت چی کارا میکردی بدون من؟

همیشه تیکه کلامش همین بود... با تنفر نگاهش کردم و روم رو برگردوندم. با سرعت به سمتم اومد و چونم رو به طرف خودش برگردوند و غرید:

+وقتی باهات حرف می‌زنم، توی چشمام نگاه کن و جوابم رو بده...

\_مهیار برو عقب... دیگه بیشتر از این اذیتم نکن و عذابم نده.

یهویی سرش رو کردت و یه موهای باز شدم و عمیق نفس کشید...

رسمایم یخواستم عق بزمن.

\_بکش عقب مهیار... لعنتی دیگه بهم دست نزن. چرا راحت نم‌ یزاری؟!

در حسرت بوی نیلوف ر  
اصلا به من توجه نم ی کرد و فقط داشت ازم استفاده م ی کرد.

\_مهیاااا... بهت میگم برو عقب حالم داره بد میشه.. ..

دستش رو آورد بالا و گونه م رو گرفت و بوسید.

+چرا آخه داره حالت بد میشه؟! میمیری لذت ببری و به منم لذت بدی به جای اینکه انقدر ضد حال باشی ؟  
اومدم با پام بزنم توی شکمش که دستم رو خوند و پام رو محکم نگه داشت .

\_مهیاااا... ولم کن.. حالم ازت بهم میخوره مهیار. خودم دستگ یرت میکنم روانی...  
حالش خی لی بد بود. بغض کردم و اومدم التماسش کنم که دیدم.. ..

یکی از آدامشون با یه ظرف غذا داره به طرفم میاد. اون پوزخند مسخرش و نگاهش بیشتر از همیشه روی اعصابم خط

میکشید. .. وق تی من و مهیار رو تو اون حالت دید تعجب کرد و گفت:

\_آقا براش غذا آوردم .. ..

مهیار کلافه نگاهم کرد و گفت:

+باز هم از دستم در رفتی... وقت زیاد دارم تا بخوام ازت لذت ببرم. فعلا غذات رو بخور، ن میخوام ضعیف بشی.

تا مه یار رفت اون مرده گفت:

+خوشگله... برات غذا آوردم.

با سردی نگاهش کردم و جواب دادم:

\_به نظرت میتونم با این دستای بسته غذا بخورم ؟ کلافه بهم نگاه کرد و گفت:

+ببین دستات رو باز میکنم، اما اگر بخوای کار احمقانه ای بک نی زندت ن میزارم.. . فه میدی ؟

سرم رو تکون دادم. اومد دستم رو باز کرد. تا پشتش رو کرد که سی نی غذا رو بهم بده، گردنش رو پیچوندم در حدی که فقط ب یهوش بشه و خی لی آروم گذاشتمش زم ین. از هیجان و استرس دستام یخ کرده بود. اسلحه و چاقوش رو با یه خشاب اضافه برداشتم. اومدم برم که دیدم ی کی داره سمت استبل میاد. سریع پشت دیوار قایم شدم. اومد تو که یه چیزی بگه با ته اسلحه محکم زدم روی گیجگاهش که باعث شد ب یهوش بشه. دور و اطرافم رو نگاه کردم... دیدم یکیشون داره ماشین تعمیر میکنه. باید از شر اونم خلاص میشدم. به طوری که من رو نبینه، رف تم زیر ماشین... .

پاهاش رو محکم گرفتم و کشیدم طرف خودم... سرش محکم خورد زمین که باعث شد از هوش بره. از زیر ماشین به زور اومدم ب بیرون ولی چ ند جا از بدنم کامل زخم شده بود.

اسلحه به دست رفتم جلو که دیدم ی کی از محافظا سوت زنان داره سیگار م یکشه. یه سنگ برداشتم و پرت کردم اون طرف تا

حواسش پرت بشه... یکم باشک نگاه کرد و اسلحش رو بیرون آورد و داد زد:

+کیه اونجا؟!

تا اومد طرفم، اسلحش رو ازش گرفتم و سرش رو محکم کوبوندم به دیوار که باعث شد مثل بقیه بیهوش بشه... به اطراف نگاه کردم کسی رو ندیدم، اومدم که برم صدایی متوقفم کرد:

+آهای صبر کن... چی کار می کنی؟! اسلحت رو بزار زمین و به طرفم برگرد تا بهت شلیک نکردم... .

زود باش.

لعنتی! همین رو کم داشتم. برگشتم طرفش، ولی اسلحم رو نذاشتم زمین که تکرار کرد:

+گفتم اسلحت رو بزار زمین. کری؟! ن میشن وی؟ یه ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

چرا باید این کار رو بکنم؟!

اینو گفتم و با اسلحه به پاش ش لیک کردم، صداش توی مزرعه پ یچید و با یه آخ دردناک روی زمین افتاد.

طرفش رفتم و یه مشت نثار صورت کریه ش کردم.

سریع به طرف خونه رفتم... دیدم کسی ن یس ت. با صدای مهیار اسلح رو به طرفش نشونه گرفتم که دیدم اون هم همین کار رو کرده:

+خب آندیا... بازم که کله شق شدی.. ..

\_اسلحت رو بزار زی ن و مثل یه مرد بجنگ، ن ه اینکه مثل یه ترسو مقابل یه دختر ب یست ساله از اسلحه استفاده کنی...  
بهم نگاه کرد و گفت:

+تو هم بزار زم ین. البته اگر جرئتش رو دار ی ..

پنج سال برای این صحنه لحظه شماری م ی کردم که مقابل این

عوضی باشم و بتونم مثل سگ بزمنش! اسلح رو بدون هیچ ترسی روی زمین گذاشتم.

\_مه یار، امروز روزیه که... به خاک سیاه میشونمت. انتقام تمام اون ترسا، اون تلخیا، اون کابوسارو ازت میگ یرم.

+دیگه باید چی کار می کردم که بفهمی دوست دارم ؟

\_این عشق نیست، این جنونه... دیوونگیه. مهیار، امروز روز آخرته که آزادی و ثانیه های آخریه که داری بدون درد

نفس میکشی... .

اینو گفتم و به سمتش خیز برداشتم . یه دونه مشت خوابوندم زیر

چشمش. تلو تلو خوران رفت عقب و خورد زمین. با بهت بهم نگاه می کرد. گفتم:

\_چیه عوضی؟! فکر م ی کردی همون آندیا ی ضعیف سابقم؟! نه نه نه... فقط برای اینکه تو و یاشا رو از روی زمین

محو کنم، از تمام آرزوهای نوجوونی و جوونیم گذشتم... خانواده ای که براشون جونم م ی دادم از دست دادم. . . با

تمام دوستای صمیمیم قطع رابطه کردم و فقط یه نفر رو بر ای خودم نگه داشتم .

یاد مدیا افتادم... بغضم گرفت ولی ادامه دادم:

\_که اونم ازم گرفتی... تو و یاشا اونو از من گرفتین. هیچ وقت نم یبخشمتون.

اینو گفتم و دوباره به سمتش خیز برداشتم که سریع بلند شد و با دفاع پرتم کرد روی زمین... کمرم جوری درد گرفت که نفسم رفت ولی به روم نیاوردم. سریع بلند شدم و دوباره با حرص به سمتش حمله کردم، اومد از خودش دفاع کنه که یه دونه دیگه مشت بهش زدم ...



چیه؟! تعجب کردی آره؟! فکر نمی کردی بتونم خودمو بعد اون اتفاقا جمع کنم نه؟! ...  
بلند شد و یه دونه خوابو ند تو گوشم. یکم گیج زدم، تا اومدم به خودم ب یام، دستم رو از شونه گرفت و پ بچوند. قشنگ حس می کردم که یکم دیگه فشار وارد کنه، دستم ممکنه بشکنه... اما انقدر عصبی بودم که تمام قدرتمو جمع کردم و با پا برگشتم زدم تو گردنش... خی لی منگ شد و افتاد زمین... مثل یه گرگ گرسنه افتادم تو جونش و می زدم... فقط می زدمش... فحش میدادم و می زدم... تمام اون اتفاقات رو تو سرش می یزدم و مشت نثارش می کردم... دیگه دیدم هیچ حسی نداره و تکون نمیخوره... نفس نفس می زدم و مشت هام همه خونی و زخم شده بودن... ولی بخیم باز نشده بود. نمیخواستم بمیره. زنده میخواستمش و میخواستم وقتی که با دستبند میره زندان ببینمش. خی لی بدنم درد می کرد. هنوز هم نفس نفس می زدم.

چند دقیقه همونطوری نشسته بودم... اومدم برم ب بینم یا شکجاست که صدای آژیر پلیس اومد. همه جارو گشتم... خبری از یاشا نبود.

لعنتی بازم از دستم فرار کرده بود... از خونه اومدم بیرون و رفتم سمت پلیس ها. یکم که رفتم، بردیا رو دیدم که با تعجب و عصبانیت داره نگاهم میکنه. لباسم پاره شده بود، مانتو و شال هم نداشتم و فقط با یه تاپ پاره و شلوار پاره شده جلوشون خوردم زمین. جونی دیگه برام نمونه بود. اما سریع خودمو جمع کردم.

بردیا اومد طرفم... و ای که چقدر دلم براش تنگ شده بود... تا رسید بهم یه جوری سفت بغلم کرد که احساس کردم دارم خفه میشم...

+آندیا... خوبی؟ چیزیت نشده؟

نه عزیزم خوبم چیزی م نیست... بردیا مه یار اون توعه، بیهوشه...

برو خودت بهش دستبند بزن.

چون میدونستم خی لی برای این روز برنامه ریزی کرده ولی با اون حرفی که زد فیه میدم چقدر دوستم داره..



+خفه شووووو... صداتو نشنوم آند یا.

از ترس بلندی صداتش و خشم نهفتش، به صندلیم چسبیدم که یهو بازوم رو گرفت و برگردوند سمت خودش.  
صورتشونزد یک صورتم کرد...

+اگه یک بار دیگه... آندیا ف قط یکبار دیگه به چیزی که میگم اهمیت ندی و سرخود کاری کنی...  
پشیمونت می بیکنمممم... ..

سرهر کلمش، ولوم صداتش هم بالا م یرفت.

+فهمیدی؟؟؟!

سرم رو تکون دادم که بازم خیره کبودی هام شد و با عصبانیت روش رو برگردوند.

به سمت بیمارستان رفت. میخواستم مخالفت کنم که دیدم اصلا

جاش نیست... خیلی سرعتش بالا بود... به صندلیم چسبیده بودم و فقط دعای کردم زنده برسیم.

+پیاده شو آندیا... رسیدیم.

پیاده شدم و رفتیم دکتر... دکتر بعد از معاینه شروع کرد حرف زدن:

+خب دخترم... کبودی زیر چشمت و گوشه های لب با یخ گذاشتن درست میشه... مشتات رو هم باندپی چی

کردیم، خدارو شکر بخیت پاره نشده و من الان میتونم برات بکشمشون... کمرت یکم آسیب دیده که برات پماد

نوشتیم. دستت که هم پیچ خورده بود، برای اونم پماد نوشتیم... دیگه مشکل دیگه ای نداره... فقط اگر م یخوای

بخیت رو بکشی، باید همین الان این کار رو بکنم چون دیگه زمان ندارم... .

اومدم که جواب بدم، بردیا جلوتر از من جواب داد:

\_آقای دکتر همین الان بخیش رو بکشید این جریان تموم بشه بره... خیلی ممنونم .

به معنای واقعی کلمه لال شده بودم... بخیم رو کشیدیم... بردیا خی لی باهام سرسنگین بود. بهش حق می دادم... .

اشتباه کرده بودم....

نباید می رفتم به اون قرار لعنتی... خی لی تاک ید کرده بود که اگر کسی ناشناس بهم اس ام اس داد، بهش بگم ولی نگفتم ...

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی بردیا راه افتادیم... یه ذره هم آرام نشده بود... هنوز هم خیلی عص بی

بود... رسیدیم خونه که بی حرف وارد شد. .

به سمت اتاق راه افتاد ..

+آندیا... تو فقط مال منی... فقط مال خود می... میشکونم اون دستی رو که به سمتت دراز بشه .

بعد حدود نیم ساعت پیشونیم رو بوسید و کنارم خوابید. محکم من رو کشید بغل خودش و دستاش رو دور

حلقه کرد... .

\_بردیا. . .

+جان دل بردیا. . .

با بغض گفتم:

\_معذرت میخوام.

+هییییس... عزیزم تموم شد... فقط اگه یکبار دیگه منو بپ یچونی آندیا، تن بیه بعدیت خی لی سختت راز این

یکیه. . .

با تعجب بهش نگاه کردم:

\_این الان تنبیه بود؟!

+بله... تنبیه های من همیشه ای نظوریه. . .

\_پس همیشه تنب بهم کن. . .

\_بردیا من باید برم حموم... خی لی کثیف شدم .

+حتی کث یفت هم برای من جذابه .



دیوونه ای نثارش کردم و راهی حموم شدم.

رفتم حموم و اوادم. واقعاً اسرحالم کرده بود... چند تا از لباس های بردیا رو بردم و پوشیدم... وقتی اوادم بیرون موهام رو شونه کردم و همون طوری روی شونه هام ول کردم.

برگشتم دیدم بردیا بدون اینکه پلک بزنه، روی تخت دراز کشیده و فقط داره منو نگاه میکنه. طرفش رفتم و نشستم کنارش.

لب زدم:

+خیلی عصبانی شدم وقتی نبودم؟

منتظر جوابش شدم...

بیشتر از اینکه عصبی باشم، ناراحت بودم...

+حتی یک لحظه فکر کردن به این موضوع که ممکن بود دیگه نبینمت دیوونم می کرد زندگیم...

بردیا... در

لب زد:

+جون دل بردیا... .

خیلی دوستت دارم... .

این جمله رو که گفتم خودش رو کشید بالا و گونه م رو بوسید... .

+من دوستت ندارم آندیا... عاشقتم.

این دفعه من گونه ش رو بوسیدم. من واقعا بردیا رو اندازه ی جونم دوست داشتم... .

روی سینه ی بردیا خواب بودم که پرسیدم:

در حسرت بوی نیلوفر

بردیا... نم یریم اداره؟

+نمیریم... من م یرم.

بردیا همیشه که، منم میخوام توی بازجویی..

یه جور ی نگاهم کرد که سفید شدم..

اونطور ی نگاهم نکن... اولاً که نباید ما دوتا از هم جدا باشیم، چه برسه به اینکه من خونه باشم و تو اداره... دوما  
من آرزوم این بوده که تو بازجویی م هیار حضور داشته باشم.

نگاهم کرد. به نظرش منطقی اومد که گفت:

+باشه... امشب نمیریم فردا میریم باشه؟ سرمو تکون دادم که گفت:

+گرسنت نیست آندی؟

خی لی گرسنمه اصلاً حواسم نبود، پاشو بریم یه چیزی درست کنیم بخوریم.

+بزار از ب یرون میگ یریم، طول میکشه تا حاضر بشه.

نه بردیا لازم نیست، چقدر تنبلی تو. یه چی یزی درست م یکنیم.

+بگو بب ینم، آندیای من چی میخواد درست کنه؟

نمی دونم، ماکارانی زود حاضر میشه... خوبه؟

سری تکون داد که رف تیم با همدیگه ماکاران ی درست کردیم... درد دستم خیلی کمتر شده بود، ولی کمرم هنوز درد  
م ی کرد.

شام رو خوردیم و جمع کردیم. برد یا میزو جمع کرد و من ظرفارو داشتم میشستم که دست بردیا دور کمر و شکمم  
حلقه شد و چونش رو گذاشت روی شونم.

آخر بردیا. کمرم هنوز درد میکنه..

+ظرفارو ول کن، برو بشین روی مبل تا ب یام برات پماد بزنم.

ظرفا رو ازم گرفت شست. رفتم رو مبل و روش نشس تم.

بردیا با پماد برگشت نشست پشتم و گفت:

+آندیا بلوزت رو بزن بالا .

همین کار رو کردم. دست بردیا که نشست رو کمرم آخم رفت هوا.

\_آخخ بردیا... آرومتر.

+باشه عزیزم ببخ شید.

\_کبود شده خیلی ؟

+یکم گودی کمرت شده ولی خیلی شدید ن یست.

پمادم روزد و تیشترتم رو که درواقع تیشترت خودش بود رو داد پ این.

+بیا آندیا. تموم شد. حالا بریم اتاق بخوابیم.

اومدم که پاشم، دست انداخت زیر پام و بلندم کرد.

\_وای بردیا نکن. بزارم زمین. خودم میام... .

+هیچی نگو آندیا کمرت خیلی درد میکنه، ن میتونی با این وضعت راه بری.

منو گذاشت رو تخت و خودش هم کنارم دراز کشید.

به تاج تخت تکیه دادم که دستای باند پ ی چی شدم رو بو سید.

\_بم یرم که دستای خوشگلت اینجوری تو باندن... فردا یه حسابی ازش برسم آندیا... .

با تعجب بهش گفتم:

+یعنی بازم میخوای بزن یش!؟

بیخ یال شونه انداخت بالا و خیلی راحت گفت:

\_ معلومه که میزنم، انقدرم یزنمش تا خون بالا بیاره. هنوز یادم نرفته با مامان و خواهرم چی کار کرده... .

+ بردیا... توکه ن میخو ای این ماموریت رو از دست بدی؟ به خدا با این کارات پرونده رو ازت میگیرن... اصل کاری یاشاست یادت باشه... هنوز اونو دستگیر نکردیم بردیا... خیلی مونده تا دستگیری یاشا.

پوزخند زد و گفت:

\_ اصلا خیلی نمونده... توی کمتر از دوهفته دیگه قول میدم میگیریمش... خودم بهش دستبند م یزنم آندیا... راستی، تو آگه یاشا رو تنهاگ یر بیاری چی کارش می کنی؟!

فکر کردم و با سردی بهش زول زدم و گفتم:

+ میدونم که برادرته بردیا... اما... .

\_ بگو آندیا، میخوام بدونم ببینم م یخوای چی کار کنی... خی لی زک و روراست جوابش رو دادم :

+ میخوام زنده زنده آتیشش بزنم بردیا... چون قول دادم هر کاری که با نیلوفر کرده رو باهاش میکنم... .

با سردی بهم زول زد و بدون هیچ عکس العملی نگاهم کرد و گفت:

\_ حق داری آندیا... ت وی این مورد هم هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نم یکنم.

+ یعنی این کار من... باعث ن میشه که... رابطمون بهم بخوره بردیا؟!

مطمئن توی چشمام زول زد و گفت:

\_ آندیا، اگر تو این کار رو نک نی، من باهاش م یکنم... هیچ چیزی نم یتونه رابطه ی من و تورو خراب کنه. آندیا...

بدترین ب دی زندگیم رو... سخت ترین و دردناک ترین ضربه رو یاشا بهم زد... .

فکر کردم م ببخشم ش و بی خیالش میشم؟ نه... نه تا از رو زمین پاکش نکنم بی خیال ن میشم... .

بحث رو دیگه ادامه ندادم و توی سکوت نگاهش کردم. روش رو برگردوند و به تاج تخت تکیه داد: +باشه بردیا... فعلا بخواب. فردا تو اداره خی لی کار داریم.

سرشو تکیه داد و روی موهام رو بوسید و باهم دیگه خوابیدیم...

دیشب توی خوابم خ یلی کابوس م ی دیدم. صبح با سردرد بلند شدم. خی لی ن گران بودم که نکنه امروز بردیا بلایی سر مهیار بیاره. به خاطر ه مین صبح خی لی باهاش حرف زدم:

+بردیا... بین... ازت خواهش م یکنم کار احمقانه ای نکن باشه؟!!

\_وای آندیا... سرمو بردی با این حرفای تکراریت... داری کلافم میکنی به خدا. باشه دیگه بس کن..

+قول میدی؟

مطمئن توی چشمم زول زد و گفت:

\_آره آندیا. قول میدم... ولی اگه بخواد سگم کنه... .

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:

+باشه بردیا... باشه هرکاری که کرد تو نباید کاری کنی... .

به تکون دادن سرش اکتفا کرد. سمت اداره راه افتادیم و رسیدیم. از یه سرباز پرسیدم که اتاق بازجویی مهیار صادقی کجاست و جواب داد: اون اتاق بازجویی آخریه.

با بردیا رف تیم توی اتاق کنترل. از پشت شیشه دیدیمش که با اون خونسردی تو مخش نشسته و با اون صورت داغونش به شیشه زول زده. واقعا انگار منو داشت از پشت شیشه میدید. .. با صدای بردیا به سمتش برگشتم:

\_آندیا... به نظرم تو برو به کارای دیگه رسیدگی کن من ازش بازجویی می کنم. .. خوشم نمیاد پیشش باشی،

شاید حالت دوباره بد بشه. نمیخوام ریسک کنی.

+خوبم بردیا... منم میخوام توی بازجویی باشم. دوتایی میخوام که بریم برای حرف کشیدن ازش.

سرشو تکون داد و وارد اتاق شدیم.

باش نیدن صدای منحوسش چشممو بستم:

+اوه اوه... بین ک یارو م یب ینم. آندیا ولی عجب رویی داریا.

هنوزم جرئت داری با من روبه رو بشی بعد اون کارایی که باهات کردم؟!

و بعد حرفش به نیشخندی زد که رفت روی اعصابم. به بردیا نگاه کردم. قرمز قرمز بود. اگر بهش دست میزدن میترکید!

\_ب بین من برای این حرفای چرت و پرت تو وقت ندارم... فقط میخوام به جرماپی که با یاشا جمشیدی باهم

انجام دادید اعتراف کنی... .

بدون توجه به سوالم، با کمال گستاخی به نیشخندی زد و سکوت کرد... .

اون لحظه فقط برگشتم بردیا رو دیدم که با سرعت به سمت من می‌رفت... او لین مشتو که خوابوند تازه به خودم اومدم. داد زدم به طرفش رفتم:

+بردیا... بردیا نکن. هدف اونم همینه... نکن بردیا کشتییش...

یکی کمک کنه... .

تا اینو گفتم در اتاق با شدت باز شد و سرهنگ داخل شد. با دادی که زد بردیا دست از زدن برداشت و با چشمای به خون نشستش نگاهم کرد که قبض روح شدم... .

+سرگرد... چی کار میکنی؟؟ این چه کاریه تو اتاق بازجویی؟ کی بهت هم چین اجازه ای رو داده؟!

بردیا توی سکوت فقط داشت نفس نفس میزد... نتونستم این شرایط رو تحمل کنم و گفتم:

\_سرهنگ من معذرت میخوام واقعا... دیگه تکرار نمیشه... .

بی توجه به من به افراد داخل اتاق گفت:

+دیگه نمیخوام ستوان بزرگ منش و سرگرد جمشیدی، از من هیار صادقی بازجویی کنن.

وقتی سرهنگ اینو گفت بردیا در کمال خونسردی گفت:

\_بهتر... پس یعنی میتونم بیش تر بزمنش.

اینو گفت و دوباره به مهیار حمله کرد. ضرب دست برد یا خیلی قوی بود و مه یار داشت جون میداد.

+بردیا!!!... نکن تو رو خدا کشتیش... .

هیچ کس جرئت نداشت بره طرفش و از روی مهیار بلندش کنه.

خودمم می ترسیدم ولی دلم و به درمی ا زدم و با شدت از بازوش ک شیدمش... پرت شد یه گوشه و با عصبانیت داشت نگاهم می کرد. مه یار قیافش داغون شده بود و بیهوش بود. بدون لحظه ای فکر کردن دست بردیا رو گرفتم و از اتاق بازجویی به اتاق خودم بردمش... خیلی عص بی بودم. باعث شده بود نتونم از مه یار بازجویی کنم اما بازم به خودم مسلط بودم:

+این چه کاری بود کردی بردیا هان؟! !

\_توقع داشتی چی کار کنم؟ بشینم گوش بدم به مزخ رفتاش درباره ی کبود شده ی زخم به دست خودش ؟

با تعجب بهش نگاه کردم و از کلمه ی ((زنم)) خیلی تعجب کردم.

اما الان وقت این کارها نبود.

+اما بردیا خیلی بدی... . تو به من قول داده بودی که نزنیش... گفتم که اون ممکنه خیلی عصبانیت کنه اما تو

نباید بزنی . الان به خاطر این کارت ن میتونیم ازش بازجویی کنیم... .

اومد یه چیزی بگه که در زدن:

+بیا داخل... .

یه سریاز بود که گفت:

\_ببخشید ستوان، جناب سرهنگ شما و سرگرد رو کارتون دارن... .

+باشه الان میایم.

اح ترام گذاشت و رفت ب یرون. سمت بردیا برگشتم. هنوزم نفس نفس میزد. صورتش رو با دستام قاب گرفتم و رو

بهش گفتم:

در حسرت بوی نیلوفر

+ببین بردیا، التماس می کنم دیگه این دفعه به سرهنگ چیزی نگو یا کاری نکن باشه؟!

سرشو تکون داد که سمت اتاق سرهنگ رفت یم. در زدیم و وارد شد یم. قیافه ی سرهنگ تو هم بود، ولی با این حال گفت:

+بازجویی از پرونده ی مهیار رو ازتون گرفتم، نمیخوام بهش آسی بی برس ه... اگر یه بار دیگه بردیا اون طوری بزنش تلف میشه... نمیخوام که ریسک کنم، ولی پرونده ی یاشا رو ازتون نم ی گیرم...  
بیشترین کاریه که میتونم براتون بکنم.

ازش ک لی تشکر کردم:

\_سرهنگ واقعا ازتون ممنونم. دیگه قول میدم که تکرار نشه.

واقعا معذرت میخوام.

بردیا هم از سرهنگ تشکر و البته معذرت خواهی هم کرد... .

+بچه ها راستی... گفتم بیاید اتاقم چون که پرونده ی جدید داریم.

میخوام که تیمم شما باشین و یکم فکرتون از پرونده ی مهیار و یاشا دور بشه.

بردیا خی لی سریع پرسید:

\_پرونده راجب چی هست سرهنگ؟

+راجب آدم ربایی هست سرگرد... اونم یه دختر بچه ی یازده ساله. جزئیاتش اینجا نوشته شده. با ستوان مطالعش

ک نین و تایه ساعت دیگه هم راه میفتیم... .

جفتمون اطاعت کرد یم واحترام گذاشتیم و اومدیم بیرون.

+بردیا خیلی شانس آوردیم حداقل پرونده ی یاشا رو ازمون نگرفت... خیلی کله شقی بردیا... .

\_باشه آند یا بس کن دیگه... باشه معذرت میخوام.

+بیخ یال اینا... بیا روی این پرونده ی جدی دکار کنیم.



رفتیم تو اتاق من و پرونده رو خونديم:

+خب برديا، نگاه كن... اينجا نوشته كه... پدر بچه يعنى، رجب بخ تيارى درباره ي ريوده شدن دخترش، سپيده  
بختيارى گف ته:

\_باهم ديگه رفته بوديم كه خريدك نيم... من و همسرم سه ساله كه از هم ديگه طلاق گرفتيم. دخترم توى ماشين  
منتظرم بود، بعد از يك ربع خرى د برگشتم ديدم نيست... از همه پرس و جو كردم و گفتن كه هي چى نميدونيم و  
اينا... تا اينكه اومدم اداره ي آگاهى و پ يش شما از دزديد ه شدن دخترم حرف زدم... فكر ميكنم كه كار مادرش  
باشه... شايد ميخواه ازم پول بگيره به اون بهونه ...

سرپرس تى بچه هم با منه و براى همين بخواد بگه كه من عرضه ي نگه داشتن بچه مو ندارم... .

پرونده رو بستم و رو به برديا گفتم:

+خب سرگرد... چى فكر ميك ني ؟

\_نميدونم ستوان... بايد بريم به اون فروشگاه و همچن ين پ يش پدر مادر بچه... .

+نظر منم همينه ولى اولش بريم پ يش سرهنگ .

از اتاق اومديم بريم ب يرون كه ديدم مه يار دستبند زده داره از اداره ميره بيرون.

\_آنديا... به نظرت چى اگفته ؟

+اگر نميگرفتى لت و پارش ن مى كردى م يفهميدم... انقدرم يادم ننداز اين موضوع رو برديا يه چيزى بهت

ميگما... .

بى حس بهم نگاه كرد و به سمت اتاق سرهنگ رفت... .

+خب سرهنگ... من و ستوان بزرگمنش تمام پرونده رو خونديم و متوجه شديم كه موضوع از چه قراره... دستور

شما چ يه ؟

\_ب بینید بچه ها... من چند تا اک یپ فرستادم خونه ی مادر بچه و فروشگاه. چیزی دستگیرشون نشد... گروگان  
گ یرها هم چند بار به خونه ی رجب زنگ زدن... به نظرم من و شما و چند نفر دیگه باید بریم خونه ی اونا مستقر  
باشیم تا اگر خبری شد و ک سی زنگ زد، متوجه باشیم.

جفتمون اطاعت کردیم و رفتیم که حاضر شیم. لباسای سبز رنگ اداره رو پوشیدم، ولی مثل همیشه چادر سر  
نکردم.

راه افتادیم به سمت خونه رجب. خوش توی مناطق جنوب تهران بود. وقتی رسیدیم، تمام همسایه هاشون از خونه  
بیرون اومده بودن و با تعجب به ما نگاه می کردن. اع تنای بهشون نکردیم و زنگ در رو زدیم. یه خانم تپل و س فید با  
قد کوتاه و چادر بر سر، در خونه ی حیاط دارشون رو باز کرد...  
برام عین خونه ی مامان بزرگم بود. با صدای خانمه و سرهنگ به خودم اومدم:

+خوش اومدین جناب سرهنگ، خدا خیرتون بده... تورو خدا سپیده ی منو از دست این از خدا بیخبر نجات بد  
ین.

\_سلام حاج خانم. چشم حتما. هرکاری که از دستم بر بیاد انجام میدم...

من و برد یا هم سلام کردیم که با خوش رویی جواب سلاممون رو داد. اسمش اکرم خانم بود.  
دعتمون کرد به داخل. با ورودمون توی خونه، یه خانم حدود چهل و پنج ساله و یه دختر بیست و شش ساله اونجا  
بودن. انگار که مادر و دختر بودن. توی پرونده نوشته بود که رجب خواهر یا کس دیگه ای داره. خود دختره سریع  
پرید جلو و گفت:

+واااای مامان!!! نگاه کن پلیسا اومدن.

با تعجب بهشون زول زده بودم که با صدای سرهنگ حواسم جمع شد:

\_اکرم خانم من به آقا رجب گفتم این ماموریت خیلی مهمه، به هیچ کسی خبر ندین... بعد ایشون حتی به همسایه  
هاتون هم خبر دادن؟!!

+نه جناب سرهنگ، اینایی که مینی از دوستان و همسایه های بسیار نزدیک ما هستن، بیشتر شبیه  
خانوادمون.

سرهنگ دیگه چیزی نگفت. دختره شروع کرد به معرفی کردن خودش و مادرش:

+سلام به همگی... اسم من زیباست... مامانم مهنازه... بابامم که توی خونه ی خودمونه، اونم رحمانه .

بعدش سمت من برگشت و دستش رو دراز کرد و گفت:

+اسم شما چیه ؟

با اخم همیشهگیم به دستش نگاه کردم. دیگه دلیلی برای پنهون کردن هویتیم نمی دیدم برای همین باهاش دست دادم و گفتم:

\_خوشبختم، منم ستوان آندیا آتشی هستم.

گردن سرهنگ و بردیا و اون دو نفری که باهامون بودن طوری برگشت سمتم که صداشون رو شنیدم.

+وا... آندیا جون مگه چی گفتن که همه تون اینطوری بهش نگاه کردین ؟

\_هی چی عزیزم... خب وقت برای این کارا ندا ریم. باید سریع تر کارمون رو شروع کنیم.

همه با تعجب سرشون رو تکون دادن و وسایل شنود و لپ تاب رو گذاشتیم روی م یز ناهارخوری کوچی کی که گوشه ی خونه بود.

خونشون خونه بزرگی نبود و حدود صد متر یا کمتر بود، ح یاطشون هم تقریباً پانزده متری میشد.

سرهنگ شروع به صحبت کردن کرد:

+خب دوس تان، دلی لی که اینجا هس تیم رو همتون میدونین... س پیده بختیاری دختر آقا رجب دزدیده شده و بعضی وقتا هم گروگان گ یرها بهتون زنگ م یزنن و ازتون درخواست پول میکنن... ما اینجا بیم که هروقت که گروگان گیرها زنگ زدن، بتونیم

حرفاشون رو شنود ک ن یم و اگر تونس تیم آدرسشون رو پیدا ک نیم و ردشون رو بزیم... .

همه داشتیم با دقت به حرفای سرهنگ گوش میکردیم که زنگ خونه رو زدن... زیبا گفت که من میرم در رو باز می

کنم...

صداش رو از حیاط م یشنیدم:

در حسرت بوی نیلوفر  
+ مامان، اکرم خانم... آقا رجب اومدن..

آقا رجب خ یلی با عجله و آشفته اومد تو و به هممون سلام دا د:

\_جناب سرهنگ ببخ شید بابت تا خیرم... فروشگاهی بودم که س پیده روز اونجا دزدیدن..

+ چرا آقا رجب اونجا رفته بودین؟

\_میخواستم... می... میخواستم ببینم میتونم ردی از دخترم پیدا کنم یا نه..

یه جور ی ناراحت و مظلوم گفت که سرهنگ دستش رو گذاشت رو شونش و گفت:

+نگران نباش آقا رجب، دختری رو پیدا میکنیم..

یهویی قیافه ی مامان بابام اومدن جلو چشمم... یعنی وقتی منو

نیلوفر رو هم گروگان گرفته بودن انقدر بیتاب بودن؟! بابام شونه های مردونش اینطوری میلرزید؟

\_آندیا... آندیا! کجایی؟ با صدای بردیا به خودم اومدم.

+چیه بردیا؟ چی شده؟

\_دارم صدات میکنم ولی انگار اصلا تو باغ نیستی..

+بگو چی کار داری؟ میشنوم.

\_چرا اسم واقعیت رو گفتی؟

+چون این همه پنهنجی کار من فقط برای این بود که یاشا و م هیار پیدام نکنن، الانم که یکیشون دستگیر شده،

اون یکی هم که فهمیده

من کی ام. پس دلیل نداره بخوام پنهون کنم اسممو... تازه، مدی ا هم از این اسمم خیلی خوشش ن

میومد.

با به یاد آوردن مدیا، بغض بدی نشست تو گلو.

\_بغض نکن!

با تعجب به سمت بر دیا برگشتم و سوالی نگاهش کردم که آرومتر و شمرده تر گفت:

\_بغض نکن لعنتی، اعصاب منو خورد نکن الکی... این طوری هم دیگه بهم نگاه نکن.

اینو گفت و پش سرهنگ رفت. از حرکتش خیلی تعجب کرده بودم. ولی تا اونجای ی که میتونستم سعی کردم بروز  
ندم.

ناهار خوردیم و سفره رو جمع کردیم. بعدش هم وسایلمون رو روی میز گذاشتیم و وصلشون کردیم. بعد از اینکه  
تلفن رو به شنود وصل کردیم، زنگ خورد. جناب سرهنگ سریع به آقا رجب گفت که بیاد و تلفن رو جواب بده و  
قبلش گفت که حتما باید اونا رو معطل کنه تا بتو نیم ردشون رو بزنیم... آقا رجب بالاخره جواب داد:

+بله بفرمایید؟

\_سلام آقا رجب..

انقدر صدایش زمخت و زشت بود که صورتم جمع شد.

+بله بفرمایید. شما؟

از تابلو حرف زدنش کلافه شده بودم! آخه آدم عاقل این وقت ظهر کی با این صدا توی این شرایط بهت زنگ م  
یزنه؟!

\_ما هموناییم که دخترتو گروگان گرفتن... اگر تونستی تا سه روز دیگه، صد میلیون جورک نی هیچ.

.. وگرنه جنازه ی دخترتو میای بر میداری فه میدی؟ یهور رجب

شروع کرد به جیب و داد کردن و فحش دادن: +هیچ غلطی ن

میتون ین بک نین عوضیا... دخترم رو ازتون می گیرم..

سریع ازش گوشی رو گرفتم و قطعش کردم. گند زده بود به همه چی. سرهنگ برگشت سمتش و گفت:

+این چه کاری بود کردی آخه مرد عاقل؟! م یخوای جون بچت رو تو خطر بندازی؟؟ باید با آرامش با اینا حرف بز

نی. من بهت میگم زمان رو طولانی تر کن تو فحششون میدی؟!

در حسرت بوی نیلوف ر  
رجب شرمنده سرش رو انداخت پایین.. .

\_به خدا جناب سرهنگ... نمیتونم تحمل کنم دخترم دست اون عوضیا باشهه... .

سرهنگ رجب رو تو آغوشش گرفت و بهش آرامش میداد.

ساعت شش بعد از ظهر بود. از اتفاق ظهر گذشته بود و قرار بود که رجب رفتار عاقلانه تری از خودش

نشون بده.

niceroman.ir

کمر و دستم دردشون شروع شده بود و یکم بیتابم کرده بودن.

با صدای بردیا دست از کار کردن برداشتم... .

+آندیا. چی شده؟ درد میکنه کمرت؟

\_نه بردیا خوبم، چ یزی نیست... مشتام یکم درد میکنن، کمرم بهتره نگران نباش.

دستش رو نوازشگونه کشید رو کمرم که صدای زیبا اومد.

+آندیا جون مگه دستت و کمرت چی شده؟

\_هی چی، چیزی نیست... یکم درد م یکنه.

+آخه چرا؟!!

نمیدونستم نگرانمه یا فضوله ولی فکر م یکنم گزینه ی دوم باشه!

\_هی چی نیست زیبا جان... توی یکی از عملیات ها ضرب دیدن.

پماد زدم بهشون دارن خوب میشن.

چنان هیبنی ک شید که از جا پریدم.

+خدا مرگم بده آندیا جون چی شد مگه؟! خیلی درد داره؟!!

قیافه ی بردیا انقدر متعجب و خنده دار شده بود که میخواستم فقط بخندم. اومدم که جوابش رو بدم گوشیم زنگ خورد. دیدم ناشناسه .

در حسرت بوی نیلوفر

با این حال جواب دادم:

+الو... بفرم ایید؟

\_آندیا چطوری؟!\_

باش نیدن صدای یاشا با اخم از روی ص ندلی بلند شدم و به سمت حیاط رفتم. بردیا دنبالم اومد و دستش رو با حالت پرسش گونه

تکون داد که یعنی ک یه. ولی من زبونم بند اومده بود و نمیدونستم چی بگم... ولی با حرفی که زد میخواستم بکشمش.

\_باشه جواب نده، ولی خواستم بگم که سر خاک نیلوفرم.

صورتتم قرمز شده بود و به صدا زدنا ی بردیا و سرهنگ هم توجه نکردم... چنان دادی زدم که گوش خودمم کر شد:

+یاشا!!!!!!... از اونجا گمشووو برووو... رو اعصاب من نرو عوضی... سر خاک نیلوفر چه غلطی... .

یهویی دیدم تلفن از دستم کشیده شد و بردیا با صورت برزخی داره نگاهم میکنه.

+چی میخوای عوضی؟ چرا دست از سر منو آندیا بر نمیداری؟

\_ای بابا داداش کو چیکه... آهان، راستی سر خاک فریمه هم رفتم..

طفلی خواهرمون. الان باید بیست و پنج سالش می بود... .

فکرم ی کردم که خی لی عصبانی بشه اما با خونسردی گفت:

+یاشا، به نظرم سنگ قبر خی لی گرون شده..... میخوام بسوزو نمت و خاکسترت کنم تا مجبور نشم پولمو برای

سنگ قبر تو خرج کنم.

با تعجب نگاهش کردم که تلفن رو قطع کرد. برگشت طرفم که با دیدن چهره ی ترسناکش زبونم بند اومد... بازوم رو

گرفت و با سرعت به سمت اتاق بردتم... انقدر محکم گرفتم که بود که مطمئن بودم کبود شده... حتی به ف ریادای

سرهنگ هم توجه نمی کرد چه





+دخترم خوبی؟ خوب ی ستوان؟ چرا به اون تلفن جواب دادی؟! چرا عصبانیش م یک نی ؟ خیلی

شیک و جدی ابرو انداختم بالا و گفتم:

\_هنوز عصبانیش نکردم، دارم برای اون حيله گر یزید!

سرهنگ چشمش گرد شده بود و باح یرت داشت بهم نگاه می کرد.

بردیا از اتاق اومد بیرون و زول زد به من .یه سری براش تکون

دادم که یعنی دارم واست! برای دور شدن از اون محیط رو به زیبا گفتم:

+زیبا جان، وقت شامه... بهتره بریم سفره رو بچ ینیم.

سرش رو تکون داد و خدارو شکر که توی اون شرایط با حرفاش رو مخ من نرفت...

شام رو خوردیم و سفره رو جمع کردیم. توی تمام مدت سنگی نی نگاه بردیا رو حس می کردم اما به روی خودم نمیاوردم.

ساعت تقریبا از نه گذشته بود که باز گوشیم زنگ خورد... دیدم آرشه. بردیا سریع مثل جن زده ها پرسید که کیه.

منم به یه چشم غره ی درست حسا بی گفتم آرش. جوابش رو دادم:

+جون م آرش ؟

\_چطوری آنی خوب ی؟ کجایی تلفن خونه رو برن میداری؟ البته قبلا هم بر نمیداشتی چون خونه ی بردیا جونت بودی.

دیدم بردیا داره ریز م یخنده. سرخ شدم و با صدایی که حرص توش موج میزد جوابش رو دادم:

+آرش خفه شو، اگر میخوای رو مخم بری گمشو قطع کنم اگر کاری داری بنال، ماموریت م... .

\_ای بابا، میخواستم بگم بیا با هم بریم بیرون. اگر هم که ماموری ت نبود، بردیا جونت نمیزاشت که بیای. . .

اینو گفتم و قطع کرد چون میدونست اگر قطع ن می کرد فحش بارونش می ک ردم. برگشتم سمت بردیا که دیدم داره ریز ریز م یخنده. ..

در حسرت بوی نیلوف ر  
+میشه بگی به چی داری میخندی ؟

\_به شناخت دقیق آرش نسبت به خودم.

یه ابروشو انداخت بالا که میخواستم از موهاش بگ یرم و بلندش کنم... همون لحظه تلفن زنگ زد .

+آقا! رجب بدوین تلفن، فقط خواهش م یکنم مثل دفعه ی پیش تهاجمی برخورد نک نین.  
اینارو بردیا به رجب گفت .یه جور ی نگاهش کردم که از نگاهم خوند: ((آره جون عمت، مثل خودت آروم باشه نه؟))  
رجب تلفن رو برداشت و شروع کرد به حرف زدن:

+بله بفرمایید ؟

\_آقا رجب... چطوری؟! اعصابت آروم تر شده ؟ با سر بهش علامت دادم که بگه آره .

+...آره..آره بهترم. دخترم چطور ه؟! سپیده خوبه ؟

\_فعلا خوبه، ولی خوب موندنش به سرعت عمل تو بستگی داره و شعورت که به پل یس خبر ندی.

+نه نه... باورک نین به هیچکسی خبر ندادم. فقط دخترم رو اذیت نکنین. . .

\_سه روز دیگه، با صد تومن میای به این آدرسی که بعدا بهت میگم.

و تق! تلفن رو قطع کرد، توی این تایم کوتاه نمیشد ردیابی کرد،

ولی بازم سره نگ ازم پرسید که تونستم یا نه که سرم رو به معنی نه تکون دادم .

تا ساعت دوی شب منو بردیا ش یفت بودیم پ ای تلفن و اون دو نفری که باهامون اومده بودن استراحت می کردن.  
ساعت دو که شد، ش یفت رو تحویل گرفتن. اومدم که برم بخوابم، بردیا دستم رو گرفت:

+حاضر شو آندیا، بری م بیرون یکم حال و هوامون عوض بش ه .

-من نم یام بردیا خستم. خودت برو.

+آندیا، مخالفت نکن... لطفا.

با کلافگی سرم رو تکون دادم و لباس پلیس رو با یه سویشرت مشکی عوض کردم. بردیا با ماشین خودش اومده بود. با همون رفتیم...

+ کجا بریم؟

\_ چه میدونم بردیا! تو منو آوردی بیرون اون وقت ن میدونی کجا بریم؟!

+ پارک خوبه؟

\_ آره... ولی بریم یه جایی که هیچکی نباشه، حوصله‌ی آدم ندارم.

یه نگاه زیر چشمی بهم کرد و سرش رو تکون داد.

بعد از بیست دقیقه رسیدیم به یه جایی که خیلی خلوت و خوب بود.

با رخوت از ماشین پاده شدم. انگار روکوه بودیم... کل تهران زیر پامون بود. دستی دور شکمم حلقه شد و عطر بردیا توی

مشامم پیچید. چونش رو طبق عادت هم یه یسگیش گذاشت رو شونم و عطر تنم رو نفس کشید.

+ آندیا...

\_ جانم بردیا؟

+ معذرت میخوام بابت رفتارم... ولی تو هم نباید اون تلفن رو جواب می دادی...

بدون اینکه چیزی بگم و برگردم فقط به صدای نفس هاش توی سکوت گوش می دادم. بعد از گذشت چند دقیقه، با صدای بشاشش حواسم بهش جمع شد...

+ خوش میگذره؟!

با صدای شیطون بردیا لبخند محوی زدم.

\_ چرا خوش نگذره؟

\_ بردیا...

در حسرت بوی نیلوف ر

+جون دل بردیا ؟

\_میشه بریم تو ماش ین ؟

+باشه جونم بریم.

اومدم که سوار بشم برگردوند منو سمت خودش و چسبوندم به ماشین.

+خوابت میاد ؟

بعد این حرفش کمرم رو با دوتا دستاش گرفت و پیشونیم رو بوس ید.

\_خودت چی فکر می کنی ؟

+به نظرن میاد خواب آلود باشی... .

ماشینش شاس تی بلند بود. در صندوق رو باز کرد و هولم داد تو .

عقب عقب رفتم و خوردم به صندلی های پشت. در رو بست و خودش رو کشوند سمتم و روی صورتم خم شد.

نوک ب ینیم رو مالوندم به بی ن یش.

+بردیا... .

\_جون دلم... .

\_چی شدی عزیزم ؟

+یادم رفت چی میخواستم بگم.

ریز خندید و سرش رو کرد تو موهام. این دفعه نه میبوسید و نه کاری می کرد، فقط تند تند نفس میکشید.

\_آخ آندیا... این عطر تنت لعنتی... همیشه دیوونم میکنه.

اومد کنارم و کشید منو تو بغلش. اصلا یادم رفته بود که امروز باهاش دعوا شده بود. فقط توی سکوت، گوشم

رو گذاشته بودم روی قفسه ی سینش و به صدای ضربان قلبش گوش میدادم.

+بردیا... .

\_جون دل بردیا ؟

+به نظرم بهتره که دیگه راه بیفتیم بریم. یکمم خوبه که بخوابیم.

هر لحظه ممکنه که عملیات شروع بشه .

\_باشه زندگیم، هرچی که تو بگی.

جفتمون بلند شدیم و رفت یم روی صندلی هامون نشستیم. تو راه بودیم که گفتم: [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

+بردیا... مر سی ازت، خیلی خوب بود، واقعا بهش نیاز داشت م ...

شیطون گفت:

\_به کدومش اونوقت؟ پارک یا ..

اعتراض گونه اسمش رو صدا زدم که لبخندی نشست رو لبش.

رسیدیم خونه. ساعت پنج صبح بود و من م ی تونستم تا هفت

بخوابم ولی اصلا خوابم نمیومد. بردیا رفت توی حیاط که تشک و اینا پهن بود دراز کشی د. بهش نگاه کردم که

گفت:

\_پس چرا نمیای بخوابی؟ مگه خوابت ن میومد؟

+خوابم پرید... تو بخواب... من یکم اینجاها راه میرم.

\_آندیا... ب یرون نری ها. پنج صبحه، خطرناکه .

+باشه بردیا ب یرون ن میخوام برم. توی ه می ن حیاطم.

سرش رو تکون داد و دراز کشید. ساعدش رو گذاشت روی پیشونیش و بهم زول زد. . .

+تو مگه خوابت ن میاد؟

با لحن خودم جوابم رو داد که حرصی شدم:

در حسرت بوی نیلوفر

\_خوابم پرید..

چشم غره بهش رفتم و رو دیوار بین اکرم خانم و مهناز خانم نشستم... دیوارشون خی لی کوتاه بود.  
مثلا دو متر بود یا نبود. پامو دراز کردم و به دیوار ت کیه دادم. به آسمون نگاه کردم. خورشید داشت طلوع می

کرد... شروع کردم آهنگ خواندن:

Thought I found a way

Thought I found a way, yeah (found)

But you never go away (never go away)

So I guess I gotta stay now

Oh, I hope some day I'll make it out of here

Even if it takes all night or a hundred years Need a place to hide, but I can't find

..one near Wanna feel alive, outside I can fight my fear

?Isn't it lovely, all alone

Heart made of glass, my mind of stone

Tear me to pieces, skin to bone

Hello, welcome home

Walkin' out of town

Lookin' for a better place (lookin' for a better place)

Something's on my mind

Always in my headspace

But I know some day I'll make it out of here

Even if it takes all night or a hundred years

Need a place to hide, but I can't find one near

?Wanna feel alive, outside I can fight my fear Isn't it lovely, all alone

Heart made of glass, my mind of stone

Tear me to pieces, skin and bone

Hello, welcome home

Woah, yeah

Yeah, ah

Woah, woah Hello,

welcome home lovely(از

بی لی آیلی ش

خیلی با احساس و بغض خوندم وقتی تموم شد... متوجه اشک روی گونم شدم... با شدت و عصبانیت پاکش کردم. اومدم پیام پ این که متوجه بردیا کنارم شدم و هین ی از روی ترس گفتم:

+هییین... بردیااا... ترسوندیم.

\_خی لی صدات قشنگه.... چرا تا حالا برام چیز ی نخونده بودی؟ هووووم؟ خیلی

نزدیک صورتم بود... پسش زدم و گفتم:

+اگه یه بار دیگه اینطوری منو بترسونی، من میدونم با ت و... داش تم پرت میشدم پ این.

اومدم که از دیوار بپریم، محکم کمرم رو گرفت و با احتیاط گذاشتم زمین:

در حسرت بوی نیلوفر  
\_اگر یه بار دیگه اینطوری ببری آندیا... من میدونم با تو.  
+چیزیم نشد که... .

\_اگر ن میگرفتمت الان تو راه بیمارستان بودیم و داشتی از درد دستتو گاز میگرفتی!

با چشمای گشاد بهش نگاه کردم که رفت و بازم درازک شید.

ساعت 30:5 شده بود و منم دیگه رفتم که یکم بخوابم... توی خونه که جا نبود و اتاق هم همینطور...  
رفتم سمت بردیا و گفتم:

+بردیا... بردیا...هووووووی.

یهو پرید از جاش که ابرومو انداختم بالا:

\_چیه آندیا... چی شده؟ زنگ زدن؟!!

+نه نه... هول نکن. برو اونورتر منم بخوابم. توی خونه جا نیست.

سرشو تکون داد و یکم جا به جا شد. یکم با فاصله ازش دراز کش یدم، چون نمیخواستم کسی اونطوری مارو ب  
بینه، ولی بردیا کشیدم توی بغل خودش:  
+بردیا نکن، ن میخوام کسی ببینتمون توی این حالت.

\_آندیا انقدر ساز مخالف نزن. شش صبح کی بیداره که بخواد منو تو رو اینطوری ببینه؟!!

تا این جمله رو گفتم، صدای زیبا بلند شد که مثل برق گرفته ها ا بردیا رو پس زدم و ازش جدا شدم:

+صبح ب خیر آندیا جون... چرا اینجا خوابیدی؟ به تته پته افتاده بودم و یکم استریش داشتم:

\_ای وای... زی...زیبا جون... تو کی بیدار شدی؟!!

+همین الان، داشتم م یرفتم صورتمو بشورم و صبحونه رو حاضر کنم... .

\_آهااان... چه جالب! ! باشه... برو عزیزم... .

رفت تو دست شوپی که نفسمو دادم بیرون. برگشتم برم که بردیا دستم رو کشید:



+ کجا میری آندیا ؟

خونسرد بهش زول زدم و گفتم:

\_ تو آدم ن میشی؟! اگر زیبا میدیدمون چی؟ بردیا الان ما وسط عم لیاتیم این کارا اصلا درست نیست.

رجب خواب آلود بود که بهش گفتم:

+ آقا رجب، لطفا یکم بیشتر طولش بدین تا بتونم ردیابیشون کنم باشه؟ فحشم ندین لطفا... .

\_ باشه... باشه ببخش ید. بردارم تلفن رو؟ سرم رو تکون دادم که تلفن رو برداشت:

+ بله بفرمایید ؟

\_ خی لی بد کردی آقا رجب... خی لی زیاد... پلیس خبر م یک نی برای من؟! جنازه ی دخترت رو بفرستم به گوشه

بگم بیای برش داری؟؟!

با تعجب نگاهش کردم و تو دلم گفتم: چطوری این موضوع رو فهمیدن؟ ما که ب ینمون جاسوس نداریم.

\_ بب... ببخشی د. غلط کردم، ما اصلا اینجا پلیس نداریم! من که به پلیس خبر ندادم!

یه جوری ضایع حرف م یزد که کلافم کرده بود .

+ ببین، یه بار دیگه به پلیس خبر بدی، من میدونم با تو. الانم بهتره به اون پلیسای که اونجا هستن، بگی برن...

فهمیدی؟!

\_ باشه باشه... هرکاری بگی میکنم. فقط به دخترم کاری نداشته باش... .

بعد صدای بوق تلفن توی گوشم پی چید... رجب اومد حرف بزنه که پریدم وسط حرفش:

+ کی به اینا گفته ما اینجا هستیم؟ از کجا فهمیده ما اینجا ایم؟! کی بهشون گفته؟؟!

رنگ رجب پرید... با علامت سوال داشتم نگاهش م ی کردم که زنگ خونه رو زدن. رجب رفت در رو باز بکنه ولی من

همچنان به جای خالی نگاه می کردم که صدای یه خانمی گوش فلک رو هم کر کرد! !

+ آآآآیی رجب... خدا ازت نگذره... نتونس تی از دختر دسته گلم مراقبت کن ی؟!

\_ صداتو بیار پایی... از کجا معلوم خودت ندزدیده باش یش!؟

خانمه یه سی لی خوابوند تو گوش رجب که من دردم گرفت... فیه میدم که مادر سپیدست..

+ خفه شووو رجب... به زور حضانت سپیده رو گرفتی، دخترم رو دزدیدن اون وقت تو دار ی میگی که کار من بوده؟!

کوتاهی خودت روم یندازی گردن من؟؟!

با صدای داد سرهنگ همه حواسشون به سرهنگ جلب شد:

\_ اینجا چه خبره؟ خانم این چه وضع رفتارته؟ شما الان به جای اینک ه بهم دیگه کمک کن ین میگیرین همدیگه روت

یکه و پاره میک نین؟!

+ شما کی هست ین اصن؟ به شما چه ربطی داره؟

\_ من سرهنگ آریا، همراه تیمم برای کمک کردن به شما و پیدا کردن دخترتون اینجاییم.

خانمه هیچ ت غییری ت وی صورتش ایجاد نشد، نه رنگش پرید، نه دست و پاش رو گم کرد و نه چیز دیگه ای. مثل

رجب هول نشد ...

پس یا کار این خانم ن یست، یا خ ی لی حرفه ایه که هیچ عکس العم لی نشون نمیده... دست از فکر کردن برداشتم و

به ح یاط نگاه کردم...

یه مرد قوی هیکل دیگه هم بغلش بود... میخورد از این تزی قیا باشه... خانمه داشت مثل ابر بهار اشک میر یخت و

دخترش رو میخواست.. به خودم اومدم، رفتم تو حیاط و کمکش کردم بلند بشه:

+ خانم... لطفا آروم باشین. بیاین داخل یه چیزی بخورین حالتون بهتر بشه... ما دخترتون رو پیدا می کنیم. نگران

نباش ین...

خودش رو پرت کرد تو بغلم و فقط گریه می کرد... یکم بعد بلندش کردم و بردمش تو خونه.

نشست رو صندلی و روبه زیبا گفتم براش آب قند بیاره..

خورد و یکم بهتر شد ولی هق هقش هنوزم شنیده میشد..

\_ شما از کجا میدوین که دختر منو دزدیدن؟ شاید ی کی داره شوخی میکنه و مسخره بازی درمیاره.

..

سرهنگ جواب داد:

+ بی نید خانم... .

\_ مهشید هستم، مه شید قربانی... .

+ خانم قربانی، همسرتون... یعنی همسر سابقتون با گروگان گیرها حرف زده و همچن ین با دخترتون.

از این بابت که دخترتون رو گروگان گرفتن، شک ی نداریم... .

\_ آخه برای چی بچه مو دزدیدن؟ چی میخوان؟!

+ صد میلیون پول م یخوان در قبال آزادی سپیده.

\_ چی؟!؟! صد میلیووون؟ من این همه پول از کجا بیارم؟

+ قرار نیست که بهشون پول بدیم، خانم قربانی... ازتون میخوام که با ما همکاری کنین تا بتونیم ردیابیشون کنیم و

س پ یده رو آزاد کنیم... .

\_ هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم جناب سرهنگ، فقط دخترم رو صح یح و سالم برام پیدا کنین.

سرهنگ سری تکون داد و رفت توح یاط که با برادر مه شید و رجب حرف بزنه... امکان نداره کار این مادر باشه،

عمر... ولی هنوز خی لی دوست دارم بدونم کار کیه که مارو به پل یس لو داد... با صدای بردیا رشته ی افکارم پاره شد:

+ آندیا... به چی فکر میکنی؟

\_ وای نمیدونم بردیا... .

سرم رو نزدیک تر کردم و صدایم رو پایین آوردم:

\_ ولی مطمئنم که کار مهشید نیست... ولی به رجب خی لی شک دارم... خیلی مشکوکه و استرس داره.

یادته اولین روز گفتش ((: که بابت تا خیرم معذرت م یخوام، اون فروشگاه ی بودم که س پیده رو از توی پارکینگ اونجا

دزدیدن... رفتم اونجا تا سرن خی گیرم ب یاده)) یادته؟!!

در حسرت بوی نیلوفر

+خب آره... چطور؟

\_من به اون فروشگاه زنگ زده بودم اون روز، ولی رجب اونجا نرفته بوده... الانم که اینا خی لی سریع و یهوپی فهمیدن

که رجب و خانوادش با پل یس در ارتباطه... اما همچین چیزی توی کمتر از ب یست و چهار ساعت اتفاق افتاده...

دزدای حرفه ای هم نیست ن که بگیم نفوذ دارن و اینا..

+خیلی حرفات منطقیه آندیا... باید خی لی بیشتر مراقب رجب باش یم.

این موضوع رو هم باید به جناب سرهنگ خبر بدیم..

سرمو تکون دادم که تلفنم زنگ خورد. ناشناس بود... سریع بردیا رو صدا کردم:

\_بردیا... بردیا... ناشناس داره بهم زنگ میزنه. چی کار کنم الان؟ یه اخم کرد و گوشی رو از دستم کشید. علامت

دادم که بزنه رو اسپ یکر:

+سلام آندیا کوچولو چطوری؟

به بردیا نگه کردم که چشمش رو بست و سرش رو برگردوند:

\_به تو چه ربطی داره که آندیا چطوره؟ به تو ربطی داره؟!

ربطی داره ی آخر رو با داد گفت... که باعث شد چشمم رو محکم ببندم..

+ای بابا، داداش کوچیکه، تو چرا گوشی خواهر زن منو برمی داری؟! درسته خواهر زنی وجود نداره، اما باید بهم

دیگه احترام بزاریم نه آندیا؟

\_یاشا، یه بار دیگه به آندیا زنگ..

+چی کارم میکنی بردیا؟! کاری مونده که بخوای باهام انجام بدی؟ یکم مکث کرد و ادامه داد:

+میخواستم فقط به آندیا خسته نباشید بگم، مهیار رو خی لی با برنامه دستگیر کردو فقط میخواستم... بهتون

هشدار یه آتیش بازی کوچولو رو تا یه هفته دیگه بدم. خداحافظ داداش کوچیکه..

با تعجب به بردیا نگاه کردم و زیر لب سوا لی گفتم:

+آتیش بازی؟!

\_خدا میدونه این دفعه چه گندی میخواد بالا بیاره. ..

بعد از پیام یاشا و اون زنگ نامفهومش، سعی کردم که روی

پرونده ی الانم تمرکز کنم... داشتم سیگنالارو بهم دیگه ربط میدادم که صدای زیبا و مادرش توی گوشم زنگ

خورد:

niceroman.ir

+اکرم خانم، بگید ب بینم... میخواید آش شعله قلم کار بپزید یا آش رشته ؟ چشمام

گرد شده بود ولی خودم رو سرگرم کارم نشون دادم .

\_نمیدونم والا زیبا جان... آش رشته بهتره... ایشالا با پختن این آش، سپیده هم به خونه برگرده . +ایشالا اکرم خانم

ایشالا. ..

دیدم کاری ندارم و حوصلم هم بدجوری سر رفته. تصمیم گرفتم که برم بهشون کمک کنم:

+زیبا جان...یه کار هم به من بده انجام بدم .

\_نه آندیا چون لازم نیستش، منو مامانم و اکرم خانم هستیم، شما به کارتون برسین.

+فلا کاری ندارم. ب یکارم... تعارف هم که باهات ندارم. . .

\_باشه... پس ب یا بریم توح یاط شروع ک نیم آش رو بپزیم. ..

رفتیم داخل حیاط، یه قابلمه ی بزرگ رو حی با اجاق وسط حیاط بود. اکرم خانم و مهناز خانم داشتن آش رو درست

می کردن .

رفتم طرفشون و شروع کردم سبزی یارو خورد کردن... توی این کار خیلی وارد بودم، چون مامانم همیشه بهم

ترفندای ریز و درشت سبزی خورد کردن رو یاد میداد... زیبا یهویی گفت:

نیلوف

+وااای آندیا جون... خیلی حرفه ای خورد میک نیا. از این کارام بل دی مگه ؟

\_ مگه من آدم نیستم؟ برای همه لازمه که آشپزی بلد باشن... درسته خیلی وقت نمی کنم غذا درست کنم، اما  
خب یه چیزایی بلدم.. ..

+ آفرین آندیا جون... راستی یه سوال بپرسم؟ سرم رو

تکون دادم که ادامه داد:

+ شما چرا اینقدر عصبانی و اخموپین؟

صدای داد و زشته گفتن مهناز خانم بلند شد که خیلی رک و روراست جواب دادم:

\_ مجبور شدم اخم کنم... به خاطر موقعی زندگیمه.

+ چرا تصمیم گرفتی نپلیس بشین؟ به خاطر هیجانه؟!؟ حتما خیلی حال میدنه؟؟

\_ من به خاطر هیجان و اینجور بچه بازی نیس نشدم، اینم مجبور شدم، برای اینکه حال یه سری رو جا بیارم

.. مجبور شدم که پلیس بشم.. ..

تا اومد یه سوال دیگه بپرسه که خدارو شکر تلفن زنگ خورد و منو از دست سوالای زیبا خلاص کرد.

سریع به سمت تلفن رفتیم که ایندفعه مهشید گفت که من میخوام تلفن رو جواب بدم:

+ الو بفرمایید؟

\_ رجب هستش؟

+ نه. من زن سابقشم، مادر سپیده.. ..

\_ چه عججججب خانم... نمردیم و مادر این بچه رو هم دیدیم! !

خیلی داشت حرص میخورد اما باس یاست میرفت جلو.. ..

+ چی میخوان؟

\_ رجب بهت نگفته؟ صد میل یون نقد. تا پس فردا هم وقت دارین.. ..

+ من چطوری این همه پولو جور کنم؟؟

\_ از ارثی که بهت رسیده... میتونی از اون پول استفاده کنی..

+ تو اینجور چیزارو از کجا میدونی؟؟ من فقط به رجب گفته بودم... حتی به مادرش هم چیزی نگفته بودم..

دزد به تته پته افتاد ولی در آخرگ فت:

\_ خبرا زود میرسه... درضمن، دو روز دیگه، با پولای میای جایی که من میگم..

تلفن رو قطع کرد. به بردیا نگاه کردم که دیم اونم داره به من نگاه میکنه... این حرفی که زدن، تیر خلاص بود... دیگه نود درصد مطمئن بودم که کار رجبه..

شب شده بود ولی قبل از شام، با بردیا تصمیم گرفتیم که با

سرهنگ درباره ی این موضوع حرف بزنیم... کل ماجرا رو توی ح یا ط بهش گفتیم که گفت:

+ بچه ها... منم شک کرده بودم و یکی رو فرستادم که تعقیبش کنه... دیروز دایم یه جایی می رفت که خیلی متروکه بود و بیشتر شبیه این خونه های خرابه است... همین امشب به سمت اونجا حمله می کنیم..

\_ بله سرهنگ من هم موافقم... چون که بعد از اون حرفی که دزدا زدن و راجع به ارثیه حرف زدن، من شکم تقریباً به یقین تبدیل شد...

\_ الان که ساعت هشت شبه، شام رو میخوریم و منتظر میشیم همه بخوابن... ساعت دو عملیات رو شروع میکنیم..

شام رو خوردیم و سفره رو جمع کردیم. ساعت نزدیقای یک بود که همه خوابیدن. سریع رفتم و سوییچتم رو با مانتوم عوض کردم. یکم استرس داشتم... واقعا نم یخواستم بفهمم که همچین آدمایی هم وجود دارن که بچه ی خودشون رو میدزدن تا بتونن از همسر سابقشون اخاذی کنن... توی این فکر بودم که با صدای

بریم بردیا به خودم اومدم. سری تکون دادم. سوار ماشینی شدیم و راه افتادیم..

با بردیا و سرهنگ و چندتا از نیروها به سمت آدرسی که سرهنگ داده بود رفتیم... واقعا خرابه بود...

خیلی قیافه ی داغونی

داشت.... پشت در کاهگلی ماندش و ایستاده بودیم... اسلحه به دست، پشت در بودیم که سرهنگ علامت داد که وارد  
ب شیم.. ..

چندتا از مامورا از روی در و دیوار پریدن و وارد شدن. در رو برای ما باز کردن. وقتی داخل شدیم، دیدم که رجب با

دو نفر دیگه نشسته و سپیده هم کنارش... باورم نمیشد... سرهنگ بلند و رسا دستور داد:

+سریبیع دستگیرشون کنیین... .

نیروها به سمتشون رفتن و دستگیرشون کردن. حال سپیده خوب بود، ولی یکم تب داشت و صورتش زرد شده  
بود. اومدم که برم، رجب داد زد:

+ستوان آتشی... یه نفر یه نامه برات داره.. .

سوالی نگاهش کردم که با دستای بستش یه تیکه کاغذ گرفت سمتم. ازش گرفتم و سریع بازش کردم: ((بهت گفته  
بودم یه آتیش

بازی م یخوام بکنم، دورغ گفتم... دوتا آتیش بازی برات دارم. این صدایی که الان میشن وی یکیش ه...))

با بهت و ترس به اطرافم خیره شدم که یه لحظه یه نورخی لی قوی ای چشمموزد و زمین زیر پام لرزید. بعدش یه  
جوری روی هوا معلق بودم و پرت شدم روزمین که حس کردم کمرم شکست.

صدای سوت توی گوشم دیوونم کرده بود... گوشم هیچی رو نمیشنید. انفجار وحشتناکی بود... بردیا رو دیدم که با  
سرنخمی ای که داره ازش خون میاد، سعی داره تعادلش رو حفظ کنه و خودش رو به من برسونه. بهش خیره شدم.  
فقط میدیدم که لباس

دارهی تکون میخوره ولی چی یزی نمیش نیدم... بدنم سنگین شد و دیگه هیچی نفه میدم. ...

((دانای کل))

بعد از انفجار، خودش را به آندیا رساند.... کنارش زانو زد و مدام اسمش را صدا می کرد، اما انگار آندیا چیزی نمیشنید.  
وقتی چشمان آندیا را بسته دید. دنیایش تیره و تار شد... انفجارخی لی به آندیا نزدیک تر بود، خودش هم فقط کمی  
خونریزی از ناحیه ی پیشانی اش را حس می کرد، سرهنگ هم کاملا سالم بود. فقط چندتا از نیروها و آندیا  
زخمی شده بودند.



آمبولانس آمد و آندیا را همراه بردیا به بیمارستان برد... بردیا مدام این پا و آن پا می کرد و خی لی هول شده بود... .

+خانم پرستار... وضع یت ایشون چگونه ؟

\_چیز خاصی نیست، فقط دچار سوختگی ه ای درجه ی یک و ساده ای شدن... الان هم به خاطر صدای بلند انفجاره که چیزی نمیش نیدن و بیهوش شدن... شرایطشون که مساعد شد، حتما میگم که بیاین ب بینیدشون... راستی، پیشونی خودتون هم زخمی شده... .

سریع ب یاید به اتاق اورژانس تا براتون پانسمانش کنم، درد زیادی که حس ن می کنید توی پیشونیتون ؟

+خانم پرستار من حال خوبه، این زخمم رو بشورم خوب میشه، به اون کسی که الان برد ینش تو رسیدگی کن ین.

از لحن محکم بردیا تعجب کرد و اصراری نک رد و وارد اتاق آندیا شد... .

((آندیا))

باش نیدن صدایی که مدام اسمم رو صدا می زد چشمم رو باز کردم. .. ساعد راستم یک می میسوخت و گوشام هم ت یرم یک شید....

وقتی چشمم رو باز کردم، دیدم بردیا با نگرانی داره بهم نگاه میکن ه... حرفاش رو خ یلی سخت میشنیدم:

+آندیا... آندیا صدای منو میشنوی؟! میفه می چی میگم؟ اصلا منو میب ینی... .

برای همه ی حرفاش فقط تونستم سرم رو تگون بدم. برای همینم کلی خندید و خم شد سرم رو بوسید:

+فدات بشم خوبی؟ خیلی ترسوندیم لعنتی...

با صدایی که حتی خودم نشنیدم گفتم:

\_بردیا... .

+جون دل بردیا عزیزم... جونم چیزی م یخوای ؟

\_چی شد؟!

+تو فعلا نمی خواد به اینجور چیزا فکر کنی. استراحت کن تا بهتر بشی... .

در حسرت بوی نیلوفر  
داشت می رفت که به زور نیم خیز شد م.. دستش رو گرفتم و صدایش زدم:

بردی من خوبم بگو چی شده ؟

+ تو چرا آدم نمی شی آندیا؟! با این حالت چرا نیم خیز شدی؟!

میخواهی باز سگم کنی؟؟

به اخطارها و لحن ترسناکش توجهی نکردم و ادامه دادم:

\_ همه شون کار یاشا بود؟ تمام این ماموری ت ی ه دام بود بردیا؟ بازم بازیمون داد؟!

کلافه نگاهم کرد و پوفی کرد:

+ آره آندیا آره... همش سرکار بودیم... گفته بود یه آتیش بازی داره... ما جدی نگرفت یمش... آتیش بازی همین بود دیگه.

با به یاد آوردن اون نامه با بهت و وحشت بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ بردیا... رجب یه نامه بهم داد که توش نوشته بود، یه آتیش بازی ندارم... دوتا دارم... یه دونه دیگش مونده هنوز بردیا... باید هر چه سری ع تر دست به کار بشیم... کمک کن بلند بشم.

با دادی که سرم زد چسبیدم به تخت:

+ آآآندیا!!!!... بتمرگ سرجات... میگم هنوز حالت خوب نیست چرا نیمفهمی؟! ؟

\_ اگر من روی این تخت باشم، اون عوضی ضعیف گیرم یاره منو و کارم رویه سره می کنه بردیا...

پس کمک کن بلند بشم، قبل از آتیش بازی ای که قولش رو داده، کارش رو تموم کنیم بردیا...

لطفا سنگ جلو پام سنگ ننداز و انقدر هم محدودم نکن... .

+ آندیا... تورو خدا بس کن. بس کن دیگه... به خدا قسم، به جون فریمه و مامانم قسم میخورم، یاشا رو دستبند

زده تحویل بدم باشه؟!

\_ بردیا... مشکل من اینه که نم یخوام اون عوضی اصلا پاش به دادگاه و زندان برسه... میفهمی میگم میخوام آتیشش

بزنم یعنی چی؟؟ میفهمی م یگم میخوام هرکاری رو که باهام کرده رو سرش دربیارم یعنی چی؟!

کلافه نگاهم کرد. سرش رو تکون داد و سریع رفت ب یرون...

نفهمیدم داره چی کار میکنه، روی تخت با درد دراز کشیدم که بردی ا با سرهنگ اومد... با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

رفتی با بزرگ ترت اومدی کوچولو؟

اومد که هجوم ب یاره سمتم که سرهنگ نداشت و جلوش رو گرفت... سرهنگ شروع کرد به حرف زدن:

+آندیا دخترم... ب بین، میفهمم آت یش انتقامت داره هر روز شعله ور تر میشه، اما..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

\_سرهنگ... یک لحظه صبر کن... نمی دونم بردیا بهتون چی گفته، ولی باور کنین اونطوری که این شلوغش م

یکنه نیست... من بم یرمم... یک ثانیه از تصم منصرف نمیشم..

بعد با چشمام به بردی اشاره کردم و ادامه دادم:

\_و هرک سی هم بخواد منصرفم کنه، ازش م یگذرم، مطمئن باشین سرهنگ... پس بهتره که دست از این کاراتون

بردارین... شما که بیشتر از همه میدونین منو نمیتونی ن منصرف کنین. پنج سال تلاش کردین، مدیا و آرش رو تو جونم

انداختین، سیاوش هم سعی کرد، اما هیچ کدومتون نتونستین که منصرفم کنین... از این به بعدم اگر میخواید برام

ارزش داشته باشین، تمومش کنین این بحثو..

بردیا شروع کرد با داد حرف زدن:

+بیبی ین آندیا... اعصاب منو خودت رو خورد نکن... داشتی توی اون انفجار تیکه پاره م یشدی...

میفهمی؟؟ میسوختی و خاکستر میشدی..

فریاد گوش خراشی زدم و اسمش رو با داد صدا زدم... نفه میدم چی شد که با وجود اون همه درد بدنم، به سمتش

حمله کردم:

\_بردیا!!!... م یفه می بهت میگم من توی اون آتیش سوزی لعنتی سوختم یعنی چی؟! م یفهمی وقتی بهت میگم من پنج

ساله تمومه که شب و روزم شده این پرونده ی لعنتی یعنی چی؟! میفهمی فقط خودمو با این آروم میکنم که میتونم یه

روزی صدای ضجه های اون عوضی رو بشنوم یعنی چی!؟

در حسرت بوی نیلوفر ر

میفهمی از امیدم به این حرف م یزنم که یه روز میتونم بفهمم که روح نیلوفر و مامان بابام آروم شدن یعنی چی؟! م یفه می عشق پاک سیاوش و نیلوفر رو به گند کشیدن یعنی چی؟! اصن اینار و تو میتونی بفهمی؟! !

با بهت و ناراحتی بهم نگاه م ی کرد... صدای شکستن قلبش روشن یدم، ولی بازم عقب نکشیدم و تو چشمات زول

زدم. فکر

میکردم که پشتش رو بکنه و بره ولی اومد جلوتر و صورتم رو با دستاش قاب گرفت:

+باشه عزیزم... معذرت میخوام زیاده روی کردم منم... ولی آندیا، بس کن... التماس م میکنم بس آندیا... داری زندگی خودت و منو نابود م یک نی... نمیخواهی که... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

\_ب بین، اگر میخوای کنارم باشی، دست از این حرف ات بردار، اگر م یخوای روبه روم باشی، میتونی به این چرت و پرتات ادامه بدی... اما من مطمئنم که تو همیشه کنارم میمونی بردیا...

میدونم... بهت اعتماد دارم اندازه جونم، برد یا دوستت دارم واقعا، نذار رابطمون خراب بشه باشه ؟ تازه درد بدن و

کوفتگی بدنم یادم اومد که چشمام بی حال شد و گردنم رو پایین انداختم... .

+آندیا تو خیلی خسته ای... بیا برمت روی تخت دراز بکشی باشه ؟ سرم رو تکون

دادم که بیحال توی بغلش افتادم و چشمام روی هم افتاد .

\*\*\*

نمیدونم چقدر گذشته بود و ساعت چند بود که چشمام رو باز کردم .

بردیا کنارم روی صند لی خواب بود . یه ساعت گوشه ی اتاق بود، سرم رو کج کردم و به زور با چشمای خمارم نگاه

کردم... ساعت یک و نیم بود، ولی نمیدونم شب بود یا ظهر... از پنجره ب بیرون رو نگاه کردم، تاریک تاریک بود... از

تکونای من، برد یا هم تکونی خورد و ب یدار شد... .

+آندیا... کی بیدارش دی ؟

\_همین الان پاشدم بردیا... خیلی بدنم هنوز کوفته و ضعیفه، باید قویش بکنم. باید قویش کنم تا بتونم اون مرت  
یکه روت یکه پاره کنم....

برگشتم دیدم که بردی اداره بایه نگاه داغون و چپی بهم نگاه میکنه.

\_چیه؟! چرا اینطوری نگاه میکنی؟

+دارم فکر میکنم آندی..

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

+به این فکر میکنم که چطوری این حجم از نفه می توی یه آدم میتونه جا بشه؟! خی لی عجیبه..

اولش نفه میدم چی شد، ولی بعدش فهمیدم که منظورش من بودم...

با عصبانیت برگشتم سمتش... تا اومدم یه چیزی بهش بگم گفت:

+پاشو لباساتو بپوش، منتظر بودم بیدار بشی... مرخص شدی، میریم خونه. ولی خونه ی من آندیا، اعتراضی هم  
بخوای بکنی، میدونی که برام مهم نیست... میندازم رو کولم و میبرمت با خودم.

پس نه اعصاب منو خورد کن نه خودتو..

از در رفت بیرون و با پرستار برگشت... تمام کارای ترخیص رو انجام دادم و اومدیم بیرون..

\_بردیا... پیشونی خودت خوبه؟ چرا چسب زدی بهش؟

+خوبم، چیزیم نشده، از تو خی لی حالم بهتره.

\_باشه باشه، دوباره سگ نشو بیفت به جونم...

سمت خونه راه افتاد، واقعا خی لی خسته بودم...

\_بردیا..

+جانم؟

\_ب بین، فردا باید کلی بهم کمک بک نیا، م یخوام یکم بوکس کار کنم و دفاع شخ صی، خی لی بدنم ضعیف شده، حال ندارم دو قدم راه برم. ...

+باشه، کمکت میکنم نگران نباش... ولی مطمئن باش این دفعه بدجور م یزمنت.

حال بحث باهات رو نداشتم. به گفتن ((باشه)) اکتفا کردم و بی حال به سمت اتاق رفتم. افتادم روی تخت و به ثانیه نکشید که خوابم برد... .

\*\*\*

صبح با تابیدن نور تند آفتاب، چشمام رو باز کردم. بردیا کنارم نبود. ساعت رو نگاه کردم که دیدم عدد نه روشن میده. بردیا رو صداش کردم، اما جوابی نگرفتم. توی خونه نبود، به سمت پارکینگ رفتم که دیدم داره تمرین میکنه:

+برای اینکه کمتر کتک بخوری داری خودت رو حاضر م یک نی؟ با صدام به سمتم برگشت و گفت:

\_بیدار شدی؟ آره... دارم برات آندیا، ب بین باهات چی کار میکنم.

فعلا بر و صبحونه بخور، بعدش ب یا که باهم دیگه تمرین کنیم. . .

رفتم صبحونه خوردم و یکی از لباسای بردیا رو پوشیدم. رفتم توی سالن... توی آینه یه نگاهی به خودم انداختم، دست راستم از ساعد تا مچ باند پی چی شده بود و صورتم نصفش کبود بود، یکم از جاهای دیگه ی دستم سوخته بود که دکتر گفته بود با پماد و اینا خیلی زود از بین م یرن... اسم بردیا رو صدا زدم:

+بردیا. . .

\_آندیا... باید خی لی خوب گرم بکن ی، بدنت هنوز کوفتست... شاید گرفتگی و اینا هم داشته باشی..

سری تکون دادم اول خیلی خوب گرم کردم. داشتم کم کم خیس عرق م ی شدم که دست نگه داشتم و پیشنهاد مبارزه دادم:

+بردیا... من خیلی خوب گرم کردم، به نظرم بیا دیگه مبارزه ک نیم... دلم یه مبارزه ی حسابی میخواد. . .

\_آندیا باشه قبول، ولی به خودت رحم ک نیا... مثل قبلا یهو وح شی نشی ب یفتی تو جون م ...

چشم غره بهش رفتم و گارد گرفتم. اولین حمله رو اون داشت...

ضرب دستش برای دفاع کردن خیلی قوی نبود، اما ساعدم موقع دفاع درد گرفت، چون بدن من خیلی ضعیف شده بود... ازم یکم دور شد. با سرعت به سمتش رفتم و تو هوا اومدم یه دونه بخوابونم تو گردنش که جاخالی داد

و با عث شد تعادلم بهم بخوره...

+نه... مثل اینکه خی لی تمرین کرد یا که کمتر کتک بخوری..

\_تمرین نکردم، فقط سعی دارم خود واقعیم رو نشونت بدم...

این رو که گفت، محکم گردنم رو گرفت و کوبید منو به دیوار...

از دردش آخم بلند شد... واقعا به سختی میتونستم نفس بکشم اما کم نمیاوردم. با پا، محکم زدم توی جای حساسش که کبود شد... به سمتش حمله کردم و با آرنج کوبوندم تو کمرش که روی زانو افتاد روی زمین... از ناکوت کردن خی لی خوشم نیومد و ترجیح میدادم تا پای مرگ مبارزه کنیم... بلند شد و انگشتش رو تهدیدوارانه تکون داد:

\_آخ آندیا... اگر دستم بهت برسه... بین چی کارت میکنم...

اینو گفت سریع اومد به سمتم و با پا کوبوند توی دندم... از درد چشمام سیاه رفت، ولی پرروتر از این حرفا بودم. تمام قدرتم رو جمع کردم و با پا زدم زیر پاش که با کمر افتاد زمین..

+خوبی سرگرد؟ سال می؟!!

\_بله ستوان، به نظرم برای امروز کافی ه... خوب جفتمون کتک خوردیم..

+بله سرگرد، کتک خورت ملسه، خیلی خوب بود. خسته نباشی.

سرش رو تکون داد و اومد که بهم دست بده، اولین بار بود هم چین کاری می کرد، دستم که گذاشتم توی دستش، یه جور ی دستم رو

پیچوند و کوبوندنم زمین که آخم بلندی گفتم. صدایش رو پشت گوشم شنیدم:

\_هیچ وقت با جمشی دی ها درن یفت آندیا... هیچ وقت...

در حسرت بوی نیلوفر  
این حرفش رو به عنوان تهدید در نظر گرفتم... چون میدونستم

هنوز دلش راضی ن یست که توی این پرونده باشم، اما واقعا توی این مورد نظر بردیا اصلا برام مهم نبود!

رفتم بالا که دیدم با اون رکابی مشکی رنگش وایستاده و داره با بطری آب میخوره... بدون توجه بهش، از کنارش رد

شدم و رفتم اتاق تا لباس هامو عوض کنم.... بعد از دوش گرفتن و عوض کردن لباس هام، کوفتگی بدنم از بین  
رفته بود و از این موضوع خ یلی خوشحال بودم.

رفتم پیش بردیا و کنارش روی مبل نشستم و پرسیدم:

+بردیا... کی میریم اداره؟

\_ نمی دونم آندیا... ش اید امروز بعد از ظهر یه سری بز نیم، شاید هم فردا صبح رفتیم... به نظرم فردا صبح بریم کار  
عاقلا نه تری باشه. نه؟

+منم موافقم بردیا. فردا صبح زود م یریم اداره .

\_ آندیا... یه چیزی م یخوام بهت بگم... ن میدونم خوشحالت م یکنه یا ناراحت. . .

+چیه بردیا؟! میترسونی منو... چیزی شده؟ سرهنگ چیز یش شده؟!

\_ نه نه... سرهنگ که حتی یه خراش کوچیک هم بر نداشت، اون خوبه ولی. . .

+چیه بردیا بگو دیگه... مردم از استرس. . .

\_ مهیار رو میخوان اعدام کنن، سه روز دیگه. . .

با تعجب بهش زول زدم:

+چی؟؟؟! مطمئنی؟ مدرک از کجا آوردی که انقدر زود حکم اعدامش اومد؟؟

\_ شاید باورت نشه آن دیا، ولی... به تمام جرمش با یاشا اعتراف کرد... الان نه تنها مه یار مجازات میشه، بلکه

مدرک ه ای زیادی هم علیه یاشا داریم. ..

از شدت تعجب، زبونم بند اومده بود... .



+ چطوری آخه؟؟ اون که می‌مرد هم یاشا رو لو نمیداد، اصلا حرفی ازش نزنده بود... حقیقتی اسمی هم ازش نبرده بود... حالا چطوری شده که یاشا رو لو داده و به جرماش همراه یاشا رو اعتراف کرده؟!

کلافه دستی به موهای لختش کشید و گفت:

\_هی چی نمیدونم آندی... واقعا نظری ندارم... ولی از یه طرفی می‌ترسم، این جریان یه رب طی به آتیش بازی بزرگ و جدید یاشا داشته باشه.

+وای بردیا... واقعا نمیدونم چی بگم... از این دوتا هیچی بعید نیست، میدونی که... اون یاشا یه مارمولک یه که به ماروش یطون هم دست میده...

\_آندیا... ببین... از هه مین الان باهات اتمام حجت میکنم... با این شرایطی که من میگم فقط میتونی توی عملیات یاشا شرکت کنی... اول یاشا: از چیزایی که بهت میگم سرپیچی نکنی... فقط دنبال یه بهونه ام آندیا تا از ماموریت و اداره‌ی پلیس اخراجت کنم، پس بهونه دستم نده... دومیش:

توی عملیات از کنار من جُمنم نخوری، وگرنه بازم برت میگردونم از عملیات... سوم یاشا: وقتی دیدی که جونت در خطر، همون لحظه از عملیات کناره‌گیری میکنی و تا اونجایی که میتونی خودت رو از اونجا دور کنی... واما چهارمین و مهم‌ترین قانونم رو اگر زیر پا بزاری، یه جور تنبیه می‌کنم آندیا که نفه می‌از کجا خوردی... خب آخرین مورد:

به هیچ عنوان حق نداری حتی یک ثانیه هم با یاشا تنها باشی...

حتی یک ثانیه آندیا... اگر کنار همدیگه بینمتون که حتی اتفاقی داشته از کنارت رد میشده، خون به پام می‌کنم.

..

داشتم با خودم فکر می‌کردم... هرچی فکر می‌کردم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که نمیتونم به قوانین بردیا احترامی بزارم... چه یزایی که بردی امیگه، مخالف اون چیزاییه که من می‌خواهم، بعدش نمیتونم کنار بردیا باشم چون اون رهبره و بای دپیش نیروها باشه، منم نمیتونم دائم بهش

بچسبم... اگر جونم هم توی خطر بیفته و بمیرم اونو میکشم... بعدم برای کشتنش باید نژدکش باشم دیگه... از

یه طرفی هم باز جویی مهیا رتوی دلم مونده بود و می‌خواستم یه جور تلافیش کنم... خیلی حرفاش رو جدی زده بود که

یک لحظه بردیایی که رو به روم بود رو نشاختم... درسته که همیشه بهم زور میگفت اما این بارش واقعا فرق داشت...

دلم رو به دریا زدم و خلی عادی و طوری که بهم شک نکنه جوابش رو دادم، ولی از استرس داشتم نفس نفس میزدم:

+ خب بردیا... امممم... باشه قبول. هر چی تو بگی. توی این عم لیات شرکت میکنم، با همون شرایط مسخره ای که گفتی و زیر پام هم نم یزارمشون. قبوله حالا؟!

\_ باشه آند یا قبوله، ولی یک لحظه هم فکرت رو نکن که بتونی منو ب پیچونیا. . .

سرم رو تکون دادم و پرسیدم:

+ چرا داری این شرایط رو میگی؟ مگه عملیات هست؟ بردیا نکنه شروع شده و بهم نگفتی؟؟

\_ نه نه آندیا... نترس هنوز شروع نشده ولی خواستم از الان بگم که اگر خواستی بیای عملیات شرایطش

اینه... باید هم بهش عمل کنی... نپ یچون یا منو آند یا. . .

+ ای بابا... باشه دیگه بیخیال شو... کاری نمیکنم.

باشک بهم نگاه کرد و چیزی نگفت. . .

+ بردیا... نهار چی میخوای درست کنم؟

\_ خودم یه چیزی درست میکنم. به دستت نباید حرارت بخوره.

یاد دستم افتادم که یادم افتاد یکم سوخته بود و الان تو باند بود... به ناچار سری تکون دادم و رفتم که حداقل کمکش کنم...

+ بردیا... راستی رجب و خانوادش چی شدن؟ اصلا قضیه چی بوده؟؟

\_ فهمیدیم که کلا اینا برنامه ی یاشا بوده... برای نزدیک شدن به منو تو همچین کاری کرده... الان سپیده حالش خوبه و پیش مادر و مادر بزرگش، ولی رجب... با اون حماقتی که کرد، توی انفجار آسیب بدی دید. دووم نیاورد و تموم کرد...

+ بردیا من واقعا نمیفهمم... یاشا چرا باید این کارارو بکنه؟؟ کلافه دست کردتوی موهاش و گفت: \_ نمی دونم آندیا... برای منم سواله... اون حتی به منی که برادرشم و ممکن بودتوی اون انفجار آسیبی بهم برسه فکر نکرد. . .

پوزخند صدای زد و با غم ادامه داد:

+ فکر کرده، اصلا برایش مهم نیست من... کسی که به خواهر خودش تج...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و بغلش کردم. . .

\_باشه بردیا... ولش کن. اهمیت نده... گذشته ها گذشته، باید به فکر آینده باش یم... فعلا باید تمام تمرکزمون رو روی پرونده ی



یاشا بزاریم.... من خی لی دوست دارم بفهمم چرا یاشا این کار رو میکنه؟! ب بیماری چیزیه ؟ +حتی منی

که برادرشم هم هیچی نمیدونم آندیا... برادرشم، اما اصلا نمیشناسمش... . .

خیلی میترسیدم کاری که میخوام با یاشا بکنم، توی روابطمون با بردیا تاثیر ی بزاره... .

+اگر این جریان تموم بشه... برنامه های زیادی دارم آندیا... برای آیندم... ..

\_چی کارا میخوای بکنی ؟

+حالا... درباره ی آینده که نباید حرف بزنی.... به وقتش... .

سری تکون دادم دیگه بهش فکر نکردم... ..

ناهار رو بردیا خودش درست کرد و خوردیم... ..

\_بردیا... ..

+جانم ؟

\_من میرم سر خاک نیلوفر... خی لی وقته نرفتم .

+آندیا خی لی خطر.... .

\_بردیا... انقدر نترس. چیزیم نمیشه، م یرم و برمی گردم. هوا هم هنوز تاریک نشده.

+من که به خاطر خودم نمی ترسم... نم یخوام بلایی سرت بیاد.

حاضر شو خودم م یرسونمت.

\_ای بابا بردیا... بزار خودم تنها... ..

+ چرا میخوای سگم کنی؟ چرا انقدر مخالفت میکنی؟ حتما باید زور بالا سرت باشه؟! تهدیدت کنم؟ تنب یهت کنم؟؟ ن میتونی به حرفام یکم احترام بزاری و حداقل به امنیت خودت فکر کنی نه به مقاومتت در برابر فهم؟

\_بابا خوب میخوام تنها برم سرخ اک خواهرم... نمیخوام تو نقش محافظ رو برام بازی کنی که .

+ من نقش محافظت رو ندارم... اصن تو راست میگی اما همه ی این کارا برای خودته آندیا... یکم فکر کن بهش.

\_باشه بردیا... باشه. تو منو برسون.

روی موهام رو بو سید که بلند شدم و حاضر شدم. با بردیا به سمت بهشت زهرا رفتیم. مزار نیلوفر رو که دیدم نفه میدم چی شد و فقط به سمتش دویدم. رو مزارش افتادم و فقط خاکاش رو به جای لباسش چنگ میزدم و عطر گل ها رو به جای عطر تنش بو می کشیدم. ..

\_نیلوفرم... خوشگلم... زندگی. خیلی دلم برات تنگ شده نیلوفر...

این شرایط گندی که دارم داره تموم میشه... روز موعود داره فرام یرسه... سه روز دیگه میخوان مهیار رو اعدام کنن... بردیا میگه تعادل روانی نداشته ولی باعث نمیشه که از اعدامش بگذرن...

اولین دشمن عوضیون رو نابود کردم آندیا... تنها یه نفر مونده .

یاشا جمشیدی... بعدش تموم میشه همه ی اینا... نیلوفر. قسم میخورم میسوزونمش و با لذت به التماس کردناش گوش میدم...

حتی اگر خودمم مجبور بشم آتیش بزنم تا اون بسوزه، باور کن این کار رو میکنم... میدونی بعد این کارا میخوام چی کار کنم؟؟ آره آره... میخوام برم ارومیه پیش سیا... میخوام با غرور تو چشمات نگاه کنم و بگم: دیدی تونستم؟؟ دیدی یاشا رو از روی زمین

محوش کردم؟؟ دیدی انتقام پرتقال رو گرفتم؟... به نظرت عکس العملش چی میشه نیلو؟؟ پس نیفته یه وقتی..

لبخند محوی زدم و تصمیم به رفتن کردم. . .

بعدش روی اسمش رو بوسه زدم... و ازش خداحافظی کردم... به سمت مزار پدر مادرم رفتم... لیلی و مجنون کنار همدیگه آرام خوا بیده بودن...ش پرین و فرهاد قصه ی من درسته که زیر خروارها خاک بودن، اما کنار همدیگه شاد بودن... .

+مامانی... بابایی... من دارم موفق میشم... دارم به همه نشون میدم و ثابت م یکنم که چه دختری تر بیت کردین... که چقدر قوی مونده و داره انتقام تک تک اعضای خانوادش رو میگیره... کارم هیارو که به اعدام رسوندم... خودم صند لی رو از زیر پاش م یکشم مامان... تاوان تمام کارایی که با من و بردیا کرده رو پس میده...  
یاشا هم به زودی از روی زمین پاکش می کنم... یکم دیگه باید صبر کنم... اشکال نداره، پنج سال صبر کردم، این چند روز هم روش... میخوام قبل از رفتنم به ارومیه برم پیش داییم... خیلی دلم براش تنگ شده... وای اول برم پیش ک ی به نظرتون؟! بعد داییم میرم پیش عمه... پسر کوچولوش الان باید هفت سالش باشه. بعدم میرم ارومیه... دختر عمه ها و پسر عمه هات همه منتظرمن مامانی... س یاوش از همه بیشتر... حتما وقت ی منوب بینن میگن یا خدا نسترن مگه اومده دیدنمون؟! همیشه همه میگفتن خیلی شب یهتم مامان... بابایی... میگفتن اخلاقم شبیه توعه... راست میگن؟! به نظر خودم که کیتم... لجباز یام... کله شقیام که برد یا رو دیوونه کرده...  
یک لحظه تو فکر برد یا رفتم... برگشتم دیدم که داره با یه لبخند محوی نگاهم میکنه... اومد سمتم و محکم بغلم کرد...  
\_معذرت میخوام آندی... .

با تعجب سرم رو بلند کردم و به چشمای قرمزش نگاه کردم...

بارونی نبودن چشمش اما اشک رو میتونستم توی چشمش ببینم و داغونم می کرد...

+چرا معذرت خواهی میکنی بردیا؟

\_به خاطر کارایی که برادرم با خانوادت کرده، با خودت کرده... .

+تو هیچ وقت نباید به خاطر کارهای بردارت کرده ناراحت و شرمنده باشی... دیگه هم به خاطر این جور چیزها هم از من

معذرت خواهی نکن... به خاطر کاری که نکردی هیچ وقت عذر خواهی نکن بردیا...

\_هیچ وقت از پیشم نرو آند یا... نم یزارم که از پیشم بری... هیچ وقت... تازه پیدات کردم آندیا... .

در حسرت بوی نیلوفر  
روی موهام رو بو سید و گفت:

\_آندیا... بهتره که دیگه بریم خونه... هوا داره تاریک میشه... .

+بردیا... تون میخوای بری پیش خانوادت ؟

\_نه عزیزم. بعدا میام.

با لحن قاطعی گفت که مخالفت نکردم.

از بهشت زهرا اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم که گوشیم زنگ خورد:

+الو... آندیا.. ..

باش نیدن صداش خی لی آروم شدم.

\_جانم آرش؟ خوبی ؟

+من خوبم... بگو ببینم تو خوبی؟! چه اتفاق ای افتاده؟ بردیا به چیزایی بهم گفت.

اصلا دوست نداشتم که ناراحتش کنم... برای همین خی لی که لی به چیزایی رو تعریف کردم:

\_خوبم آرش... نگران نباش. توی عملیات یک م زخمی شدم، اما الان خوب خوبم. بهت که گفته بودم میرم عملیات

دیگه... چرا نگران میشی ؟

+مطمئن باشم که فقط جریان عملیات بوده؟!

\_آره آره... مطمئن باش. بیمارستانی ؟

+آره ش یفتم امشب... برو دیگه عزیزم... به بردیا هم سلام برسون... .

صداش به غم خاصی داشت... دیگه اون صدای بَشاش آرش رو نشنیدم. ..

\_آرش... صب کن بینم، تو حالت خوبه؟ ؟

+آره بابا آندیا خوبم... چطور ؟

در حسرت بوی نیلوف ر

\_صدات خی لی ناراحته... .

+نه آندیا خوبم نگران نباش... ببین من بای د برم بیمار دارم. فعلا... .

\_برو داداش... فعلا .

با صدای بردیا سرم رو بلند کردم:

+آرش بود ؟

\_آره... آرش بود، ولی اون آرش سابق نبود.

سرش رو به طرفم برگردوند و سوالی نگاهم کرد .

\_خی لی صدات غمگین بود... فکر کنم که... هنوز از شوک مرگ مدیا در نیومده... .

+باشه آندیا... خودت رو ناراحت نکن. باشه ؟

\_چطوری خودمو ناراحت نکنم؟! مسبب تموم اون اتفاقا من... .

یه ترمز وحشتناک کرد که اگر کمر بند نداشتم توی شیشه بودم! به طرفم برگشت و گفت:

+آندیا... چرا نمیفهمی؟؟ چرا قبول نمیکنی که تو هیچ نقشی توی اون اتفاق نداشتی؟؟ چرا میخوای با این

ناراحتی های رو اعصاب، منو هم ناراحت کنی ؟

\_بردیا... نمیتونم فراموش کنم... جلوی چشمم دوستمو زدن کشتن و من تنها کاری که کردم نظاره کردن بود... .

خواهرمو سوزوندن، فقط تونستم تماشا بکنم... هیچ وقت نتونستم به کسی کمک کنم.

+تو الان با اومدن توی زندگی من، به من کمک کردی آندیا... .

منو از اون همه تاریکی خلاص کردی... پنج سال پیش که دیدمت، از اون موقع خی لی عوض شدم... .

اون قدرت و شجاعت... این مقاومت منو هم تشویق می کرد... تو تونستی م هیار رو دستگیر کنی و پای چوبه ی دار

بفرس تیش... این همه توی پرونده های

در حسرت بوی نیلوفر

مختلف موفق شدی و جون مردم رو نجات دادی... دیگه هیچ وقت اینطوری نگو... .

حرفاش واقعا بهم آرامش داد. چند لحظه ب ینمون سکوت حاکم شد .

بعد برد یا نفسش رو با صدا داد ب یرون و راه افتاد... .

رسیدیم خونه که خی لی خسته بودم. . .

+بردیا من خیلی خسته ام. میرم بخوابم.

\_صب کن آندیا... یه سوال میپرسم، جواب بده و برو.

منتظر موندم تا سوالش رو بپرسه:

\_ب بین... همونطور که بهت گفتم، روز اعدام مهیار، سه روزدیگه است... میخوای توی مراسم اعدامش با

شی ؟ ن می دونستم چه فکری تو سرش داره... .

+چی فکر کردی بردیا ؟ معلومه که میام. پنج سال جون کندم که این روز رو ب بینما.

\_ولی آندیا... من فکر میکنم که ن یای بهتر باشه... هم صحنه ی خوبی نیست و هم ممکنه که یاشا یه کاری بخواد

بکنه... نمیخوام بهت آسی ب برسه... خواستم ببینم نظرت چیه... .

+مرسی بردیا که نظرم رو میپرسی ولی من میام.

\_پرسیدن نظرت دل بر این ن یست که بهش احترام میزارم و طبق خواسته و نظرت عمل میکنم... با چشمای گرد

فقط داشتم بهش نگاه میکردم... که گفت:

\_چیه؟! فکر کردی واقعا میزارم بیای به اون مراسم؟؟ میدونی ممکنه چقدر حالت رو بدک نه؟ فقط میخواستم بب

ینم چقدر میخوای به این حماقتات ادامه بدی که فهم یدم... خیلی... .

+عوضییی... اصلا به تو چه؟ خیلی پررویی بردیا... دیگه نمیتونی که در روم قفل کنی، از دیوار هم که شده می گ

یرم خودمو به اون مراسم میسونم. حالا ببین.

\_خواهیم دید... حالا هم بریم بخوابیم.

+نه خیر... بری می درکارن یست. یا تو رو کاناپه میخوابی من تو اتاق یا برعکس.



در حسرت بوی نیلوف ر

\_چی؟! آندیا بیخ یال..

+همین که گفتم بردی ا... خیلی سگم کردی... رو مخ.

رفتم رو تخت که باهام اومد و رو تخت دراز کشید. اومدم که بلند بشم، دستم رو محکم کشید سمت خودش

که تو بغلش پرت شدم:

+هوی بردیا... چی کار میک نی؟ میخوای رو تخت بخوابی باشه...

من میرم رو کاناپه... تا تو باشی دیگه زور نگی به من.

توی گوشم بی خیال گفتم:

\_در قفله... اگر میتونی بری بیرون... خب برو..

یادم افتاد که میتونست با کنترل در رو قفل بکنه..

و سفت تر توی بغلش مچالم کرد:

+خیلی بردیا زورگویی... خیلی زیاده.

\_من که به همه زورن میگم... حرفم رو میزنم و فرصت میدم تا اون کار رو انجام بده و بهش عمل کنه، اگر حرکتی

نکرد... اون وقت منم مجبور میشم بهش زور بگم.

بیخ یال تقلا هام شدم و چشمام رو بستم. بردیا داشت با موهام بازی می کرد..

\_آندیا... ب یخیال شو... نیا و اعدام اون عوضی رو از نزدیک نبین.

به خدا حالت بد میشه... باور کن.

با آرامش و صدای پ این تری داشتم می گفتم..

+بردیا... نمیدونی مه یار چقدر اذیتم کرده... نمی تونی حقی تصورشم بکنی... به خدا اگر منو می کشت، راحتتم می

کرد... ولی همه کار کرد باهام، فقط منو نکشت... میخوام تباه شدنش و ببینم، می خوام تقلاهاش رو برای یه نفس

کشیدن ببینم... مطمئن باش حالتم بهتر میشه اگر پیامم... مطمئن باش.

سرش رو از روی سرم بلند کرد که باعث شد منم همین کار رو بکنم. به چشمم زول زد و پ یثونیم رو بوسید. . .  
\_ آخه چی کارت کنم آندیا؟! هان؟؟ به خدا نی ای بهتره. . .

+ بردیا... بین اگر ح تی دستو پاهامم ببندی، بازم یه راهی پیدا م یکنم که ب یام... میثنا سی که منو.

\_ رفتارات کپی فریمه ه آندیا... اونم همیشه کله شق بود... همیشه دنبال دردرس بود.

+ توهم عین بابای م نی، ولی از اونم ح تی زورگو تری!

با لخدند محو نگاه کرد و به تاج تخت ت کیه داد... سرم رو روی سینش گذاشتم و خوابیدم. . .

\*\*\*

صبح رفتم اداره و وارد اتاقم شدم که سرهنگ سراسیمه وارد اتاقم شد. . .

+ سرهنگ، خوب هستین؟! اتفاقی افتاده؟؟

\_ وای آندیا... دختر خوشگلم خوبی؟؟ حالت خوبه؟! اتفاق ی برات نیفتاده که بابا جان؟!

+ نه سرهنگ حالم خوبه... نگران نباشین... یکم دستم سوخته و صورتم زخم شده، اما چی ز مهمی نیست واقعا. .

\_ خدا رو شکر دخترم... کاری داشتی حتما بهم بگو باشه؟ به این نگرانی های پدرانش لبخند محوی زدم... .

+ چشم سرهنگ ممنون... فقط یه سوال، پس فردا مهیار رو میخوان اعدام بکنن؟!

\_ آره آندیا... ولی ازت میخوام که شرکت نک نی. . .

چرا همه اصرار داشتن من توی اون مراسم لعنتی حضور نداشته باشم؟!؟ با اطمینان بهش خیره شدم و گفتم:

+ بی نید سرهنگ... م یدونم که نگران من هستید... واقعا این نگرانی و مهم بودنم برای شما قابل ستایشه، اما

نمیتونم این درخواستتون رو قبول کنم، مطمئن باشین که شرکت میکنم.

\_ باشه آندیا باشه... ولی اینو بدون، یاشا اون روز ب یکار نمی شینه ها... مطمئن باش که یه گندی بالا میاره.

+بهرتر سرهنگ، م ی خوام شرکت کنم که اگر میخواد کاری هم بکنه، سریع واکنش نشون بدیم و این پرونده رو برای همیشه ببندیم.

سرش رو تکون داد و گفت:

\_باشه دخترم... اگر به چیزی احتیاج داشتی حتما بهم بگو باشه؟ تعارف نکنیا.

+چشم سرهنگ حتما... شما همیشه به من لطف داشتین و دارین.

ممنونم ازتون.

سری تکون داد و رفت بیرون. کلافه پشت می نشستم و خودم رو با پرونده ها مشغول کردم... .

برای ناهار قرار بود با بردیا بریم بیرون... توی راه برگشت بودیم که دیدم آرش دم در ادارست... هم تعجب کردم و هم نگران شدم...

به سمتش رفتم و صدایش زدم:

+آرش... تو اینجا چی کار می کنی؟ چیزی شده؟

\_آندیا من دارم میرم... یه مدتی نیستم اینجاها... به مسافرت میازم. اومدم که ببینم ت و باهات خداحافظی کنم... میدونم که خیلی به هدفت نزدیکی... اومدم برات آرزوی موفقیت کنم...

محکم بغلش کردم، آرش درست مثل یه بردار بزرگتر بود برام...

خیلی برام اهمیت داشت:

+باشه عزیزم... تو نگران من نباش... یکم برو حال و هوای رو عوض کن و برگرد... بهت قول میدم که سربلند پیام ب بیرون آرش... قول قول... .

یه لبخند بی چون زد و خداحافظی کرد... تا سوار ماشین شد، صدای بردیا رو از پشتم شنیدم... .

+آرش چرا اومده بود اینجا؟

\_ازم خداحافظی کرد که بره یه مدت مسافرت... حتی آرش هم رفت بردیا... .

در حسرت بوی نیلوف ر

+آندیا خب بزار بره ی ه مدت تو حال و هوای خودش باشه، بعد هم برگرده... .

سرم رو تکون دادم و وارد اداره شدیم... بردیا به اتاق خودش رفت و منم وارد اتاق خودم شدم...یه تیکه کاغذ روی م یزم خودنمایی می کرد... رفتم طرفش و بازش کردم... نوشته بود روش: ((واقعا میخوای توی مراسم اعدام مهیار

شرکت ک نی؟ خیلی پوستت کلفته کوچولو... ولی خوشحال میشم بیای... آت یش بازی داری م))...

کلافه کاغذ رو پرت کردم روی م یز... من حالا چی کار کنم؟؟ چه اتفاقی قراره بیفته؟ کاغذ رو دوباره برداشتم نگاه کردم... اگر به بردیا بگم توی خونه حتما زندانیم م یکن ه و نم یزاره که ح تی توی عملیات یاشا هم شرکت کنم...

توی این فکرا بودم که یهو در اتاقم باز شد و بردیا اومد تو:

+آندیا... این قسمت پرونده... .

حرفش تو دهنش ماسید و بهم باشک نگاه کرد:

+چی شده آندیا؟؟ خوبی؟ صورتت مثل گچ شده... چیزی شده ؟

تند تند سرم رو به طرفین تکون دادم ک ه نگاهش به سمت کاغذ توی دستم جلب شد... .

+اون چیه تو دستت ؟

\_کاغذه.

+نه بابا... فکر کردم موبایلته! چی توی اون کاغذه ؟

حرکتی نکردم که به سمتم خیز برداشت و کاغذ رو از دستم کشید... وقتی که کاغذ رو خوند قیافش برزخی شده بود. .

\_بردیا... ب بین، این یه تهدید.. ..

وسط حرفم پرید و ریلکس گفت:

+ل باساتو بپوش. ه مین الان میریم خونه.

\_بردیا آخه به من گوش کن... .

یه جور ی بهم نگاه کرد که یه قدم رفتم عقب... سرم رو تکون دادم آماده شدم... رفتم ب یرون اداره که دیدم بردیا تو  
ماشین منتظرمه ...

فاتحم رو داشتم میخوندم... با استرس سوار شدم که در رو نبسته با سرعت راه افتاد... بعد از ده دقیقه رسیدیم

خونه که با لحن خی لی جدی و خشکی گفت:

+پیاده شو!

سریع پ یاده شدم و داخل خونه شدم... داشتم میرفتم تو اتاق که بازوم کشیده شد... !

+نمیخواستی بهم بگی نه؟؟

نمی دونستم چی کار کنم... واقعا خی لی از ق یافش تر سیده بودم...

بیشتر بازوم رو فشار داد و چسبوندم به دیوار... ..

\_بردیا بهم گوش کن... ..

با دادی که سرم زد، داشتم پس م یفتادم!

+جواب منو بده آندیا... ..

از سکوت همه چ یز رو فهمید... بازوم رو ول کرد و کلافه دستی به موهاش کشید... ..

+چرا آندیا؟؟ چرا آخه؟!

\_بردیا باور کن ترسیدم بهت بگم که... ..

+از چی ترسیدی؟؟ از چی ترسیدی لعنتی؟! مگه من چی کارت کردم؟؟ مراقبت نبودم؟! کتکت زدم؟!

بهت خ یانت کردم؟! نادیدت گرفتم؟؟ د آخه بگو دیگه چی کارت کردم... یه بار ازم پنهون کردی...

دیدیدی چه بلائی سرت اومد... داشتی خودت و من رو به بادی دادی و نابودمون می کردی... بازخواستی این کارت

رو تکرار کنی؟؟ ادب نشدی... ..

دست و پاهاش بدجوری می لرزید... نفس گرفتم و بدون کنترلی روی لرزش صدام گفتم:

\_ بردیا... اگر این موضوع روم ی فهمیدی، نمیزاش تی که ب یام به اون مراسم... مطمئن بودم، برای همین بهت نگفتم... .

+ معلومه که نمیزارم بی ای آندیا. چی فکر کردی راجع به من هان؟!

اینکه بزارم با وجود همه ی این تهدیدات بازم پاشی ب یای به اونجا و جونت رو به خطر بندازی؟؟ چرا آدم نمیشی؟!  
چرا ادب نمیشی ؟ جلوتر اومد چسبوندم به دیوار و با فاصله ی کمی ازم گفت:

+دیگه چی کار کنم که ادب بشی آندیا؟؟ جونت اگر برای خودت مهم نیست برای من مهم هست. م یفه می؟ ؟

میفهمی آخر رو با داد گفت که چشمامو بستم. با حرف بعدیش با بهت بهش خیره شدم:

+نمیزارم توی ماموریت یاشا باشی... اعدام مهیار رو که کلا دورش رو خط بکش، تا روزی که این جریان تموم بشه  
با چند تا از ن یروهام توی خونه میمونی... .

دیگه نتونستم تحمل کنم و داد زدم:

\_ چی مییگی بردیا؟؟؟؟! یعنی چی که ن م یتونم توی عملیات یاشا شرکت کنم؟ ؟

+همین که شنیدی... رهبر گروه منم و منم م یگم که تو حق نداری توی عملیات شرکت کنی... ..

داشت م یرفت تو اتاق که دستشو محکم گرفتم و وادارش کردم که وایسته... .

\_چی میگی تو؟؟ دلت خوشه ها... هیچک سی نمیتونه منو تو خونه زندانی کنه، من برای این پرونده سوختم بردیا...

بعد حالا تو برم ی گردی می گی که نم یزارم شرکت کنی توی عملیاتش؟ ؟ مثل یه سنگ بهم نگاه کرد و فقط گفت:

+اگر تونستی از خونه بیای بیرون، اون وقت میتونی بیای توی عملیات شرکت کنی... ..

\_ بردیا... نکن... ت و همچین حقی نداری... من توی این عملیات شرکت میکنم، اگر شده تونل میکنم از

خونت به اونجا ولی شرکت میکنم... ..

با خونسردی توی صورتم خم شد و گفت:

+گفتم که، اگر تونستی از خونه بیای بیرون، میتونی توی عملیات شرکت کنی... ..

\_میب ینیم بردیا... یه جوری از خونه م یام بیرون که پر به تنت نمونه... پس فردا هم توی مراسم اعدام مهیار میام، هم اگر عم لیاقتی شد، توی عملیات شرکت م یکنم... .

با چشمای قرمز برگشت طرفم، با هر قدمی که میومد جلو، به قدم میرفتم عقب... واقعا ترسناک شده بود... از ترس تند تند نفس میکشیدم... به دیوار خوردم ولی اون بازم جلو میومد... بهم رسید که تره ای از موهام رو توی دستش گرفت و باهاشون بازی کرد:

+خودت پیشنهاد بده... چطوری بزنمت؟!

از سوالش جا خوردم، اوادم که فرار کنم از کمرم گرفت و محکم کوبوندم توی دیوار... .

\_آخ بردیا... .

ادامه ی حرفم رو با مشت که محکم روی دیوار فرود اومد خوردم... .

+چی کارت کنم؟

حالتش اصلا طبعی نبود... ناخودآگاه یاد م هیار افتادم و شروع کردم به لرزیدن، ولی بردی اصلا حواسش به من نبود. اوادم که بازم از زیر دستش فرار کنم که ایندفعه محکم تر کوبوندم به دیوار... .

\_آخخ بردیا کمرم شکست... .

بدون هیچ حالتی بهم نگاه کرد و دستام رو محکم بالای سرم نگه داشت... اگر توی حالت عادی بود حتما خوشم میومد، ولی اون موقع هجوم خاطرات گذشتم به مغزم، حالم رو بد کرده بود... .

سروش رو آورد جلوتر که صورتم رو ببوسه که سرم رو برگردوندم... .

اعتنایی نکرد و چونه م رو بوسی د

\_بردیا نکن... نمیخواه... الان حالم خوب نیست... .

بازم بهم بی توجهی کرد و به کارش ادامه داد... .

\_بردیا با توعم میگم نکن دوست ندارم... .

با ی کی از دستاش دو تا دستام رو محکم گرفته بود... داشتم جیغ م یزدم و عربده م یکشیدم اما اصلا حواسش به من نبود... دیگه مجبور شدم و با زانو محکم کوبیدم توی شکمش که دستاش شل شد و از درد خم شد... از فرصت استفاده کردم و سریع از خونه زدم بیرون... بارون شدید میبارید... فقط داشتم میدویدم و ن میفهمیدم که کجام... بعد از یه مدت طولانی دویدن و ایستادم... ازم آب میچکید و به خودم میلرزیدم. توی یه کوچه ی خلوت بودم که صدای خنده ی چند تا پسر رو شنیدم... به خودم اومدم و تا اومدم از اونجا دور بش م با صداشون لرز به جونم افتاد...  
+ کجام یری خوشگله... بودی حالا... ..

و بعدش یه قهقهه ی مسخره سر داد. هوا تاریک شده بود و حالم اصلا خوب نبود... صدای اون یکی اومد:

\_ ای بابا... برگرد صورت ماهتو بی نیم دیگه... ..

و باز مسخره خندیدن.. برگشتم که دیدم سه تا پسر از این معتادای دائم الخمرن... تا اومدم فرار کنم، یکیشون دستش رو دور کمرم حلقه کرد و مانع از رفت نم شد... اون یکی اومد پاهامو بگیره که محکم زدم تو شکمش که افتاد زمین... صدام رو پیدا نمی کردم جی غ بزنم... با شنیدن صدای آشنایی بیشتر حواسم رو جمع کردم... صدای بردیا بود که داشت اسمم رو صدا میزد... ..

+ آندیا!!!!... آندیا کج اییی؟ آندیا غلط کردم... اینطوری نکن... ..

غلط کردم آندیا... ..

بالاخره صدام رو پیدا کردم و داد زدم:

\_ بردییا!!!!... کمکم کن بردیا... ..

اومد تا جلوی دهنم رو بگیره با آرنج زدم توی شکمش که توی خودش جمع شد و ولم کرد... اومدم که از کوچه برم ب بیرون یکی دیگشون جلوی دهنم رو گرفت... دستش رو گاز گرفتم و م یخواست م داد بزنم ک ه ی کی خوابوند تو گوشم... یهو سه تاشون بهم حمله

کردن، اومدم دوباره جیغ بزنم ک ه قامت بردیا توی عرض کوچه پ یدا شد... با دادش به خودم لرزیدم و حواس اون سه تا هم به بردیا جمع شد:

+ عوضیا!!!!... دارین چه غلطی م یکن ین؟؟!



یکیشون اومد که مثلاً بردیا رو بزنه، یه جور ی از بردیا کتک خورد که منم دردم گرفت! انقدر به خودم میلرزیدم که یادم رفته بود چطوری میتونم از خودم دفاع کنم... .. توانایی دیدن اون دعوا رو نداشتم و زانوم رو جمع کردم توی شکمم... سرم رو دادم پایین و آروم هق هق می کردم... ن میدونم که چقدر گذشت و لی صدای دعواهاشون و مشت زدنشون تموم شد... سرم رو آوردم بالا که دیدم بردیا با چندتا خراش روی صورتش... داره به سمت میاد...

نفهمیدم چی شد که خودم رو پرت کردم تو بغلش و سفت و محکم بغلش کرده بودم... انگار که ی کی میخواست از هم دیگه جداش کنه...  
+ششششش... عزیزم... تموم شد آندیا... تموم شد همه چی... ..

از پیشونیش داشت خون میومد اما هیچ توجهی بهش نکرد و اومد و دست انداخت زیر زانوم و بلندم کرد... هنوز بارون میومد...

محکم سینه ی بردیا رو چنگ زده بودم و سرم رو قایم کرده بودم... همینطوری داشت راه میرفت که بعد یه مدتی وارد حیاط خونش شدیم... در رو باز کرد و آروم گذاشتم روی مبل... خیلی بیحال بودم و اصلاً نمیتونستم چشمام رو باز کنم... با صدای بردیا به خودم اومدم:

+آندیا... من چی می معذرت میخوام ازت... نمیدونم چرا اونطوری رفتار کردم... منو ببخش... دیگه هیچ وقت اون کارم رو تکرار نمیکنم...  
موهای خیس رو از روی پیشونیم کنار زد و گونم رو نوازش کرد... ..

+دستش بشکنه اینطوری زدنت... همش تقصیر منه آندیا...

معذرت میخوام... اگر اون کار رو نمی کردم از خونه نمی زدی بیرون و این اتفاقا برات نمی افتاد... ..

فقط بهش نگاه می کردم ن می دونستم که باید چه عکس العملی نشون بدم... ..

بردیا... برو لباس رو عوض کن خیس آبی... ..

+بزار اول به تو لباس بدم تا عوض کنی، سرما میخوری اون وقت... ..

سمت اتاق رفت و با لباسا برگشت... بیا هم ی جا عوض کن... ..

در حسرت بوی نیلوفر

من برات چای میارم... یکم ازش بخور تا گرم بشی..

فقط سرم رو تکون دادم... بغض ب دی راه گوم رو بسته بود...

لباسام رو سریع عوض کردم و کلافه نشستم... خیلی نگذشته بود که بردیا با لیوان چای برگشت سمتم:

+بیا آندیا... بگیرش... یکم ازش بخور حالت بهتر بشه... .

ازش گرفتم ل یوانو... گرماش حس خوبی بهم داد... .

\_بردیا... تو هم برو لباسات رو عوض کن... بدتر از من خیس آب شدی..

سری تکون داد و رفت... لیوان رو روی می گذاشتم و روی مبل دراز کشیدم... یکم که گذشت، ی کی بلندم کرد از روی مبل... و اون شخص کسی نبود به جز بردیا... با چشمای خمار خواب بهش نگاه کردم که لبخند محو و غمگینی به روم زد. روی تخت گذاشت منو و پتورو تا زیر چونه کشید روم...

پایین تخت روی زمی ن نشسته بود و داشت موهام رو نوازش م ی کرد... خودم رو به خواب زده بودم، ولی با دقت حرکاتش رو زیر نظر داشتم... هیچی نمیگفت و فقط صورتم و موهام رو نوازش م ی کرد.. کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد... .

\*\*\*

صبح با سردرد بدی از خواب بلند شدم... دیدم بردیا کنارم روی

زمین خوابیده و دس تم رو تو دستش گرفته... با تکون خوردنم بیدار شد..

+آندیا بیدار شدی ؟

\_آره... ساعت چنده ؟

یه نگاهی به ساعت مچیش انداخت و جواب داد:

+30:8 شده... خوبه حالت؟؟ چند بار دیشب با ترس از خواب پ ریده بودی..

با تعجب بهش نگاه کردم، اما ه یچی یادم نمیومد..

+آندیا... منو بخشی دی ؟

خیلی مظلوم گفت که باعث شد دستاشوت وی دستام بگیرم:

\_معلومه که بخشیدمت بردیا... اما ازت خواهش میکنم دیگه هی چ وقت باهام اونطوری..

وسط حرفم با هول پ رید و گفت:

+باشه باشه آندیا... معلومه که دیگه تکرارش نم میکنم عزیزم... ولی خواهش میکنم ازت، قول بده از این به بعد هر

اتفاقی افتاد، به من بگی... باشه؟

niceroman.ir

سرم رو تکون دادم که پیشونیم رو بوسید و به گفته ی خودش رفت تا میز صبحونه رو حاضر کنه... داشتیم صبحونه

میخوردیم که گفتم:

+بردیا..

دست از خوردن کشتی د و بهم مستقیم نگاه کرد:

\_جانم آندیا..

خیلی جدی حرفم رو زدم:

+من امروزم یام اداره، باشه؟

باز عصبانی شد ولی خودش رو داشت کنترل می کرد... نفسش رو با عصبانیت بیرون داد و دست از صبحانه

کشید..

\_آندیا... نکن. این کار آخر عاقبت نداره... بی خیالش شو. من بهت قول دادم که کار یا شا رو تموم می کنم، قول ندادم

من؟! تو مگه به من اعتماد نداری؟؟

+بردیا... بحث اعتماد نیست که... من بهت گفتم که فقط میخوام او نو از روی زمین پاکش کنم، خودم با دستای

خودم... تا اینکارم نکنم آرام نمیشم..

سرش رو برگردوند و با انگشتاش روی م یز ضرب گرفت...  
نیلوفر

\_باشه... باشه قبول آندیا... ولی اون شرای طی که قبلا بهت گفتم رو باید بهشون عمل کنی..

در حسرت بوی نیلوفر

سرم رو تکون دادم... رفتم و حاضر شدم... به سمت اداره راه

افتادیم... فردا مهیار رو میخواستن اعدام کنن... ولی من مطمئن بودم که یاشا ب یخیال نمیشه و یه برنامه ای داره...

ساعت از چهار گذشته بود و هرکاری کردیم که بتونیم رد یاشا رو بز نیم و جاش رو پیدا کنیم، نتونستیم...

داشتم کلافه میشدم و عصبانی...  
[niceroman.ir]

+ای بابا... بردیا چرا نمیتونیم پیداش کنیم؟! انگار اصن همچین آدمو وجود نداره...

\_نمی دونم آندیا... حتما با یه اسم و مشخصات دیگه، و همچنی ن با یه قیافه و شکل دیگه اداره راست راست

توی شهر میچرخه... .

+بردیایا... باید حتما جاش رو پیدا کنیم تا بتونیم عملیات رو شروع کنیم... .

با صدای خشکی گفت:

\_نه آندیا... همیشه لازم نیست ما پیداش کنیم و دنبالش بگردیم...

مطمئن باش آرام نمیشینه... این دفعه اون میاد سراغ ما... به نظرم باید منتظر بمونیم اون مارو پیدا کنه...

یکم مکث کرد و با پوزخند گفت:

\_البته الانم که پیدامون کرده... ولی آندیا... این جریان باید بین خودمون باشه... توی اداره کلی جاسوس هست.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

+پس فردا باید خیلی مراقب باشیم... فردا روزیه که ممکنه همه چیز خیلی خوب تموم بشه و ممکنه تموم

نشه... .

\_نه آندیا... نه... یا ای ن ماموریت خوب تموم میشه... یا بازم خوب تموم میشه... .

دیگه توی اداره کاری نداشتیم... پرونده ی دیگه ای هم سرهنگ به خاطر دفعه ی پیش، خودش بهمون ن می

داد... .

رسیدیم خونه که ساعت هفت بود... روی مبل ولو شدم... خیلی خسته بودم... .

+ اووووف... بردیا چقدر روز سگی نی بودا... باید برای فردا حاضر باشیم... روز خوبی فکر نمی کنم باشه... ولی  
عوضش همه چیز تموم میشه.

اومد روی مبل کنارم نشست و سرش رو به مبل تکیه داد. .

+ بردیا... فقط ازت م یخوام که مراقب خودت باشی... ممکنه عم لیات خطرناکی باشه. .

سرش رو چرخوند سمتم و چشماش مهربون شد... .

\_نگران منی یع نی؟! .

اخم کردم و بهش نزدیک شدم:

+ معلومه که نگرانتم... این چه حرفیه... .

\_بیا اینجا ب بینم... .

اینو گفت و کشیدم تو بغل خودش... سرش رو روی سرم گذاشته بود و موهام رو نوازش میکرد... .

\_آندیا... فقط ازت م یخوام که خودت رو تو خطر نندازی... به هی چ عنوان. حتی به ق یمت به هم خوردن عم  
لیات هم که شده، اول جون خودت رو نجات بده... جون تو از همه چی مهم تره برام... از عملیات، از یاشا، از جون  
خودم... تو فقط سالم باش، بقیه به درک... .

سرم رو بلند کردم و گونش رو بوسیدم... .

+ بردیا... نگران نباش... اتفاقی نم یفته. قول میدم بهت... اتفاق ب دی نمیفته... .

\_امیدوارم آندیا... امیدوارم.

فقط دلم میخواست این قضیه تموم بشه، اما قبلش م یخواستم یه خواب راحت کنار بردیا داشته باشم... .

+ بردیا بریم از الان بخوابیم و استراحت کنیم... باید فردا سرحال باشیم... .

سری تکون داد و رفتیم تو اتاق... هنوز از بر دیا به خاطر کاری که دیشب کرده بود ناراحت بودم، ولی سعی می  
کردم که

فراموشش کنم... روی تخت که دراز کشیدم، داشت خوابم میبرد که متوجه حرکت انگشت بردیا روی موهام شدم...  
چشمم رو باز کردم و گردنم رو به طرفش چرخوندم:

\_بخواب تو آند یا... کایت ندارم.. .

بعدش موهام رو نوازش کردم... چنان محکم کشید منو تو بغل خودش که جا خوردم...  
\_آندیا... من میترسم اتفاقا قی برات ب یافته... میخوای بازم روش فکر کنی؟؟ میخوای نیای؟!  
نفسم رو کلافه ب بیرون دادم از بغلش اوادم بیرون..

+اووف بردیا... بسه دیگه... نه آقا جان نه... چیزیم نمیشه... بزار بدون بحث کنار هم بخوابیم دیگه..  
بدون مقدمه بعد از حرفم، پرسید:

\_تو هنوز از دست من ناراح تی؟ جا خوردم از سوال یهویی... .

+نه بردیا... گفتم که دیگه بهش ح تی فکر نمی کنم... تو هم به من قول دادی که دیگه اون کار رو تکرار نمی کنی..  
با تردید بهم نگاه کرد... برای مطمئن شدنش، گونه اش رو کوتاه بوسیدم..

+حالا مطمئن شدی یا نه؟

\_اوهوم... الان میخوام مطمئن تر بشم.. .

موهام رو بالای سرم با مدام بسته بودم که مداد رو درآورد و موهام اطرافم باز شدن...

\_هرچی بشه آند یا... هرچی که بشه، تو فقط مال منی... فقط م یخوام تو زنده بمونی ت وی اون عملیات.. .

گذاشتم روی تخت.. .

\_بخواب دیگه آندیا... برای فردا خسته می شی.

+اگر بزاری منم خودم خیلی دلم م یخواد که بخوابم.. .

\_یعنی تو الان بدت اومد؟!

چشم غره بهش رفتم و چشمام رو بستم... طولی نکشید که خوابم برد... .

\*\*\*

\_آندیا... آندیا... بلند شو... دیرمون میشه ها... ساعت 8:30... ده باید اونجا باشیم... ب یدار شو... .

باگ یچی سرم رو تکون دادم... کارامو کردم و حاضر شدم تا بریم... از دیشب، یک مقدار بنزین از ماشین بردیا ک  
شیدم و توی یه بطری ریختم، توی لباسم قایم کردم و راه افتادیم... از استرس حالت تهوع بهم دست داده بود... .

+چقدر دیگه میرسیم بردیا؟

\_کم مونده، یه چند دقیقه دیگه... .

فکر نمی کردم انقدر استرس بگ یرم... .

+وای بردیا... دارم از استرس بالا میارم... .

\_ای بابا... آند یا بهت گفتم نیا... م یخوای برگردی؟!

+نه نه... خوبم، نگران نباش!

رسیدیم به مکان اعدام... دستام و پاهام بی اختیار میلرزید... .

یه مدت وایستاده بودیم که مهیار رو آوردن... خیلی عوض شده بود توی این چند روز... نگاهش فقط اینور و اونور رو  
م پیایید که تا منو دید، با تعجب نگاهم کرد... انتظار نداشت که بیام... فقط بهم نگاه می کرد و منم داشتم نگاهش می  
کردم که بازوم محکم ک شیده شد و چون غرق در چشمای منفور مه یار بودم، هی ن بلندی کشیدم... برگشتم دیدم  
بردیا داره نگاهم میکنه... .

+هیییین... .

\_یه بار دیگه اینجوری بهش زول بزنی، چشم ای جفتتونو از کاسه در میارم آندیا... .

بعد از حرف بردیا، یه سریاز شروع کرد به خوندن حکم... هی چی ن میشنیدم... گوشام ک ی پ کیپ بود... وقتی  
حرف سریاز تموم شد،

در حسرت بوی نیلوفر

دیدم که داره میره به سمت یه چیز اهرم مانند، فهمیدم که میخوان زیر پاش رو خالی کنن... سرباز گفت:

+حرفی داری بزنی؟

مهیار بهم نگاه کرد و تو چشمام بلند گفت:

\_دوستت داشتم، به خاطر تو همه چیز رو به پلیس گفتم... به خاطر تو یا شا رو فروختم... .

با داد بردیا به خودم اومدم... .

+خفهههه ش وووو... حق نداری ابراز علاقه بکنی به آندیا...

امروز دیگه تقاص همه ی کاراتو پس میدی عوضی.. تموم کن کارشو سرباز... .

سرباز تا اهرم رو کشید، بردیا محکم کشیدم تو بغل خودش و سرم رو میون سینش، مخ ف ی کرد... .

صدای شکستن گردنش رو شنیدم... .

واقعا نمیتونستم به صحنه ی رو به رو نگاه کنم... چند تا نفس عمیق کشیدم و از بردیا جدا شدم... .

جسم بی جون و کبود شده ی مه یار بالای چوبه ی دار بود... با صدای بیسیم بردیا به خودم اومدم .

+تمامی واحدها به گوش... تمامی واحدها به گوش... .

بردیا سریع بیسیم رو از جیبش درآورد:

\_به گوشم... .

+یه آتیش سوزی بزرگ توی خیابون... هتل... اتفاق افتاده... .

گویا عمدی بوده، همین الان خودتون رو به مکان مورد نظر برسوین... .

\_دریافت شد... .

با ترس و تعجب به بردیا گفتم:

+آتیش بازی ش شروع شده... .



سریع خودمونو به محل مورد نظر رسوندیم... دود همه جارو گرفته بود و به سختی میشد جلومون رو ببی نیم...  
رسیدیم دم هتله که تلفن برد یا زنگ خورد... .



\_سلاااام داداش کوچیکه... آتیش بازیم خی لی سرو صدا کرد؟!

+تو هتلی تو؟ ؟

\_آره.... ولی اگر بیای تو با اون ن پروهای احمقت، میدونی که چ یکارا میکنم. . .

با داد بردیا دو متر پریدم هوا... .

+بب بیییین... امروز یا من زنده از اینجا م یرم ب یرون یا توووی بی شرف یاشا. ..

صدای بوق توی گوشمون پی چید. . .

سریع لباسای زد گلوله و همه چیزمون رو پوشیدیم... داشتم وارد هتل میشدم که بازوم توسط برد یا کشیده شد و خیلی ج دی گفت:

+شرطامو یادت نره آندیا.... حواست باشه... .

سرم رو تکون دادم و وارد شدم... به محض ورودم ت یراندازی شروع شد... سریع به سمت یه مبل رفتم و پشتش سنگر گرفتم ...

صدای ج یغ و داد و شلیک ها رو اعصابم خط میکشید... تنها مشکلمون این بود که مردم عادی هم بینمون بودن... همینطوری ت یراندازی شده بود که صدای تیر اندازی قطع شد... بلند شدم که دیدم شش تا از محافظای یاشا، هرکدوم رو سر یک نفر از مردم عادی اسلحه گذاشتن... برد یا شروع کرد به حرف زدن. . .

+مردم رو ول کنین... مشکلتون با ماعه... دلیلی نداره که آدمای ب یگناه رو وارد این ماجرا کنین. . .

بی توجه به ما، شروع کردن از پله ها بالا رفتن... نیروها میخواستن به سمتشون شلیک کنن که با داد بردیا دست نگه داشتن... .

در حسرت بوی نیلوف ر  
+صبر کنین... جون گروگان ها از همه مهم تره... .

زیر لب گفت:

+لعنتی... میدونم چی کار کنم باهات یاشا. . .

بعد از دو دقیقه، صدای زنگ گوشی بردیا بلند شد:

+چیپههه یاشا؟!؟! چی میخوای تا اون ب یچاره هارو ول کنی!؟!

\_چرا انقدر عصبانی آخه داداش کوچیکه؟! من چیز زیادی نمی خوام... سوزوندن تمام مدارکی که ازم داری، به علاوه  
ی یه هلیکوپتر و یه ماشین برای اینکه بتونم از اینجا سالم بیام بیرون...

وقت داری روی پیشنهادم فکر کنی، تا یک ساعت دیگه جواب

میخوام... اگر بهم جواب ندادی، هر یک ساعتی که می گذره، یه گروگان رو به فجیع تری ن حالت ممکن م  
یکشم... آندیا میفهمه که دقیقاً چی میگم... ازش پرسه جوابت رو میده... پس تا یک ساعت دیگه، منتظر تماسم  
داداش کوچیکه... درضمن، فکر این به سرت نزنه که پاشی بی ای بالا و بت من بازی درب یاری و ملت رو نجات  
بدی... انحصار کنترل دوربی ن ها دستمه، با هر حرکت اشتباهی، جون اینارو میندازی تو خطر، یادت نره...  
این رو گفت و قطع کرد... خون خون بردیا رو میخورد و از عصبانیت قرمز شده بود... منم دست کمی از اون  
نداشتم... .

\_بردیا... چی کار میخوای بکنی؟

+مدیر هتل کدوم گوریه توی این شرایط؟

\_نمیدونم... الان پی ماجرا روم ی گ یرم... .

رفتم و دنبال مدیر هتل گشتم... یک نفر توی اتاق مدیریت بود...

یه خانمی بود که پشتش به من بود:

\_ببخشید خانم... ستوان آتشی هستم از اداره ی آگاهی... میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ هول زده برگشت  
طرفم... .

+سلام ستوان... بله حتما.. .

به سمت سالن اص لی رفتیم... بردیا خی لی خشک حرف زد:

+سرگرد جمشیدی هستم... چندتا ازتون سوال دارم که با جزئیات کامل باید جوابم رو ب دید.. .

\_خوشبختم سرگرد، منم گودرزی هستم مدیر داخلی هتل... بله حتما... هر کاری از دستم بریاد برای نجات جون گروگان ها، انجام میدم.. .

بردیا سرش رو تکون داد و ادامه داد:

+پاشا جم شیدی رو چه کسی به این هتل راه داده؟! عکس و مشخصات اون خیلی وقته که پخش شده و از همه درخواست شده که در صورت رویت این فرد، حتما به پلیس اطلاع بدن... با این حساب ک سی که اون رو راه داده، باید از افراد خودشون باشه ...

شما که اطلاعی نداشتین ؟

\_خیر سرگرد... بنده هیچ اطلاعی نداشتم... فقط خانم قزوی نی کی از رسپش نیست های ما بودن که از دیشب تا الان، خبری ازشون نشده.. .

+ازتون میخوام که س ریا این موضوع رو پی گیری کنین و بفهمین که ایشون چرا توی این مدت ازشون خبری نبوده...یه سوال دیگه، میتونید افرادی که گروگان گرفته شدن رو، هویتشون رو در اختیار ما بزارین ؟

\_بله حتما...یه پ یرمرد حدود هشتاد ساله...یه دختر بچه ی دوازده ساله...یه پسر بچه ی چهارده ساله... دوتا پسر جوون تقریبا ب یست و هفت ساله و ال بته یه خانم باردار هم جزوشون هست.. .

+ممنونم... نقشه ی کامل هتل رو هم با تمام جزئیات برام بیارین.. .

سرش رو تکون داد و رفت.. .

\_بردیا... شش تا گروگان داره... به نظرم که کافیشه... خیلی باید محتاط باشیم.. .

+آندیا من فقط بیست دقیقه ی دیگه وقت دارم... باید تمام تلاشم رو بکنم که متقاعدش کنم بیشتر بهم وقت بده... .

در حسرت بوی نیلوف ر  
با صدای یکی از سروان ها به سمتش برگش تیم..

\_سرگرد... جنازه ی یه خان می پیدا شده که گلوش به بدترین شکل ممکن بریده شده..

سریع به سمت جایی که سروان گفته بود رف تیم... خانم گودرزی با گریه بالا سر جنازه وا ایستاده بود... با حق  
هق و سکسه بهمون فهموند که اونی که اینجا روش پارچه ی سفید انداختن، همون قزوینی هست که یاش ا رو  
به هتل راه داد ه..

+خانم گودرزی... نقشه ی هتل چی شد؟؟

گودرزی با یه نقشه برگشت پیشمون و روی میز پهنش کرد..

\_این هم نقشه ی هتل هستش.. دوتا در خروجی داریم... یکی در اص لی و یکی هم از بالا پشت بوم که میشه در  
اضطراری... سه تا آسانسور... هشت طبقه که اونا الان توی طبقه ی هفتم مستقر شدن..

+لعنتی..

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

\_چی شده بردیا؟! چرا اینطوری می کنی ؟

+میخواستم از کابل کولر و هواکش توی دستشویی، وارد بشم و گروگان هارو از اونجا خارج کنم که این کار رو فقط  
میشه تا طبقه ی پنجم انجام داد ..

\_باید باهاشون مذاکره کنیم بردیا..

+تو خودت رو قاطی نکن... اگر قرار به مذاکره باشه من می برم...

تو باید اینجا بمونی و نیرو هارو اداره کنی..

نگاه به ساعت کردیم... پنج دقیقه وقت داش تیم... بردیا سریع دستور داد تا هل ی کوپتر و ماشینآماده کنن...

با تلفن هتل... اتاق یاش رو گرفت:

+داداش کوچیکه... نظرت چیه؟؟

\_ با ید پیام بالا و از سالم بودن گروگان ها مطمئن بشم... وگرنه کاری برات نمی کنم... .

+ همیشه شکاک بودی.. باشه، ب یا بالا، ولی تنها.. .

\_قبوله!

با تعجب به سمت بر دیا برگشتم که گوشی رو قطع کرد... .

+چی چی رو قبوله؟! تنها بری؟؟ م یفه می یع نی چی؟؟ م یکشتت بر دیا... امکان نداره که بزارم تنها بری... حق ندار ی که تنها بری... اون حتما م یخواد یه کاری بکنه بر دیا که میگه تنها بیا... .

من به اون اعتمادی ندارم... .

\_آندیا... برای نجات جون گروگان ها مجبورم... بری کردم، نگران نباش... .

این رو گفتم و در مقابل چشم های متعجبم، سوار آسانسور شد و به ط بقه ی هفتم رفت... .

((دانای کل))

بدون هیچ محاف ظی، بدون هیچ یار و یاور ی... تک و تنها در چنگال گرگ قصه شان بود... از آسانسور که پیاده شد، چند نفر از افراد برادرش، به سمتش آمدند و به طور ک لی بدنش را بررسی کردند و سلاح هایش را از او گرفتند... به سمت اتاق گروگان ها رفتند... وقتی آن هارا در سلامت کامل دید نفسی خسته کشید... .

سرش را تکان داد که به طرف اتاق یاشا بردنش... در زدند که

صدای غریب برا در خود را شنید... مثل هم یشه... سرد و خالی از احساس... .

+بیا تو.

\_قربان، سرگرد اومده... .

با پوزخندی که به زهرخند شبیه تر بود، اجازه ی ورود داد... .

+همه تون برید ب یرون... میخوام با سرگرد تنها باشم... .

از روی صندلی بلند شد و به دور برادرش چرخید... .

در حسرت بوی نیلوفر  
+این لباس سبزآخی لی بهت م یاد داداش کوچیکه..

\_این شرایط هم کاملا برازنده..

+بشین بردیا... میخوام باهات حرف بزنم..

\_واقعا روت میشه با من حرف بزنی؟؟

+همیشه از تو خوشم میومد، چون قیافت خیلی شبیه بابا بود... ولی از فریمه بدم میومد چون شبیه اون زنه بود...  
niceroman.ir

\_اونی که به اسم زن داری صدش می ک نی، مادرت بود یا شا...  
مادرت.

+هیچ وقت نخوایستی از این طرفدار ی های کورکورانت دست برداری... به نظرت چرا بابا سخته کرد؟؟  
هوم؟!

هیچ جوابی از بردیا نگرفت، اما هر دوی آنها جواب را خوب میدانستند..

+خیانت... خ یانقی که اون زنه مرتکب شد... به خاطر اون عوضیه که...  
با مشتی که بردیا به صورت یا شا زد، حرف یا شا نصفه ماند..

\_نامرد... اون زنه مادرته... تورو نه ماه توی شک مش نگهت داشته، از وجودش بهت ش یر داده، بعد تو مثل یه حیوون بهش میگی زنه؟؟!  
یا شا دیگر با داد حرف میزد..

+آرهههه... اون زنه... اون عوضی بی... خائنن... باعث شد بابای من سخته کنه میفهم ی؟؟؟ ازهرچی زنه بدم میااا... از خواهر اون آند یا هم برای همین بدم میووومد، حااالم ازش بهم میخورد چون... میخواست با وجود دوست داشتن و عشقش نسبت به ی ک ی دیگه، با منم بریزه رو هم... از همه اون عوضیا انتقام می گیرم... می فه می وقتی خ یانت مامانت به بابات رو با چشمای خودت مییی نی چطوری میشه حالت؟! اصلا م یفهمی ؟؟

\_عوضی بی... مامان چرا به بابا خیانت کرد هااان؟! یک لحظه هم بهش فکر کردی؟ ؟

+چه فکری برد یا؟! هان؟! چه فکری؟؟ رفته خیانت کرده چون اون مرت یکه از بابا بهتر بوده... .

صدای پوزخند بردیا در اتاق پی چید. . .

\_هههه... آقای باهوش... نشد دیگه... اون مردی که اسمش رو میزاری بابا، میدونی چقدر مامان رو اذیت کرده؟!

میدونی چقدر دست رو فریماه بلند کرده؟؟ چقدر منو تحقیر کرده؟ تو اصلا میدونی اینارو. . .

مشخص بود که کم می جا خورده، اما بحث را عوض کرد... .

+الان، تو به خاطر نجات جون گروگان ها اینجایی، نه مسائل نه چندان جالب گذشته... پس رو مخم نرو و باعث نشو

که همین الان تو رو، خودمو با گروگان ها بفرستم هوا.... حواست رو جمع کن برد یا.

.. خب... از این جور چرت و پرتا بگذریم.... شرایط من چی شد؟

\_شرایطت خیلی سخت و زیاد بودن... اما قبول کردم و دارم بهشون عمل می کنم... یکم فقط باید صبر کنی تا

اون چیزایی که خواستی برسه... .

+من تا سه ساعت دیگه میخوام توی راه سوار شدن ب ه هلیکوپترم باشم... اون دیگه برنامه ریزی توعه و مهم

بودن جون گروگان ها برات... همین الان هم میری پایین و دیگه نه بهم زنگ میزنی نه کاری می کنی... فقط زمانی

بهم زنگ می زنی که بهم بگی ماشین و هلیکوپتر همشون حاضرن ...

فهمیدی؟ الانم برو. . .

\_باشه یاشا... فقط اگر از سر گروگان ها یه موکم بشه، تمام شرایط و اصول رو زیر پا می یازم و همینجا ترورت م

یکنم... .

بی توجه به حرف بردیا، سعی کرد که اعصابش را به هم بریزد. . .

+آندیا هنوز نتونسته اون خوی زورگ و بییت رو سرکوب کنه؟؟؟

\_اسم آندیا رو به زیون نیار یاشا... سکوت کن، فقط منتظر زنگم بمون، فهمیدی؟

+باشه داداش کوچیکه... غیرتی نشو. . .

بعد هم با لحن چندشی کنار گوش بردیا گفت:

در حسرت بوی نیلوفر  
+معلومه که به زن داداشم آسیبی نمی رسونم...

بردیا با چشمانی به خون نشسته نگاهش کرد و برای این که او را به باد کتک نگیرد، از آنجا خارج شد و بعد از تحویل گرفتن اسلحه اش، به سمت آسانسور حرکت کرد...

چقدر از برادرش، از قاتل مادر و خواهرش، از دزد آرزوهای جوانی اش متنفر بود... آن چشمان یاشا، دیگر چشمان کودک پانزده ساله ای نبود که زمانی که بردیای دوازده ساله زمین

میخورد، بارانی شود... آن چشم ها حتی باعث شده بود احساس سرما بکنند... چقدر غریبه بود با چشمان آشنای برادر خود..

((آندیا))

تمام دستورات لازم رو در خصوص هل یکوپتر و ماشین به نیروها داده بودم... از استرس دو بار تمام محتویات معدم رو بالا آورده بودم... فکر به اینکه بلای ی سر بردیا بیاد، دیوانه م می کردم... چهل و پنج دقیقه گذشته بود، اما خبری از بردیا و یا حتی یاشا نبود...

زمانی که در آسانسور باز شد و قامت بردیا نمایان شد، انگار تمام دنیا رو بهم داده بودن... سریع به سمتش رفتم و خودم رو تو بغلش پرت کردم و کمرش رو چنگ زدم...

+بردیا... وای بردیا حالت خوبه؟! اتفاقی نیفتاد؟! چی شد؟؟؟ اذیت نکرد؟ چیا بهت گفت؟ حال گروگان ها خوبه؟! نقشه همون طوری مثل قبل پیش میره؟ \_آندیا... تو الان از من هفت تا سوال توی ده ثانیه پرسیدی...

چطوری انتظار داری جوابت رو بدم؟!

+باشه بردیا... ببین یا بشین و جریان رو کامل توضیح بده... ولی بردیا احساس می کنم بهم ریختی...

\_نه نه... خوبم...

به سمت نیروها رفتیم... بردیا با اقا تدار تمام، رو به روشون

وایستاده بود... هنوز هم بوی دود آتیش سوزی به مشام می خورد و اذیتم می کرد...



\_خب بچه ها... من رفتم بالا... شش تا محافظ دارن... با خود یاشا میشن هفت نفر... با ید حواسمون رو خی لی جمع کنیم تا سوتی ندیم... جون گروگان ها تا زمانی که با یاشا جمش یدی هستن، در خطر... قبول کردم که بهش هم ماشین میدم و هم هل یکوپتر، ولی به محض اینکه این اتفاق افتاد و اونا خواستن فرار کنن، جلوشون رو م ی گ یریم... به یه

عبارت دیگه، یعنی اون موقع تازه عملیات

شروع میشه... از همتون میخوام نکات ایم نی رو رعایت کنین... تا سه ساعت دیگه، عملیات بزرگی در پیش داریم...

برای همگیتون آرزوی موفقیت می کنم... .

خیلی استرس داشتم... بردیا کاملاً مشخص بود که عصبانیه و داره با خودش کلنجار میره... ..

+بردیا... حالا چی میشه؟

\_چیزی ن میشه آندیا... فقط قراره این ماجرا تموم بشه... برای هم میشه... ..

نگاهم رو ازش گرفتم و به یه سمت دیگه رفتم... خب آندیا...

امروز همه چی تموم میشه... این کابوس پنج سالم برای همیشه تموم میشه... دیگه از ترس یاشا و مهیار زندگی رو به خودم زهر نمی کنم... دیگه روح نیلوفر و مدیا و مامان بابام به آرامش میرسن... میتونم بعد از سال ها یه زندگی آروم داشته باشم... ..

با به یاد آوردن خاطراتم با نیلوفر، اعصابم بیشتر خورد شد و

نفرت از قلبم، به سراسر بدنم مثل خون پمپاژ شد... نمی خواستم که به چیزی فکر کنم، اما دیگه ذهنم و فکرم دست خودم نبودن... ..

سرهنگ رو دیدم که داشت از دور به طرفم میومد... سریع به سمتش رفتم و احترام گذاشتم... ..

+خب ستوان، شرایط چه طوری پیش می ره؟

\_یاشا جمشیدی اون بالاست، با شش تا گروگان و شش تا محافظ، ازمون یه هلیکوپتر و ماشین درخواست کرده، و

همچنین سوزوندن تمام مدارکش در اداره ی آگاهی... ..

همین طور که به سمت یه گوشه ی خلوت می رفت، ادامه می داد:

در حسرت بوی نیلوفر  
+ یعنی در قبال جون گروگان ها اینارو ازتون خواسته ؟

\_بله قربان... ما هم با دستور سرگرد داریم چ یزهایی که می خواد رو تهیه می کنیم، همین که سوار ماشین شد، بعد از اون عملیات رو قراره که شروع کنیم... .

+خوبه ستوان خوبه... .

یکمی مکث کرد که ادامه داد:

+آندیا... امروز قراره چی کار کنی ؟ ؟

\_یعنی چی که قراره چی کار کنم ؟

+تو که یاشا روح تی نمیزاری پاش به آگاه ی برسه... بگو ببینم ، نقشت چیه ؟ سرهنگ

خوب من رو شناخته بود و میدونست که توی این مورد هدفم چیه. ..

+بهتون گفتم سرهنگ... هرکاری رو که باهام کرده رو، با خانوادم کرده رو میخوام باهاش بکنم... نه کمتر نه بیشتر...

ازتون میخوام که کمک کنین. ..

\_چه کمکی ازم برم یاد آندیا ؟

+بردیا... کنترل کردن بردیا کافیه... و میخوام که حتما من تنها برم دنبال یاشا... هیچ کس دیگه ای نباید باهام باشه...

مخصوصا بردیا... ازتون میخوام که به تمام نیروها دستور بدین که دخالتی نکنن و عقب بمونن. . .

\_آندیا... این کارت اشتباهه، با کمک بردیا میتونی. ..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

+نمیخوام سرهنگ، ن میخوام هیچ ک سی کنارم باشه... میخوام که این کار رو تنهایی تمومش کنم، لطفا... این

آخرین درخواستیه که ازتون دارم سرهنگ... شما اگر بتونید جل وی برد یا روب گیرین ، واسه من کافیه... هر موقع

که بهتون زنگ زدم، به آدرسی که میدم بیان... اگر هم زنگ نزدم. ..

با عصبانیت حرفم رو قطع کرد و ادامه داد:

\_اگر زنگ نزدن نداریم آندیا... تو به من زنگ میزنی و با غرور خاصی که داری بهم آدرس رو میدی...

منم اون موقع است که بهت افتخار میکنم... نه تنها من، بلکه خانوادت... نیلوفر اگر بینه که

خواهرش چه کاری کرده، روحش از خوشحالی پرواز میکنه.... مادر و پدرت اگر ببینن دخترشون چقدر شجاع و با

عرضه است، حتما بهت افتخار میکنن... فقط آندیا... لطفا مراقب خودت باش دخترم...

تو برام خیلی عزیز ی... نه تنها برای من... .

بعد از این حرفش به بردیا اشاره کرد و ادامه داد:

\_بلکه برای خیلی ها عزیز ی... پس سالم برگرد دخترم.... من بهت ایمان دارم. ...

چشمم رو با اط مینان خاطر بست م... سرهنگ سرش رو تکون داد و از کنارم گذشت. متوجه نگاه سنگینی روم

شدم... سرم رو بلند کردم که دیدم بردیا زول زده بهم... به سمتش رفتم که گفت:

+با سرهنگ چی میگفتین؟

\_هی چی بردیا... چی میخوایم بگیریم؟ درباره ی عملیات یکم حرف زدیم. ...

+میدونم که درباره ی عملیات بوده، فقط ام یدوارم که درباره ی پ یچوندن من توی عملیات حرف نزده باش ین..

هول کرده جوابش رو دادم:

\_ن... نه بابا بردیا... ای بابا... برای چی آخه من باید تورو بب یچونم؟! بیخ یال بابا. ..

با یه نگاهی که مثلا خر خود تی سرش رو تکون داد!

تقریبا یک ربع دیگه، سه ساعت میشد و قرار بود که یاشا از اون هتل بیاد بیرون... با صدای بردیا حواسم رو به

طرفش جمع کردم. . .

+آندیا... شرطامو که یادت نرفته؟!

\_نه، برای چی باید یادم بره ؟

+واقعا اگر بخوای باز که شق بازی در بیاری آندیا... یه کاری میکنم که پشیمون بشی... از ماموریت برت

میگردونم و یه کاری میکنم پرونده باز بمونه... میدونی که انقدری بی ملاحظه هستم که از این کارا بکنم. . .

در حسرت بوی نیلوفر  
میدونستم... هرکاری که می گفت انجام میداد. ..

\_باشه بردیا... کاری نمی کنم... .

بهم نزدیک شد و گردنش رو کج کرد... .

+اما من این طوری فکر نمی کنم... نقشه ای تو سرته ؟

\_برای چی باید نقشه داشته باشم، یاشا میا دیرون از اون هتل و ما عمل یاتمون رو شروع می کنیم، همین... .

دستش رو رو گونم گذاشت و ادامه داد:

+یعنی تو قرار نیست مثلاً خرابازی درب یاری و تنهایی بری دنبال یاشا، نه؟!!

نگاهم رو ازش گرفتم و ادامه دادم:

\_بی خیال شو بردیا... قبل از عم لیات که وقت اینجور حرفان یست... .

به جای اینکه بهم روحیه بدی داری تهدیدم میکنی؟ ؟

+من تهدیدم از قبل کردم... اگر عاقل باشی، غلط اضافه نمی کنی... .

سعی کردم که بحث رو عوض کنم... .

\_بگوب بینم... هلی کوپتر رو کجا قرار دادین ؟

+برای چی میخوای بدونی ؟

\_ای بابا بردیا.. منم جزوی از این عملیاتم، حقمه بدونم که قراره کجا بریم... .

+توی یه ساختمان نیمه کاره... خارج از مناطق مسکونیه... جای پرتیه... .

توی دلم خوشحال بودم... چون حتما، همون ساختمونی داشت م یرفت که منو نیلوفر رو برده بود... .

+هوی آندیا... کجایی؟؟!

\_هان! چی شده بردیا؟ ؟

به در ورودی هتل خیره شد که حواس منم جمع اونجا شد. ..

+داداش کوچیکه... آخ ببخشید سرگرد جان... همین الان اسلحه هاتون رو م یارین پاپین، قرارمون رو که یادت نرفته؟

؟



با اشاره ی بردیا... ن پروها اسلحه هاشون رو آوردن پاپین... منم با اکراه همین کار رو کردم... .

+آخ آندیا... همه ی نقشه هات نقشه بر آب شده؟! گلاره ه... .

اسم یه دختری رو گفت... از دیدن اون دوتا کنار هم تعجب

کردم... گودرز ی!! یح نی اون دو تا باهم دیگه دستشون توی یه کاسه بوده؟! .

\_جانم یاشا... .

+کار ما اینجا تموم شده... بهتره دیگه بریم... .

با گرفتن اسلحه زیر گوی یکی از گروگان ها، بدون آسیب رسیدن بهش از اونجا خارج شد... هم اون و هم گلاره، اون دوتا

پسر بچه و دختر بچه رو گروگان گرفتن... .

+این دوتا باما میان... تا یهویی به سرتون نزنه که بخواین بهمون حمله کنین... .

این رو گفتن و سوار ماشین شدن... تا گازشو گرفتن که برن، پریدم روی ترک یکی از موتور ها... بهفریاد های بردیا هم

توجه نمی کردم... .

+آندیا!!!... آندیا چه غلطی داری م یک نی؟؟؟ سریع بیا کنار... .

\_ببخش منو بردیا... اینم همون تلافی بازجویی مه یار... گفتم که زهرمو م یریزم... .

+من تو رو م یکشم احمق... این چه تلافی ایه؟؟؟

سریع گازش رو گرفتم و از اونجا دور شدم و به ادامه ی حرفاش نتونستم گوش کنم... .

((دانای کل))

سرهنگ در حال اخطار به تمام ن پروها، در نبود بردیا بود... .

+همتون گوش کنین... این عملیات بزرگ رو ستوان آتشی قراره که انجام بدن... به هیییچ عنوان خودتون رو دخالت ن م دیدن... اگر بفهمم، من میدونم با شما... سرگرد جمشیدی هم اگر خواستن که مداخله کنن، جلوشون رو میگ یرین... مفهوم بود؟!

\_ولی قربان... چطور ی ستوان قراره همچین ماموریت مه می رو انجام بدن؟؟ اون هم به تنهایی؟ خیلی ممکنه که

خطرناک باشه ...

بهرتر نیست که مانعشون بشیم؟

خودش هم با سروانی که حرف میزد، موافق بود... اما این تنها

خواسته ی آند یا بود... سریع به قیافه ی اخموی خود برگشت و با داد گفت:

+سروان... سرهنگ اینجا منم.. این منم که دستور میدم... همتون هم باید اطاعت کنین... حتی سرگرد

جمشیدی... پس حواستون به حرف های ک م یزنین باشه... .

همه اطاعت گفت ند و احترام گذاشتند... .

به بردیا و آندیا از پنجره نگاه م ی کرد که در حال صحبت با یکدیگر بودند... کلافه بود از کاری که میخواست انجام بدهد، اما آندیا طی این پنج سال فقط از او همین را خواسته بود... اینکه بدون هیچ مزاحم ی بتواند انتقام خانواده اش را ب گیرد... به خواسته اش احترام گذاشته است و حال زمان آن رسیده که تنهایی، خودش را به همه ثابت کند و این ماجرا را برای همیشه، به پایان برساند... .

با دیدن یاشا و گودرزی که با دوگروگان به سمت ماشین م یرفتند، حواسش جمع شد و به مکالمات بردیا و آندیا گوش سپرد... قبل از اینکه بردی ا بتواند به سمت آندیا برود، او را مهار کرد:

+آندیا!!!... آندیا چه غلطی داری م یک نی؟؟؟ سریع ب یکنار... .

\_ببخش منو بردیا... اینم همون تلافی بازجویی مه یار... گفتم که زهرموم یریزم... .

+من تو روم یکش م احمق... این چه تلافی ی ایه؟؟ آندیا... با این کارت فقط داری جون خودت رو و عملیات رو به

خطر میندازی... آآآ آندیا!!!... .

با صدای سرهنگ، عصبانی به سمتش برگشت. . .

\_سرگرد... صبر کن. . .

+این چه کاریه سرهنگ؟!؟! این چه کاری بود کردین؟!؟! اون نفهمه. . . خره. . . نمی فهمه. . . شما دیگه چرا گولش رو خوردین؟!؟!؟

آمد که به سمت ماشین برود و آندیا را تعقیب کند، دستی مانع او شد و با صدای سرهنگ، عصبانی تر شد. . .

\_بردیا... سرگرد... این تنها خواسته ی آندیا ست... بهش احترام بزار... بهت اجازه نمیدم که دنبالش بری. . .

کن ترلی بر روی صدایش نداشت. . .

+سررهنگگگگ... بهتون احترام میزارم اما الان، موضوع آندیاست و چون اون... چون اون از همه چی برام مهم تره...

اون نمی تونه از پس یاشا برب یاد... یاشا تیکه پارش میکنه... اگر بلایی سرش بیاد چی؟!؟! اگر بلایی سر آندیا بیاد من چی کار کنم؟!؟!!

+بردیا... نگران نباش... آندیا چیزیش نیست... من بهش ایمان دارم، تو هم ایمان داشته باش...

این نظر آندیاست... این خواسته ی آندیاست، بهش احترام بزار...

\_خواسته ی آندیا اصلاً برای من مهم نیست سرهنگ، همیشه با این خواسته های مزخرفش بدبختمون کرده...

+حق ندارم بری دنبالش، این اجازه رو بهت نمیدم، درجت از من کمتره... پس هم این جا میمونی و به دستور من عمل

می کنی....

محافظ هارو به آگاهی منتقل کن و ازشون بازجوی کن. . .

\_چییییی؟!؟! توی این شرایط برم از محافظ بازجوی کنم؟!؟! منو دارید میفرستین دنبال نخود سیاه سرهنگ؟!!

+آره... میری از محافظ ها بازجوی می کنی... همین که گفتم، یا میتونی کنار من وایستی و هر موقع که من

گفتم پیش آندیا میریم... مفهوم بود؟

بردیا از شدت عصبانیت میلرزید... اعتنایی نکرد... با ماشین میخواست نزد آندیا برود، اما باتیری که سرهنگ به چرخ ماشین زد، متعجب و متحیر شد:

\_سرهنگ... آخه چرا!!!؟! اون کله خرهه... نمیفهمه داره چی کار میکنه... شما چرا از طرفداری میکنین؟!؟

بزاری حداقل منم برم پیشش، شاید به کمک نیاز داشته باشه...

با دادی که سرهنگ زد یک قدم به عقب رفت:

+بردیا یاااا... کافیهههه... یا پیشم بمون و منتظر تماس آندیا باش، یا هم این الان برو آگاهییی.

\_باشه باشه... قبوله سرهنگ، میمونم و منتظر تماس آندیا میشینم و دست روی دست میزارم، اصلا یه گوشه

میشینم و سماق میمکم...

چطوره؟! ولی اگر... اگر بلاپی سر آندیا بیا... دنیا رو رو سر همتون خراب میکنم... من که با اون تنها میشم...

یه کاری کنم دیگه از این غلط نکنه...

((آندیا))

به سرعت داشتم با موتور پشتشون میرفتم... چون گروگانها برام خیلی مهم بود... مخصوصا که بچه بودن. وسطای راه

بودیم که گلاره گودرزی از شیشه اومد بایرون و شروع کرد به سمتش یک کردن...

خیلی حرفه ای لای میکشیدم و تمام سعیم رو می کردم که تیری به من یا موتور نخوره... داشت به مسیر مورد نظر

نزدی می شد... آخ یا شا... چه روزی بشه امروز... نیم ساعت بعد، به ساختمون رسیدیم که ایستادن... منم

مجبور شدم ایستم و از موتور پیاده بشم... با اسلحه داشتم به سمتشون میرفتم که از ماشین پیاده شدن... جفتشون

با اسلحه روی سر بچه ها عقب عقب میرفتن.

+جلو نیاا آندیا... وگرنه میکشیمشون... .

\_اسلحت رو بزار زمی نیا شا... بیشتر از این شرایط رو برای خودت سخت نکن...

همین طوری داشتم بهشون نزدیک میشدم که گلاره اسلحه رو به سمت من گرفت...

+بهت میگه نیا جلو... اسلحت رو بنداز...



توی فاصله ی چند قدم میشون بودم که یه گلوله توی پای یاشا و همزمان با پا به گردن گودرزی زدم ...  
اسلحه از دست جفتشون افتاد... سریع به سمت بچه ها رفتم و ک شیدمشون سمت خودم ...

بعدش سریع اسلحه هاشون رو از روی زمین برداشتم و گذاشتم

توی ج بیم... یاشا داشت از درد به خودش م پی چید و مهناز هم روی زمین، گردنش رو گرفته بود ...  
رو به بچه ها گفتم:

+ بچه ها چیزی نیست... آرام باشید و نترسین، سریع برید به سمت اون موتور... پشتش پناه بگیرین تا ن یروها  
برسن باشه؟!!

سرشون رو سریع تکون دادن و به سمت موتور رفتن... تا روم

رو برگردوندم دیدم مهناز با چاقو داره به سمت میاد... دستش رو جوری پ یچوندم که صدای شکستن دستش روش  
نیدم. . .

+این هم سزای آدمیه که منو دست بندازه و با دشمنم دست به ی کی کنه... .

جوری به سرش ضربه زدم و پرتش کردم اون طرف که بیهوش شد... .

و اما میخوام برم سر اصل مطلب... یاشا جمشیدی... با نگاه برزخ یم برگشتم سمتش... روی زمین داشت خودش  
روم یکشوند...

سریع به سمتش رفتم و با پام کوبوندم تو صورتش... .

+آآآآخخخخ... .

\_آخ و اوخ نکن عوضی... زوده هنوز... .

کنترل از دستم در رفت و افتادم تو جونش و تا میخورد زدمش...

فقط به صورتش نم یزدم... به همه جاش... میزدم و فحشش میدادم... ..

\_یادته؟!؟! یادته عوضی چطوری التماس می کردم؟!!



برادر خودت رو هر روز با این کارات می کشتی....

هرچقدرم یزدمش سیر نمیشدم و حرصم خالی نمیشد... داشت بیهوش میشد که از موهاش گرفتم:

هوی مرت یکه... حق نداری بیهوش بشی... میخوام درد سوختن رو بچشی... صدای ضجه هات گوشامو کر کنه... هنوز زوده بمیری... باید بسوزی یا شااا... همون طور که نیلوفر رو سوزوندی...  
منو سوزوندی... همه ی گسّمو سوزوندی...

میشنویی؟؟؟؟!

بنزی نی که از ماشین بردیا کشیده بودم رو درآوردم و بهش نشون دادم... .

میب بینی؟؟؟! این بنزینو میب بینی؟!

کبریت رو هم درآوردم .

میب بینی این کبریت رو؟! با اینا می خوام آتیشت بزنی بی شرف... با همینا میخوام توی آتیش جهنم بسوزونمت.

..

دیگه داشتم قاطی می کردم... دستام رو باز کردم و با قدرت داد می زدم:

من جهنم توعم یا شااا... من ازرائیل توعممم... آخرین صورتی که قبل از مرگت می بینی صورت منه... صورت قاتله... صورت خواهر همونیه که زجر کشش کردی... کتکش زدی... من همونیم که خواهرش رو زنده زنده جلوی چشمش سوزوندی... من هموونم... .

نفس نفس می زدم، اما دست نکشیدم از حرف زدن و داد زدن... .

پننج سال یا شا... پنج سال تمووومه که یه روز خوش ندیدمم... پنج ساله که یه قطره اشک از چشمام نیومده

پ این... .

پننج ساله که حتی یه لبخند هم نزدمم... .

با حق بق بلندی ادامه دادم... .

\_مدیا باید قبل از اینک ه میمرد باید این اشکامو میدید... باید این خنده هامو میدید... تو منو از همه چییز محرووم کردی... باید الان اون اینجا می بود و میدید که منم دل دارم... قلب دارم ...

آدمم... میتونم بخندم... گریه کنم... داد بزنم... اما تو این

اجازه رو بهش ندادی... تو حتی نذاشتی اون کنارم بمونه... تنها رفیقم... مونس و همدم کنارم باشه و اینارو ب  
بینهه... ..

هیچی نمی تونست بگه... هیچی برای گفتن نداشت... فقط با درد بهم زول زده بود... .

\_بردیا رو اذیت کردی یاشا... منو اذیت کردی... نابودمون کردی یاشا... اما امروز من اینجا ام تا تورو نابود کنم...  
تا وجود تورو از روی زمین پاک کنم... میشنوی چی میگم یا نه؟!!

گریم بندن میومد... هق هقم نمی داشت حرف بزنم... .

\_یا... یادته؟! صدای... صدای ضجه های نیلوفر رو یادته?!!

چطوری بهت التماس میکرد که... که نکشیش؟! صدای التماسای من هنوز تو گوشت هستت؟!؟!  
یادته چقدر نیلوفر رو دوست داشتیم؟! چقدر براش میمردم؟! یادته ترمز ماشین مامان بابام رو بریدی؟!  
یادتهههه؟!؟! دیدی اون صحنه رو که ماشینشون چندتا غلت خورد؟!؟! چطوری آتیش گرفت و مامان بابای من درجا  
تموم کردن و از پیشم رفتن؟! یادته چطوری یه دختر پانزده ساله رو بیک سش کردی؟! میفهمی چی میگم  
حیووون؟!?!!

دستام رو باز کردم و با قدرت و اقتدار حرف زدم... .

\_اما این یم که رو به روت و ایستاده... منم یاشا... . مننن... آن دیا آتشی... دختر بهادر آتشی و نسترن ایلامی...  
این منم جلوت و ایستادم و میخوام آتیش بزنم... این منم که میخوام اجلت بشم... .

از موهاش گرفتم که چشمای بیحالش رو باز کرد... .

\_خوب ببین یاشا... خوب ببین این صورت رو... اجلت رو ببین... بین چطوری میخوام

بسوزونت... چطوری میخوام به صدای جیغ و داد هات... ضجه هات گوش بدم... بی ن چطوری انتقام خودم

و بردیا رو... فریماه رو... نیلوفر و مدیا رو...

مامانامون و بابام رو ازت م ی گ یرم یاشا... چشمت باز باشه عوضی... میخوام همه ی اینارو ب بینی.

...

بنزین رو کامل ریختم روش... .

\_یادت م یاد پنج سال پیش چی بهم گفتی؟! یادتهههه؟!؟!؟!!

بی حال و باشک و تردید داشت بهم نگاه می کرد... .

\_ایرادی نداره... من یادت میندازم... گفتی نیلوفر زندگی یش رو فدای تو کرد... تو تونستی رابطه ی بین منو نیلوفر

رو بهم بزنی... همش توی سرم داره اکو میشه... نه الان یاشا... هر روز و هر شبیبب... یه شبم نبوده بدون دیدن

کابوس خوابم ببره... مشتش مشتش دارم قرص میخورم تا یکم بتونم آروم بشم... میدونی چقدر بهم شوک دست

داده؟! یادته گفتی خواهرت رو ازت گرفتم؟! یادته نامرددد؟!؟!؟! تو فقط تونستی جسم اون رو ازم بگی یاشا..

اون همیشه یاد و خاطرش کنارم بوده... هم یشه و همیشه پیشم بوده... ولی تو... توی بی همه چیز جسمش رو ازم

گرفتی یاشا...

منم قراره یه کاری کنم که حتی توی اون دن یا این درد هارو حسشون کنی... با تک تک سلول هات معنی سوختن رو

بجشی...

امروز، همه چی تموم میشه یاشا.. من آزاد میشم... بردیا آزاد م یشه... ما آزاد میشیم و اسارت تو...

زجر و دردهای تو تازه شروع میشه..

کبریت رو از جیبم درآوردم... .

\_حرفی ندارم بزنی جمشیدی؟! نمیخواهی احساست رو بگی؟! کسی رو ندارم که جونش رو برات فدا کنه نه؟!!

انقدر بدبخت و بی کسی کثااااا ففت؟!؟!?!!

بی حالت بهم زول زده بود که یه قطره اشک از چشمش چکید... .

+منم یه زمانی پدری داشتم که جونش رو برام بده، ولی اون زن یکه که اسم خودش رو گذاشته بود مادر اونو ازم

گرفت... منم زن

هایی مثل اون و خواهرتورو آتیش زدم... ت یکه ت یکشون کردم...

در حسرت بوی نیلوفر  
وجودشون رو از هستی پاک کردم...

دیگه از حرفات عصبانی نمیشم یاشا... بالاخره میخوای بسوزی!

باید حرفایی که تو دلت مونده رو بزنی دیگه!

با تعجب بهم زول زده بود...

هههه.. فکر کردی مثل قبلم؟ دلنازک و سوسول؟! نه نه... اشتباه میکنی جمشیدی... عوض شدم، عوض نشدم... مثل تو عوضی شدم، سنگ شدم... ولی... ولی زندگی من رو نباختم... من باختن بلد نیستم یاشا... فقط بلدم یه کاری کنم که طرف مقابلم ببازه...

هرچقدر که میخواد سخت باشه... ولی این کار رو میکنم... دیر و زود داره، ولی سوخت و سوز نداره..

کبریت رو جلوی چشمات آتیش زدم...

+نه آندیا این کار رو نکن..

میدونی دردناک ترین مرگ دن یا چیه یاشا!؟

قیافش درست شبیه قیافه ی من بود وقتی که اون موقع با تعجب و بهت نگاهش کردم...

نمیدونی؟! خودم بهت میگم... زنده زنده سوختن توی آتیش...

اونم بعد آزار و اذیت یه چیزی میشه فضایییی...

+آندیا نکن.... تو نمیتونی این کار رو بکنی... اصلا اهل اینجور کارها نیستی...

با عصبانیت کبریت رو با دستم خاموش کردم و داد زدم:

عوضییی... من مگه از اول اهل اینجور کارا بودم؟! مگه من از اول سنگدل بودم؟! مگه از اول قاتل بودم؟! مگه من

از اول آدمارو مییی سوزوووندممم؟!؟!؟

یکم مکث کردم و اومدم که کبریت رو آتیش بزنم، متوجه سوزش عمیق توی بازوم شدم که آخم رفت

هوا..

+آآآآآآآآآآآآ... .

برگشتم دیدم گودرزی چاقو کرده توی بازوم... انقدر داغ بودم و عصبانی که چاقو رو بدون توجه به سوزشش از توی بازوم درآوردم و پرتش کردم اونور... انقدر قیافم ترسناک بود که فقط عقب عقب میرفت... هر چی عصبانیت داشتم

از یاشا با یه مشت سر اون خالی کردم که بیهوش شد... .

با قیافه ی برزخیم برگشتم طرف یاشا که ب یجون روی زمین افتاده بود و بی حال منو نگاه میکرد..

\_و اما م یرسیم به قسمت ه یجان انگیز داستان جمشیدی... یعنی سوختن توی آتیش انتقام من ...

یعنی تموم شدن همه چیز. ...

یه کبریت دیگه روشن کردم. . .

\_به درک واصل شی یاشا جمشیدی. ...

با تموم شدن جلم کبریت رو انداختم روش و تمام.. صدای ضجه هاش، التماس هاش، گریه هاشتا آسمون هم رفته بود... توی سکوت فقط بهش نگاه میکردم و اشک میریختم... تموم شد... بعد از پنج سال زجر کشیدن همه چی تموم شد... فریاد هاش توی گوشم زنگ میخورد..

+آآآآآآ... دارم میسووووزم کممممم کننن... آآآآیییی... .

گریه و هق هق امونم رو بریده بود. . .

\_بسوووووز نامرد... بسوووووززز... ضجه های خواهرم رو یادت میاد؟! یادت میاد که وقتی اون داشت میسوخت تو م

یخندی دی؟!؟

یادته عوضییی؟!؟!؟

دیگه صدای ازش نیومد، روی پاهاش بیجون افتاد... شعله های آتیش همچنان فروزان بودن ...

بغض پنج سالم شکسته بود... واقعا

میتونستم که جلوش رو بگیرم؟! نه... غیر ممکن بود... تا اومدم که به سرهنگ زنگ بزنم، صدای ماشین پلیس

سکوت رو شکست. . .

در حسرت بوی نیلوفر  
بی جون روی پاهام افتاده بودم... بردیا از ماشین پ یاده شد...

میدونستم که ازم خی لی عص بیه... با سی لی ای که بهم زد، تعادلم رو از دست دادم و افتادم زمین...  
فریادها ش روی اعصابم خط م یکشیدن..

+آندیااااا... زنت ن میزاااا... م یکشمت... این چه غ لپی بود کردی هان؟!؟! اتفاق برات م یفتاد من چه غلطی م  
یکردم؟! چرا انقدر لجبازی?!

اما اینا برای من مهم نبودن... من موفق شده بودم... من موفق شدم یا شا جمشیدی رو به سزای کارش برسونم...  
حرفاش هیچ اهمیتی برام نداشت... چون من اونموقع داشتم میون هق هق هام، از ت ه دل میخندیدم..

\_تموم شد برد یا... بردیا همه چی تموووم شددد... .

فقط داد میزدم و م یخندیدم و گریه م یکردم... کاری که توی این پنج سال نتونسته بودم انجامشون بدم... بلند شدم و  
بازوهای بردیا رو تو دستم گرفتم..

\_بردیاااا... من تمومش کردم... من همه چیزو تموم کردم... .

وقتی نگاه عصبی برد یا به جسم سوخته ی یا شا خورد، از تعجب ن میدونست چی کار کنه... .

\_تموم شد برد یا... همه چیز تموووم شد... فقط منم و تو... نه یاشایی هست، نه مه یاری هست...  
فقط منو تویم.. .

یه قطره اشک از چشم بردیا چکید... محکم بغلم کرد.. .

+دیوونهه... چرا تنه ای آخه؟! چرا نداشتی که باهات ب یام؟! دیگه طاقت نیاردم خودم اومدم... .

\_بردیا... مهم اینه که همه چیز تموم شده، چه به دست من... چه به دست تو... همه چیز تموم شده بردیا... همه چیز  
..

یکم مکث کردم که متوجه سوزش عمیق بازوم شدم.. .

\_آآآخخ... .

+چی شدی آندیا؟!!



وقتی بازوم رو دید چشماش رو بست و فکم رو محکم توی دستش گرفت. . .

+خررر... نفهم.... تو چاقو خوردی خفه خون گرفتی؟! چرا با من اینطوری م یک نی آخه؟! \_اصلا حواسم نبود. . .

اومد که دعوام بکنه صدای سرهنگ رو شنیدم. . .

+آندیا... دخترم خوب ی؟!!

با گریه و اشک شوق پریدم توی بغلش. . .

\_بهتر از این ن میشم سرهنگ... خی لی حالم خوبه... خیلی بعد از پنج سال احساس شادی میکنم... خیلی. . .

با صدای عصبی بردیا از بغل سرهنگ اومدم بیرون. . .

+آندیا... چاقو خورده بازوت... باید بریم بی خیه بزنن... بدو آندیا. . .

منو از دست سالمم گرفت و کشون کشون بردتم سمت آمبولانس...

دیدم توی آمبولانس گلاره هم هست.... با لحن حرص در بیاری رو بهش گفتم:

+آشنا م یبینم خانم گودرزی. . .

با لبخند بهش زول زدم... البته بیشتر شبیه پوزخند بود... حتی توان این رو نداشت که بخواد جوابم رو بده... فقط ناله میکرد و یه چیزایی زیر لبش میگفت. . . با صدای بردیا، دست از کرم ریختن برداشتم. . .

+آقای دکتر... دستش چاقو خورده. . .

\_اوه اوه... بله، عمیق هم هست اتفاقا. . . بی اید بشینید باید بخیه بزنم براتون. . .

+آندیا... یک دقیقه همین جا بشین تا من برگردم... جان بردیا آتیش نسوزون تا پیام باشه?!!

همینجا بمون. . .

سرم رو تکیون دادم که دیدم رفتم سر جنازه ی یاشا. . .

از آندیا جدا شد و به سمت برادر سوخته ی خود رفت.... باور

نم یکرد که آندیا توانسته همچین کاری را انجام بدهد... اما میدانست که آتش انتقام آن دیا، سوزان تر از این حرف

هاست... .

به همه ی نیروها دستور داد که بروند... خودش ماند و برادرش..

چه واژه ی غریبی است برایش...

+دیدید گفتم تقاص پس میدی یاشا؟! فکر کردی همین طوری بی ای به خواهرت ظلمت دی ر

کنی و بری؟! مادر و خواهرت رو بک شی، بعد کسی بهت چیزی نگه؟! دو تا خانواده رو از هم دیگه بپاچونی و

آب از آب تکون نخوره؟!

پوزخندی زد و به حرف هایش ادامه داد... .

+نه یاشا... اینطوری هام که فکر م یکنی نیست... الان باید بالاسر جنازه ی سوخته شدت وایستم و گریه کنم؟!

برات اشک بریزم و مثلا برم انتقامت رو بگ یرم؟! نه نه... آندیا بدون زجر تورو سوزوند... مطمئن باش من یه کاری م

یکردم که قبل از سوختنت از درد بم یری... این رو ب دون که هنوزم نبخشیدمت یاشا... ه یچ وقت هم نمی

بخشمت... خیلی بد کردی با خودم و خودت... با آندیا...

با خانواده هامون... اما دیدی... زمین گرده... میچرخه و م یچرخه تا به تو برسه... تا تورو هم با خودش بگردونه و

به جهنم بیره ...

تموم شد یاشا... ده سال برام طول کشید... خوب یا بد، تلخ یا شیرین... اما حداقلش اینه که این ماجرا برای همه

تموم شد ...

برای همه با پایان خوش، و برای تو با پایان تلخ... .

بدون آنکه نگاهی دیگر به جنازه ی برادر خود بکند، به سمت آندیا رفت... .

((آندیا))

تمام مدت بردیا روزی ر نظر داشتم... کاملاً مشهود بود که داشتش با حرص حرف می‌زد... بعد از یک ربع، به سمتم اومد... .

+ بردیا... تو خوبی؟!

وقتی یک لبخند از ته دل زد، خیالم راحت شد، اما با جمله ای که گفت یکم از ترس عقب رفتم:   
\_ عزیزم... من که خوبم... اما می‌ترسم که تودی گه نتونی بعد از کتک خوردنات روی پات وایستی...   
با صدای تمام شد دکتر، به بازوی باند پی‌چی شده ام نگاه کردم... .   
+ بردیا... این هم تموم شد... من همین الان باید برم سمت بهشت زهرا... .   
\_ بیا با همدیگه می‌یریم... منم اونجا یه سری کار دارم... .   
با لبخند بهش زول زدم... .   
\_ چقدر لبخند بهت میاد... .   
+ میدونم... راستی، اون دو تا بچه چطورن؟!   
\_ خوبن خوبن... الان باید توی راه آگاهی باشن... حالشونم که خوبه کلا، نگران نباش... .   
باهم دیگه به سمت بهشت زهرا رفتیم... وقتی مزار نیلوفر رو دیدم، بغضم گرفتم، اما این بار، مانعی برای نچکیدن اشک هام وجود نداشت... پس اجازه ی سقوط اشک هام رو صادر کردم... .   
حمله کردم به مزار نیلوفر و خودم رو ول دادم روی سنگ قبرش... مثل ابر بهار گریه می‌کردم... .   
+ نیلوووفر... پرتقالم... تموم شد... دیدی تموم شد؟! دیدی تونستم؟!   
دیدنی آندی از پیشش بر اومد؟! هر کاری که باهات کرده بود رو باهات کردم نیلو... سوزندمش نیلوفر... حتما می‌گی چقدر وحشی ام نه؟! آره وحشی ام نیلو... وقت ی اسم تو... خانوادم که میاد وسط وحشی میشم... از خود بیخود میشم... نیلو، میخوام برم پیشس یاش... میخوام برم این خبر رو بهش بدم... بعد از پنج سال میخوام بهش بگم که چی کارا با جمشیدی کردم... چطوری

در حسرت بوی نیلوفر  
بیچارش کردم... چطوری مثل سگ زدمش و مثل یه تیکه چوب بی ارزش سوزوندمش... پرتقالم...  
دیگه می تونم بخندم... باورت میشه؟! من دارم گریه م یکنم ن یلوفر... من الان احساسات دارم...  
من آزاد شدم پرتقالم... .

اشکام رو پاک کردم و ادامه دادم:

+ نیلو... می خوام ادامه ی روان شناسیم رو بخونم... دو ترم به زور خوندم و پاس کردم... دو سال دیگه هم بخونم  
فشرده، میتونم مدرکم رو ب گیرم... مدرک مربی گریم رو هم میرم دنبالش... می تونم دیگه زندگی کنم ن یلوف ر... دیگه  
آزاد آزادم... تو و مامان بابا هم هم یشه کنارمین... .

به سمت مزار پدر و مادرم رفتم... .

+ مامان... بابا... تموم شد... همه چی تموم شد... دخترتون انتقامتون رو گرفت... بابا... انتقام اون شب های رو که  
شونه های مردونت از شدت بغض و گریه میلرزید رو گرفتم... مامان... .

انتقام اون سنگ های ی که سر مراسم نیلوفر میزدی توست رو از اون از خدا بی خبرا گرفتم... حالا هم میخوام، به  
گفته ی خودتون زندگی کنم... م یخوام یه زندگی جدید رو با بردیا شروع کنم... می خوام روان شناس بشم و ب ه مردم  
کمک کنم... م یخوام به جای همتون زندگی کنم... شاد زندگی کنم... .

هیچ وقت ولم نک نین لطفا...

همیشه به فکرم باشی ن... وای بابایی... اول میخوام برم پیش عمه بهناز... خی لی دلم براش تنگ شده... برای اون  
کوچولویی که الان هفت سالش شده هم تنگ شده... میرم پیششون... با افتخار میرم پیششون و میگم من دختر  
بهادر و نسترنم... چه انتظاری داشتین؟! .

دست رو دست بزارم و کاری نکنم؟! خون خانوادم روز مین پایمال بشه؟! حقمون پایمال بشه؟! نه نه... من دختر  
نسترنم... بی عدالتی تو خونم نیست... چون مامان من وکیل... هیچ وقت حق کسی رو ضایع نکرده... منم دخ تر اونم...  
همین کار رو میکنم... .

خیلی دوستتون دارم... هیچ وقت فراموشتون نمیکنم... یادتون باشه... .

روی سنگ قبر تک تکشون رو بوسیدم و به سمت مزار مدیا رفتم که دیدم آرش اونجا نشسته و داره گریه میکنه... تا  
منو دید شوکه شد... .

+ دریا... این چه حالیه؟! اینجا چی کار می کنی؟! چرا همه جات زخمیه؟! اتفاقی افتاده؟!!

\_ آرش... اسم من دیگه دریا نیست... تموم شد... همه چییز تموم شد... من همون آندی ای یم که میخندوندت...  
همون آندیای پایه ایم که باهات میومد مسافرت... .

با تعجب بهم نگاه می کرد:

+ ی... یعنی اینکه... همه... همه چیز تموم شد؟! تو تونس تی انتقام همو مونو از اون بگیری؟!!

با تکیه دادن سرم محکم اومد و بغلم کرد... رهایی چه حس خوبی داره... توی بغل هم دیگه میخندیدیم و  
گریه می کردیم... از بغل آرش اومدم بیرون و به مزار مدیا نگاه کردم... .

\_ مدیا... عشق من... تموم شد... بهت قول دادم تمومش می کنم... .

تمومش کردم... ولی الان کجایی که ببینی دارم برات میخندم؟!!

هان؟! کجایی که ببینی دارم برات گریه می کنم... کجایی ببینی که میخوام زندگی کنم؟!!

بعد از کمی مکث ادامه دادم... .

\_ مدیا... میخوام برم پیش بچه ها... پیش دوستامون... پیش اک پپی که خیلی دلم براشون تنگ شده... جای  
خالی همیشه حس میشه عزیزم... ولی اینو بدون که خیلی دوستت دارم... معذرت میخوام

اگر برات بد بودم... اگر تو برام مثل نیلوفر بودی، من برات خوب نبودم... برای همه ی اینا معذرت میخوام... .

دیدم آرش بهم زول زده که تلفنش زنگ خورد:

+ الو بفرمایید... .

+ باشه باشه... الان خودم روم یرسونم... .

تلفنش که قطع شد به سمت برگشت... .

+ آنديا... يه مريض اورژانسی دارم... باید سریع برم... ولی بدون که خیلی لیبی زود میام پیش باشه؟!!

در حسرت بوی نیلوفر  
با خنده بهش نگاه کردم و سر تکون دادم... ازم خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت. ..  
بعد از رفتن آرش، تصمیم گرفتم که پیش بردیا برم. . .

وقتی رسیدم داشت با خواهرش حرف میزد. . .

+فریماه... خواهر کوچولوم... م یدونم که الان حالت خوبه...

میدونم که آرامش گرفتی... اون عوضی به اصطلاح برادر به سزای اعمالش رسید... تو الان میتونی با مامان، راحت زندگی بکنی... تموم شده همه چی، منم میخوام با آندیا، یه زندگی تازه و ن و پی رو شروع کنم... همیشه تو و مامان رو کنارم حس میکنم...

دوست دارم عزیزم. . .

وقتی برگشت و من رو دید، شوکه شد... یه لبخند به روش زدم که اونم همین کار رو کرد، اما سریع اخم جاش رو به خنده داد...

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

+آندیا... من با تو کار دارم. . .

بی توجه به حرفش، بریدم بغلش... که دستاش رو محکم دورم حلقه کرد... .

+تموم شد بردیا؟ یه نی همه چیز تموم شده؟!

\_نه عزیزم... تازه زندگی خوب و شیرین منو تو شروع شده. . .

به سمت خونه رفتیم که تا سرم رو گذاشتم روی بالشت خوابم برد... .

\*\*\*

صبح که از خواب پاشدم، از ته دلم خندیدم... اولین روز از زندگی جدیدم. . .

+بردیا... بردیا... کجایی؟

\_آشپزخونه ام آندیا. . .

+ اینجایی؟ ب بین، من امروز دارم م یرم از کارم استعفا بدم... تو هم میای؟

\_ آره میام... منم میخوام همان کار رو بکنم، ب اید از سرهنگ هم تشکر کنم...

+ باشه، فقط ببین... من امروز باید برم اروم یه... الان که ساعت هشت صبحه... تا چند دقیقه دیگه وسایلم رو جمع

م میکنم و از اونجا مستقیم م یرم..

\_ یعنی من نیام؟!

از حرفش جا خوردم...

+ بردیا... من فکر کردم که تو دوست نداری باهام بیای... معلومه که بیا... اول میخواستم برم پیش عمم، اما گفتم

باید س یاوش رو اول ین نفر بب ینم..

\_ باشه عزیزم... برو آماده ش و که بریم...

سریع ساک هامون رو بستیم و به سمت اداره رفتیم..

سمت اتاق سرهنگ رفتیم... در زدیم و داخل شدیم..

+ سرهنگ؟!

\_ آندیا... دخترم، عزیزم خوبی؟!

یه لبخند از ته دل زدم و گفتم:

+ نباید باشم؟!

\_ خدارو شکر که زنده موندم و این لبخند خوشگل دخترم رو دیدم..

بغض سرهنگ، روی اعصابم خط کشید..

+ سرهنگ... بس ک ن ین... نمیخوام گریه کنم... میخوام با خوشحالی و شادی ازتون جدا بشیم... البته فقط درمورد

کار..

\_ البته دخترم... بالاخره میخوای استعفا بد ین با بردیا؟!





Can't take my eyes off you نم

یتونم ازت چشم بردارم

You feel like heaven to touch م

احساس ی مثل بهشت بهم می دی I wanna hold you so much ایخوام حسا بی تو بغلم بگ

و ی رمت At long last love has arrived

توا اینقد خوبی بلاخره عشق رس ی د And I thank God I'm alive خدا رو شکر م یکنم که زند م

You're just too good to be true که نم یتو نی واقعی باش ی

بخش Can't take my eyes off you نم یتونم ازت چشم بردارم

Pardon the way that I stare اونجور ی خ یره شدم

این بخش از There's nothing else to compare چ یز ی برای مقایسه نیست اینج ا

The sight of you makes me weak تو منو وضع یف م یکن ه

But if you feel like I There are no words left to speak Please let me ه یچ حرفی برای گفتن نمونده ه

لطفاً بذار بدونم که این feel real ولی آگه جور ی که من احساس م یکنم احساس م ی ک نی know that it's

حق یقت ه

You're just too good to be true توا

ینقد خوبی که نم یتو نی واقعی باش ی

Can't take my eyes off you نم یتونم ازت چشم بردارم به او جش که رسیدم، بردیا با لبخند بهم

نگاه میکرد..

I love you baby, and if it's quite alright دوست دارم عزیزم، آگه درست باشه این کار

I need you baby, to warm the lonely nights بهت

ن یاز دارم عز یزم، تا شبای تنهایی رو گرم کنی

I love you baby, trust in me when I say

دوست دارم عز یزم، بهم اعتماد کن وقتی این و میگویم

میکنم Oh pretty baby, don't bring me down, I pray اوه عزیز یاز یبای من، منو پس نزن، خواهش

Oh pretty baby, now that I found you, stay

اوه عزیز یاز یبای من، حالا که پیدات کردم، بمن

تو اینقدر خوب And let me love you baby, let me love you و بذار که دوستت داشته باشم، بذار دوستت

داشته باشی You're just too good to be true بی که نمیتونی واقعی باشی

Can't take my eyes off you نمیتونم ازت چشم بردارم

I wanna hold you so You feel like heaven to touch احساسی مثل بهشت بهم میدی

و خدارو شکر much م یخوام حسابتو بغلم بگیرم At long last love has arrived

بلاخره عشق رسیده And I thank God I'm alive م میکنم که زنده

You're just too good to be true تو

اینقدر خوبی که نمیتونی واقعی باشی

Can't take my eyes off you نمیتونم ازت چشم بردارم

I love you baby, and if it's quite alright بهت ن یاز دارم

دوست دارم عز یزم، بهم اع I need you baby, to warm the lonely nights تا شبای تنهایی رو

وقتی این و میگویم گرم کنی I love you baby, trust in me when I say

اوه عزیز Oh pretty baby, don't bring me down, I pray  
و بذار که دوستت داشته م یکنم Oh pretty baby, now that I found you, stay  
دوستت داشته باش م کردم ، بمون And let me love you baby, let me love you باشم، بذار

آهنگ که تموم شد، بردیا گفت:  
این صدای قشنگت رو چرا قایم میک نی؟! چرا برام نم یخونی؟!  
\_ اووووه... تو حالا گیتار زدن سیاوش و خوندن منو ندیدی...  
\_ خانوادت چطورین؟! یکم ازشون بگو ببینم...  
\_ خب... خانواده ی خیلی خون گرمی دارم... همشون خیلی خوبن، اونایی که توی ارومیه هستن، خانواده ی  
مادریمن، اما خی لی دور... مثلا دختر عموی مامانم یا پسر پسر عموی مامانم... اما خب خیلی باهاشون ص می می  
بودیم... خی لی دوست داشتنی ان، حتما خوشت میاد ازشون...  
\_ سیاوش... همون کسی که نیلوفر رو دوست داشت... اون کیتون میشه؟  
\_ اون میشه... پسر پسر عموی مامانم، یع نی نوه ی عموی مامانم... یه برادر شو تی داره بردیا... نگوها... نیلوفر و  
سیاوش رو اون تو فامیل لو داد با اون شوت بازیاش...  
\_ بردیا خندید... از ته دل جفتمون خندیدیم... خیلی شاد بودیم...  
\_ با همین گفت و گوها به ارومیه رسیدیم... توی یه هتل موندیم...  
\_ چون شب بود، برای رفتن پیششون مناسب نبود...  
\_ توی هتل گیر دادن چون محرم نیستین و اینا باید اتاق جدا بگیرین... به ناچار دوتا اتاق گرفتیم ولی توی یه اتاق کنار  
هم دیگه تا صبح خوابیدیم...  
صبح که از خواب بلند شدم، یه دوش گرفتم تا سر حال تر بشم...  
\_ از حموم اومده بودم ب یرون که بردیا هنوز خواب بود...  
\_ بردیا... بردیا... بلند شو دیگه چقدر میخوابی تو... .

در حسرت بوی نیلوف ر

\_هووووم... باشه، بیا کنارم بخواب یه ذره، بعدش پا میشم... فقط رو مخ نرو آندیا. . .

رفتم طرفش:

+بابا بردیا پاشو دیگهههه... خونشون که ارومیه نیست... باید ب ریم سلما س طول م یکشه... پاشو دیگه... . .

بلند شد و با اکراه و خستگی حاضر شد... بعد از خوردن صبحانه ت وی هتل، به سمت سلما س رفتیم... خی لی استرس داشتم... نمی

دونستم که ممکنه واکنششون چط وری باشه... با صدای بردیا به خودم اومدم:

+آندیا... آدرسشون رو بگو تا بپرسم از یکی. . .

\_لازم نیست که آدرس پرسوی بردیا... مثل کف دستم اینجارو میشناسم... از اون میدون برو بالا... .

بعد از یک ربع رسیدیم. . .

+مطمئنئ همینه آندی ا... شاید بعد از پنج سال خونشون رو عوض کرده باشن... .

\_ای بابا بردیا... تو دلم رو خالی نکن... ایشالا که نکردن... تازه، این خونه تاریخیه برای اینا... عمرا عوضش کن... . .

با ترس از ماشین پیاده شدم... از شدت استرس دستام یخ کرده بود... رسیدم دم در خونشون... .

\_وای بردیا... من نمیتونم زنگ بزنم... .

+اگر تو زنگ نزنی خودم میزنم... .

\_عمرا این کار رو بکنی... .

دستش رو برد طرف زنگ و محکم فشارش داد و با پوزخند به من نگاه میکرد... .

\_وایییی... خی لی بی شعورییی... چرا در زدی؟! .

+تا تو باشی که دیگه نگی جرئت ندارم... .

صدای آشنایی به گوشم خورد ((به ترکی آذربایجانی)) :

در حسرت بوی نیلوفر

\_مامان جون... درم یزنن..

+خب باز کن دخترم...

صدای دختر عمو بود و آما... یعی نی نوه اش..

\_باشه... باز م یکنم الان.. کیبیه؟؟

زبونم بند اومده بود نمیتونستم حرف بزنم... بغض نشست توی گلو... .

آما در رو باز کرد و وق تی دید که کی پشت دره، متعجب شد و با چشماپی اندازه ی توپ پینگ پنگ نگاهم میکرد...  
لبخند بهش زدم، ولی اون هنوز با تعجب بهم نگاه م یکرد... صدای دختر عمو اومد..

+دختر... چرا اونطور ی باز گذاشتی در رو؟؟ ک یه پشت در؟ س یاو ش اومده؟

هیچ صدایی از آلمان میومد... منم داشتم نگران میشدم... به خودش اومد و با همون چشمای گردش گفت:

\_خو...خودت.. خودت بیا و... بب...ب بین مامان..

+چی شده دختر که اینطوری حرف... .

حرفش با دیدن من نصفه مون د... چقدر شکسته تر شده بود توی این پنج سال.. تقریباً شصت و خورده ای سالش بود، اما خی لی شکسته شده بود... اشکام راهی گونم شدن... ولی همچنان با لبخند نگاهش م یکردم..

به ترکی حرفی زد که صدای شکستن قلبم رو شنیدم..

+نسترن تویی؟! نه نه... آندیا خودتی؟!!

شروع کرد به گریه کردن و منم باهاش همراه شدم... چنان توی بغلش کشوند منو که نفسم بالا نمیومد... زخم روی با زوم هم به شدت سوخت، ولی می ارزید..

+آخ دختر من... آآخ... تو زنده ای نفس آتانا؟! تو این همه مدت زنده بودی؟!!

با حق حق گفتم:

\_ببخشید دختر عمو... ببخشی د که انقدر بی موقع اومدم... خی لی بد کردم میدونم... شما منو ببخش.

با صدای گریه ی ما همه اومدن داخل حیاط و با تعجب به من نگاه میکردن... هیچکس باورش نمیشد که من زنده باشم... آلماب اگریه پرید بغلم... محکم بغلش کردم... خ یلی دلم براشون تنگ شده بود ...

با صدای ک یارش از بغل آلماب اومدم ب یرون... با بهت اسمم رو گفت و اومد بغلم کرد... از رو زمین بلندم کرده بود و دور خودش م یچرخوندم...  
niceroman.ir

+آندیااا... وای آندیا تو کجا بودی دختر؟! تو زنده ای؟!

\_وای کیا... ن میدونی چقدر دلتنگتون بودم... نمیدوووو نی... برای اون خنگ بازیات دلم لک زده... .

طرلان، دختر دختر عمو و تایماز پسر دختر عمو اومدن و بغلم کردن... طرلان گفت. ..

+وای آندیا... دخترم... بوی نسترن رو میدی... ..

با حرف آلماب، طرلان خانم بقیه ی حرفش رو خورد...

+این آقا کی هستن آندی؟

تازه متوجه حضور بر دیا شدم که داشت با تعجب به ما نگاه میکرد... تصمیم گرفتم که راستش رو بگم... .

\_آلماب... ایشون همسر بنده هستن... هنوز نشدن، اما به زودی فکر کنم بشه... .

صدای کل کشیدن دخترای دیگه و دختر عمو بلند شد... با خنده بهشون زول زده بودم که دختر عمو رفت سمت بردی  
ا:

+خوش اومدی پسر... قدم رو تخم چشممون گذاشتی... عزیز آن دیا... عزیز همه ی ماست... ..

بر دیا با یه ت و دل بروی خاصی دست دختر عمو رو بوسید که هشتک هام پرید... ..

\_شما لطف دارین خانم... ممنونم از بابت این همه مهربونیتون... ..

+به من بگو دختر عمو پسر... اینجا همه به من میگن دختر عمو، چه برسه به شوهر آندیا... ..

با اون لوجه ی ش یرین آذربایجان یش یه جور ی حرف م یزد که آدم میخواست لپای گل ی ش رو ببوسه .

+آندیا... دخترم بیا ب ریم تو... خیلی سرپا نگهتون داشتیم... بیاید بریم داخل..

با لبخند رفتم داخل خونه... همه چیش همون بود، بدون ذره ای تغییر... با لبخند داشتم همه جارو نگاه میکردم که

حواسم به آلم ا جمع شد:

+دلتنگ بودیاش یطون... نگو نه... .

\_معلومه که دلم ت نگ بود آلما... .

تازه یادس یاوش افتادم... .

\_دختر عمو... راستی سیاوش کجاست ؟ چهره

اش غم گین شد و ادامه داد:

+هعععی دخترم... بعد از اتفاقی که افتاد مگه تونست خودش رو جمع کنه؟؟ الان پنج ساله که با من و شوهرم زندگی

میکنه... میگه ای نجاب وی نیلوفر رو میده... ن میخواد که از اینجا بره... قیافش رو بی نیا، گپ م یکن ی، عین

داعش شده... دیگه هیچ خوشی ای ت وی زندگی یش نداره.. فقط با گیتارش میره کلاس و دوباره برمیگرده

خونه... الان هم رفته بود یکی برای خونه خرید کنه، ن میدونم چرا تا الان نرسیده... .

با ناراحتی بهش نگاه کردم که در خونه باز شد... از پنجره دیدم سیاوش اومده... چقدر پیر و شکسته شده بود... چقدر

نابود شده

بود... انگار نه انگار بیست و نه سالشه... انگار یه آدم چهل ساله رو میدیدم... با ترس به بردیا نگاه کردم که دیدم با

آرامش چشمش رو باز و بسته کرد... یعنی اینکه نگران نباش، چیزی نمیشه من پیشتم!

+دختر عمو... لطفا اینجا بمونین من میرم استقبالش...

صداش اومد... .

\_عمه، کجایی؟ رفته بودم یکم خرید کنم، گوجه و خیار گرفتم اومدم... .

در حسرت بوی نیلوف ر  
رفتم توی حیاط... سرش پا بین بود و منون میدید... تا سرش رو

آورد بالا و من رو دید، همه ی خریدها از دستش افتادن و نفس هاش به شمارش افتاده بودن..

\_آندیا!

تا اینو گفت، با گریه به سمتش پرواز کردم و پریدم تو بغلش... .

+جان آندیا س یا؟! جانم... .

دستای مردونش دورم حلقه شد که معنی ام نیت رو فهمیدم... .

شونه هاش عجب یب م یلرزید... روی زانو خور دیم زمین و شروع کردیم به گریه کردن... .

میون گریه سرش رو بلند کرد و صورتم رو قاب گرفت و با حق حق گفت:

\_آندیا... یعنی... یعنی تموم شد؟!!

سرم رو با خوشحالی تکون دادم که گفت:

\_بیا بالا، همه چی زرو باید برام تعریف کنی... .

با عجله رفت بالا که بردیا رو دید... .

\_معرفی نمیک نی آن دیا؟

+همسر آیندم... بردی ا... .

سیاوش با لبخند دستش رو به طرف بردیا دراز کرد... .

+خوشبختم... سیاوش هستم... .

\_همچنین... من هم بردیا هستم... .

نمی دونستم اگر سیاوش بفهمه که بردیا برادر یا شاست قراره چی کار کنه... .

+عمه جان؟ عمه کجایی؟ ؟



\_جانم س یاوش ؟

+عمه... لطفا امروز همه رو دعوت کنین اینج... مهمونی داریم...

میخوایم برگشت آندی ا رو جشن بگ یریم..

\_عمه جان... تو خی لی عقبی، همون لحظه که اومد به همه زنگ زد... .

با تعجب به جفتشون زول زد و گفتم:

\_هنوزم مثل قدیم فرزیا دختر عمو... .

همه خندیدن به غیر از سیاوش... .

\_سیا... ب یا اتاق، باید کلی چیز برات تعریف کنم... .

سرش رو تکون داد که رفتیم توی اتاق...

\_ب بین سیاوش، اولین چیزی که میخوام بهت بگم اینه که... .

+آندیا!... صورتت چی شده؟! بازوت چی شده دختر؟!!

هی میخواستم موضوع بردیا رو بگم که میپ رید وسط حرفم... .

\_سیا... همه چیز رو برات تعریف میکنم... فقط الان فقط ساکت شو و به حرفام گوش کن... بین، میدونی بردیا

کیه؟!!

+همسر آینده ی توعه و برای من خیل ی عزیزه..

\_یعنی مهم نیست برات کیه؟! همین که شوهر من میخواد بشه، برات کافیه؟!!

سرش رو تکون داد که گفتم:

\_ب بین سیا... بردیا... برادر یاشاست... .

سرش رو بلند کرد و با عصبانیت نگاهم کرد، اما قبل از اینکه چیزی بگه، ادامه داد... .

\_ گوش کن س یاهش... گوش کن بعد داد و بیداد کن... اون خیلی به من کمک کرد... اگر اون نبود، من اصلا نمیتونستم کارهارو پش ببرم... اون خودش از یاشا متنفره ...

موهام رو پشت گوشم فرستادم و ادامه دادم:

\_ نگاه کن، یاشایه مریض روانی بود... خودتم میدونی... اون خواهر خودش و بردیا رو آزار و اذیت کرد و خواهرش رو کشت، مادرش رو هم کشت... خود بردیا، خیلی بیشتر از منو تو از یاشا بدش میاد..

با تعجب بهم نگاه کرد:

+عجب کثاف تیه این یاشا..

\_ گوش کن... انتقالی گرفت به اداره ی من... .

+تو مگه پلیسی آندیا؟!!

\_ ای بابا... صبر کن س یا... بزار تعریف کنم دیگه خیلی سوال میپرسیا..

+باشه باشه... معذرت میخوام..

\_ درسته... من پلیس شدم، از پانزده سالگی پیش سرهنگ آموزش دیدم سیاوش، خیلی سختی کشیدم... پیش همه گفتم که مردم... اسم و فامیلیم رو عوض کردم... شروع کردم روی پرونده ی جمشیدی ع میق کار کردن... یه روز که رفتم اداره... .

وسط حرفم پرید و گفت:

+ببین آندیا... هر بلاپی که سرت اومده رو ب اید بگیا... بدون هیچ سانسوری..

\_ باشه باشه... خب، وقتی رفتم اداره، دیدم بردیا اونجاست... اولش نمیشناختمش، اما بعدا فهمیدم که برادر یاشاست... خیلی باهش بد رفتاری میکردم و فقط کم مونده بود بکشمش... روزی که استخدام شده بود، اومدم برم سوار آسانسور بشم و اونجا رو ترک کنم که اونم اومد تو... شوک بهم دست داد و اینا... از همه ی اینا بگذریم، یه روز گفت زودتر بیا اداره... رفتم که بهم گفت... .

ش ادامه دادم:

گفتن این قسمت برام سخت بود ولی باک می مکث، رو به سیاو

\_ گفتش که پدر و مادرت هم تصادفشون از روی عمد بوده .... یاش ا ترمزشون رو بریده بوده... .

+یعنیییی چییی؟!؟! اون بی همه چی یزیه کاری کرده که اوناهم ب میرن؟!!

\_ صبر کن سیا... بعدش جیغ و داد راه انداختم و از اداره زدم بیرون... رفتم سر خاکشون که اونم باهام اومد... یکم حرف زدی م و اینا... قرار شدش که داستان های زندگیمون رو برای همدیگه تعریف کنیم... قبل از اینا، یه روزی کی از افراد یاشا با ماشین میخواست بهم بزنه که جاخالی دادم... اما بدنم خیلی زخم شده بود... بردیا کمکم کرد... بردتم بیمارستان و خونه اش موندم ...

مثل یه پرستار تا صبح بالا سرم بود... برای امنیتم خی لی کارا کرد س یاش... نمیدونی. . .

سرم رو نوازش کرد و گفت:

+آندیا... الهی فدات شم... تو چرا انقدر سختی کشیدی؟! چرا به من یه زنگ نزدی؟ ؟

\_ سیا... تنها چی یزی که باعث میشد سر پا بمونم... فکر کردن به تو و نیلو بود...

یکم مکث کردم و ادامه دادم:

\_ خب... مدیا رو که م یشناسی نه؟ سرش رو تکون داد و گفت:

+همونی که خی لی باهاش صمی می بودی نه؟!!

\_ آره... همونی که وق تی کسی کنارم نبود، اون و آرش مثل یه خواهر و برادر کنارم بودن... خب... یه روزی رفته بود

مسافرت، وقتی از مسافرت برگشت توی یه کافه قرار گذاشتیم.. .

بغض به گلوم چنگ زد و صدام خیلی گرفته شد:

\_ وقتی تو کافه نشسته بودیم، یه لیزر افتاد روی قلبش... تا اومدم بکشمش کنار، بهش شلیک شد.

.. بغضم شکست و سیاوش با ناباوری بهم ول زده بود... .

+چی میگی آندیا؟!؟! یعنی این کار هم یاشا کرده بود؟ برای چی آخه؟! به مدیا چی کار داشت.. .

\_ههه... از مدیا خوشش نمیومد سیا... مدی ا رو هم جلوی چشمم پر پر کرد... اول رفت توی کما، ولی بعدش نتونست طاقت بیاره...

من برای آخرین با نتونستم براش بخندم... نتونستم گریه کنم... فقط داد میزدم سپاوش... فکرشو بکن، به خاطر اینکه کسی نفهمه زنده ام، نتونس تم توی مراسم صمی می ترین دوستم شرکت کنم... .

گریه و هق هق امونم رو بریده بود... .

+آندیا... کاشکی بهم میگفتی که... .

\_نه سیا نه... من بهت قول داده بودم، یه روزی... بیخبرم یام...

موقعی که از خرید اومدی و من رو بی هوا میب بینی... اون روز دیگه همه چیز تموم شده... خب... از اون روز به بعد، حواس بردیا بیشتر بهم بود... داستان زندگی هامونو برای همدیگه تعریف کردیم...

یاشا تمام اون کارایی رو که بهت گفتم رو با خواهر و مادرشون کرده بود... بردیا هم عاصی بود... .

+تو نمیخواهی تعریف کنی یاشا با تو و نیلوف ر چی کار کرده آندیا؟! از سوال یهویییش جا خوردم... اما ادامه دادم... همه داستان خودم و نیلوفر رو براش تعریف کردم... سکوت کردم... فقط صدای هق هق و گریه ی منو سیاوش سکوت اتاق رو میشکست... .

\_دیدی سیا؟! واسه ی همین بود که نم یخواستم تو خودت رو وارد این بازی بکنی... میخواستم اون عوضی رو با

دستای خودم بسوزونم، نم یخواستم تو هم وارد این ماجرا بشی... بعد از مرگ مدیا...

یاشا و مهیار یه مهمونی گرفتن که توش میخواستن مواد و اینا معامله کنن... وقتی رفتیم اونجا، شاک بهم دست داد و کل عملیات رو بهم ریختم... رفتیم بیمارستان... بعدش بردیا منو آورد خونه ی خودش... خیلی سخی کرده بود تا منو از این کار منصرف بکنه، خیلی سیا نمیتونی بفهمی... فقط کم مونده بود منو بکشه... بعدش اون عوضیا با یه ترفندی منو دزدیدن... اذیتم کردن ولی منم کمزاشتم براشون... مهیار اونجا بود فقط، یه جور ی خودم رو آزاد کردم و رفتم مثل سگ زدمش... وقت ی بردیا اومد، اونم مثل سگ زدش... بنا به یه دلایلی که بردیا مقصر بود، نداشتن تا من از مهیار باز جویی کنم... .

نفس گرفتم و ادامه دادم:

یه ماموریت بهمون خورد... همش نقشه بود، نقشه ی یاشا... یه انفجار رخ داد... یکم زخمی شدم، اما فهمیدم این اولین و آخرین انفجارش نیست... مه یار بالاخره اعدام شد که همون روز، یعنی دیروز... ماموریتی که پنج سال از عمرم رو حرومش کرده بودم، شروع شد... مه یار به تمام جرم هاش اعتراف کرده بودو گفته بود که یاشا تموم اون کارارو برنامه ریزی کرده... روز ماموریت، من خودم تنهایی رفتم سراغ یاشا... خودم تنهایی سیاوش..

یاد اون کارایی که باهاش کردم افتادم... با غرور خاص ی ادامه دادم... .

مثل چی زدمش... دستایی که به نیلوفر خورده بود رو شکوندم، دندوناش رو خورد کردم سیاوش... پدرش رو درآوردم... همه ی حرفایی که به نیلوفر زده بود رو بهش زدم... وقت ی داشت میسوخت، فقط گریه و زاری میکرد... فقط عربده م یکش ید که من با لذت داشتم گوش میدادم... تموم شد سیاوش... تمام این ماجراها... تمام این کابوس ها تموم شد... ولی اگر بردیا نبود، هیچ کدوم از این کارارو نمیتونستم انجام بدم... سنگ صبورم بود...

همیشه بهم کمک میکرد... اون نصف پرونده رو جلو برد... اون به ج ریان انداختش، وقتی منو دزدیده بودن، اون منو نجات داد...

پس اون اصلا شبیه یاشا نیست س یاوش... وقتی اونو م ببینم یاد بابام م یفتم... همون قدر مهربون... همون قدر مرد... اون هیچ شباهتی به برادرش نداره... محکم بغلم کرد که ت وی آغوش مردونه و برادرانش حل شدم... .

+ آندیا... قربونت بشم من... کاش به منم م یگفتی... کاشک ی میگفتی تی باهم دیگه انجامش میدادیم.

\_ نمی تونس تم س یا... نمیخواستم تورو وارد این جریانات کنم... خب بگوب بینم، نظرت راجع به بردیا چیه؟

از توی بغلش اوادم بیرون و بهش زول زدم... .

+ هر انتخابی که تو بکنی آندیا... بدون که من بهش احترام میزارم... بردیا، الان برادر من محسوب میشه... هر کاری

از دستم بر ب یاد انجام میدم تا بتونم بهتون کمک کنم و خوشبختتون کنم... .

با لبخند بهش نگاه کردم... .

\_سیا... ش نیدم که ای ن مدت رو به خودت زهر کردی... پنج ساله که توی خونه ی دختر عمو زندگی میک نی... یه نگاه به خودت کردی؟! عین این قاتل های سریالی شدی... خیلی پیر و شکسته شدی سیاوش..

+آندیا... نتونستم خودم رو جمع کنم... تنها جایی که منو یاد نیلوف ر مینداخت همین جا بود... تهران هم که نذاشتی

ب یام، به خاطر تو ن یومدم... پس موندم اینجا..

\_سیاوش... ولی بدون که تموم اینا تموم شده... تو هم دیگه باید بری سراغ زندگی خودت... نیلوفر اینطوری خیل ی ناراحت میشه... لطفا بزار روحش آروم باشه... بزار تو آرامش باشه... تو هنوز خی لی جوونی، سالم و سلام تی... به زندگی عادت برگرد...

دیگه وقتشه که زندگی کنی سیاوش... لطفا این طوری نکن با خودت..

توی غم بهم زول زده بود که گفت:

+بگو بب ینم آندیا... صورت و مشتات چی شدن؟! بازوت چی شده؟ چرا نصف بدنت توی بانده؟!

با خنده بهش نگاه کردم که جدی گفت:

+میشه بگی کجای حرفم خنده داشت؟! میگم نصف بدنت تو بانده ...

معلومه مثل چی کتکت زدن آندیا... بگو بب ینم چی شدن؟!

خندم رو جمع کردم و گفتم:

\_ب بین... این همه کار کردم که با پر قوازم استقبال که نم یکردن...

اینقدر که یاشارو زدم، بالاخره مشتای خودم هم آسیب دیدن... دو تا هم خودم اون وسط کتک خوردم ... یکی یهو پی یه چاقو کرد تو بازوم که بخیه زدم و حالمم الان خوبه...

+وای آندیا وای... چی کار کردی با خودت؟! در حد تو هست که بخوای با چاقو سر و کله بزنی؟!

\_سیا... ببین، اینارو ول کن و دیگه بهشون فکر نکن... تو با بردیا چطوری م یخوای رفتار کنی؟! نظرت برام خیلی

مهمه.. خودت هم این رو میدونی..

دستش رو روی دستم گذاشت و ادامه داد:

+آندیا... عزیز تو، عزیزی همه ی ماست... معلومه که من قبولش دارم... به گفته ی خودت اگر اون نبود، هیچ کاری نمی تونستی بکنی و همیشه ه کمکت کرده... معلومه که قبولش م یکنم، همه باید قبولش کنن آندیا... اگر هم کسی خواست مخالفت بکنه، من نم یزارم... بالاخره اون شوهر خواهر من میخواد بشه... .

با خوشحالی نگاهش کردم که به روم لبخند زد...

\_ممنونم ازت سیاوش... ببین، تو هم دیگه باید بری پی زندگی خودت... میتونی ازدواج کنی، خانواده ی

جدید برای خودت درست کنی... .

+خانواده ی من فقط یه نفر میتونست باشه آندیا... اونم نیلوفر بود... من نمی تونم... فعلا نمیتونم به کس دیگه ای فکر کنم... اما بدون که میخوام به زندگی عادیم برگردم... چون به قول تو، نیلوفر میخواد که ما خوشحال باشیم... .

\_باشه سیاوش، ولی اینو بدون که تو هرکس ی رو به عنوان همسرت انتخاب کنی، من بهش احترام میزارم... .

با سرش حرفم رو تاپی دکرد و دستم و گرفت و از اتاق خارج شدیم... همه با نگرانی بهمون نگاه می کردن... سیاوش

سمت بردیا رفت و دستش رو سمتش دراز کرد... لبخند محوی روی لبهام نشست... سیاوش واقعا به من اهمیت

میداد و نظراتم برایش مهم بود... .

+خوش اومدی به خانواده ی ما بردیا... .

بردیا یه نگاه به من کرد که سرم رو تکون دادم که یعنی همه چیز رو بهش گفتم... اخماش رو باز کرد و متقابلا دستش رو

به سمت سیاوش دراز کرد:

\_خیلی ممنونم سیاوش... مرسی که منو با همه ی این شرایط... .

سیاوش حرفش رو قطع کرد و گفت:

+نه بردیا... هیچ چیزی نیست که بخوای بابتش از من تشکر کنی... کسی که برای آندیا عزیز باشه، برای همه ی ما

عزیزه و ما اون رو با روی باز توی خانوادمون قبول می کنیم.

\_سیاوش... میشه ی ک لحظه خصوصی صحبت کنیم؟

+البته البته... بریم تو اتاق... .

در حسرت بوی نیلوفر  
وقتی رفتن تو اتاق دلم شور افتاد... .

\_دختر عمو... اتفاقی افتاده؟

+نه عزیز دل دختر عمو... چی میخواد بشه آخه؟

سرم رو تکون دادم و با آما و کیارش روی مبل نشستیم و کلی حرف زدیم... .

((دانای کل))

با هم دیگه روی صندلی نشستند و بردیا شروع به صحبت کرد:

+سیاوش... میدونم که آندیا همه چیز رو درباره ی گذشته ی من بهت گفته... .

\_آره بردیا جان... آندی همه چیز رو گفته و من هم همون طور که اونجا گفتم، هیچ مخالفتی با این موضوع ندارم،  
اولا که حق ندارم مخالفت کنم این زندگی، زندگی آن دیاست و خودش میتونه برای زندگی یش تصمیم بگیره، فقط  
چون منو مثل برادر بزرگش میدونه بهم احترام م یزاره... دوما، کسی که آندیا قبولش داره، من هم حتما قبولش م  
یکنم... پس درباره ی این موضوع، لازم نیست که دل خوری پ یش بیاد و بحث کنیم... اصل مطلب رو لطفا بگو... .

دستی به موهای لختش کشید و با همان اقتدار همیشگی اش ادامه داد:

+ببین سیاوش... من میخوام به آندیا پیشنهاد ازدواج بدم... من خیلی آندیا رو دوست دارم، اون هم نظرش مثل  
منه... اگر میشه، میخواستم ببینم که... اممم... خب یعنی... .

سیاوش حرفش را قطع کرد و گفت:

\_بردیا... من میدونم که آندیا دوستت داره... معلومه که تو هم اونو دوستت داری... خانواده ی آندیا هیچ مخالفتی  
ندارن... اینو مطمئن باش... ولی از همین الان بهت بگم، اگر آندیا رو اذیت بکنی، اون موقع دیگه با من طرفی، چون  
من آندیا رو اندازه ی کیارش دوست دارم و همون قدر برام عزیزه... تنها یادگاری از طرف نیلوفر برام، آندیاست... .

+تمام تلاشم رو م یکنم که هیچ وقت ناراحتش نکنم... نمیزارم آب تو دلش تکون بخوره سیاوش، قول میدم بهت... .

سرس را تکان داد و باهم دیگر از اتاق خارج شدند... .



((آندیا))

وقتی از اتاق اومدن ب یرون، میخواستم بپرسم چی شده که زنگ خونه رو زدن. . .

+دختر عمو این وقت ظهر کیه! ؟

\_آخ دخترم... حتما کل فلمیل رسیده... یک ساعت و خورده ای از ارومیه تا سلماس راهه دیگه... ..

تا اومدم به خودم ب یام، کل فامیل ریختن تو خونه... همه شروع به گریه کردن و خوش آمد گفتن کردن... هنوز از توی ش وک در نیومده بودم که با صدای س یاو ش به خودم اومدم:

+خب... همگی خوش اومدین... آندیا رو که خیلی خوب میشناسین... ایشون هم، همسر آینده ی آندیا هستن، بردیا. . .

همه با روی خوش به بردیا و من خوش آمد گفتن... اصلا باورم نم یشد که الان کنار خانوادمم و لبخند روی لبامه... رفتیم روی مبل ها نشستیم که همه به پا شد... با صدای بردیا تو گوشم، حواسم بهش جمع شد... .

+ببینم آند یا... پانسماں بازوت رو عوض کردی ؟

پاک یادم رفته بود و اصلا باند و بتادین با خودم نیاورده بودم... ..

\_آخ بردیا... انقدر هول بودم که یادم رفت حتی باند و این ا با خودم بیارم... ..

+بریم تو دست شوی ی، من باند و بتادین آوردم... خودم برات عوضش میکنم... ..

به این حواس جمع یش لبخندی زدم... اومدیم بریم سمت دست شویی که با صدای س یاوش و ایستادیم:

+کجام یرین بچه ها ؟

\_میریم پانسماں من رو عوض کنیم... باید بعد بیست و چهار ساعت ع وضش کنم... ..

سیاوش سری تگون داد که رفتیم دست شویی... بردیا تا بتادین رو ریخت روی زخمم، سوزش بدی روش ایجاد شد... .

+آخ بردیا... سوختم، یواش تر... ..

در حسرت بوی نیلوفر  
سرش رو نزدیک گوش م آورد و گفت:

\_منو قال میزاری آره؟!

با تعجب تو چشمش زول زد. . .

+بیخ یال بردیا... هنوز یادت نرفته؟!

بهم نزدی ک شد و گفت:

\_به نظرت باید یادم بره؟؟

+ببین... بی خیال شو دیگه، به سیاوش میگما. . .

\_چقدر ترسیدم. . .

وقتی این جملش رو با مسخرگی تمام گفت، گونهم رو کوتاه بوسی د. . .

+بردیا، باید بریم پ یش بقیه... زود باند رو بیچ دور زخمم که بریم باشه؟ با سر تایید

کرد و باند رو دور زخمم پ یچید. . .

از دست شوپی که ب یرون اومدیم، سیاوش با نگرانی اومد سمتم. . .+آندیا... زخمت خوبه؟! عفونت و اینا نکرده  
اصلا؟! اگر درد داری میخوای بریم دکتر؟

\_ بی خیال بابا سیا... خوبم... چند تا دونه بخ یه خورده فقط... همین، چیز خاصی نیست، نگران نباش. . .

تا شب همه کنار هم بودیم... گفتیم و خندی دیم، بردیا هم با بقیه خیلی زود جوش خورده بود... با صدای

سیاوش، حواسم بهش جمع شد. . .

+خب آندیا... حالا میخوای چی کار کنی؟ صد در صد که دیگه نم یخوای پلیس باشی نه؟؟

\_خب معلومه که نه... میخوام ادامه ی روان شناسیم رو بخونم و مدرک مرپی بگیرم، بعدش هم میرم سر کار و

به روال عادی زندگیم بر میگردم. . .

+خوبه آندیا... عالی شد. . .

سوالی نگاهش کردم که بردیا اسمم رو صدا زد و همزمان کنارم

روی زم ین زانو زد و یک جعبه مثل جعبه ی انگشتر رو باز کرد که یه حلقه ی تک نگین داخلش بود.

..  
\_آندیا... با من ازدواج می کنی؟!

از شدت تعجب و خوشحالی چشمام گرد شده بود... نمی دونستم چی بگم... بردیا با یه لبخند محوی نگاهم کرد...  
حواس همه به ما جمع شده بود... به سیاو ش و دختر عمو نگاه کردم که دیدم دارن با خوشحالی و رضایت نگاهمون میکنن... از ته دلم ف قط یه چیزی گفتم...((بله))... صدای دست و جیغ و هورای همه بلند شده بود...  
بردیا بلند شد و انگشتر رو دستم کرد و محکم بغلم کرد ...

+قول میدم خوشبخت کنم آندیا... ..

\_میدونم که همین کار رو م یک نی... ..

((پنج سال بعد))

+بردیا... بردیا... کجایی؟

\_جانم عزیزم... کی اومدی؟!

+کارم رو تو مطب زودتر تموم کردم که بیام خونه، باهم دیگه بری م سر خاک نیلوفر... امروز تولدشه.

..  
\_آره آره یادمه... امروز چهار اردیبهشته... ..

سرم رو تکون دادم و گفتم:

+من براش یه کیک هم خریدم... آماده ای بریم؟

\_آره... منم زودتر کارم رو تو شرکت تموم کردم که بیام خونه تا باهم بریم... ..

+باشه منم لباسام رو عوض م یکنم، بعدش بریم... ..

در حسرت بوی نیلوفر ر  
\_ باشه، فقط عجله کن به تاریکی نخوریم. . .

بعد از عوض کردن لباس هام، به سمت مزار نیلوفر رفتیم. . .

+ نیلو جونم... پرتقالم... دهمین تولدیه که پ یشم نیستی... ولی بازم تولدت ک لی مبارک باشه عزیزم.

بغض توی صدام معلوم بود که برد یا دستم رو فشار داد و جوری که فقط من بشنوم گفتم:  
\_ گریه نکن... باشه؟ بزار نیلوفر هم خوشحال باشه. . .

بهبش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم. . .

+ تولدت مبارک پرتقالم... کاشک ی میتونستم بگم که صد و ب یست سال کنارم باشی... اما فقط میتونم بگم که امیدوارم توی اون دنیا، شاد باشی... مامان بابا هم حتما از طرف من یه کادوی خوشگل بهت میدن... مراقب همدیگه باشین... خدا نگهدارت پرتقالم. . .

اسم روی سنگ قبرش رو بو سیدم و با بردیا به طرف خونه رفتیم. . .

+ پنج سال پیش این موقع رو یادته بردیا؟؟

\_ مگه میشه یادم نباشه؟

+ چقدر عدد پنج توی زندگی من برام چالش درست کرده... .

\_ ناراحتی الان یعنی؟!

گونش رو بو سیدم و گفتم:

+ چرا باید ناراحت باشم؟!

لبخند خوشگ لی زد و توی آغوشش حلم کرد... .

و این بود پایان زندگی انتقامی من. . .

\*\*\*

در حسرت بوی نیلوفر

زندگی دفتری از خاطره هاست...

یک نفر در دل شب...

یک نفر در دل خاک...

یک نفر همدم خوشبختی هاست...

چشم تا باز کن یم، عمرمان می گذرد...

آنچه باقیست فقط خوبی هاست...

\*\*\*

پایان..

تاریخ: 1 خرداد نود و نه، ساعت 10:75 دقیقه ی شب...

نویسنده ی رمان: MT

برای اطلاع از شخصیت های داستان و رمان های بعدی، اینستاگرام را فالو کنید. (Mt\_novel)

امیدوارم که از این رمان لذت برده باشید و در رمان های بعدی هم، حمایت کنید... ممنونم از همگی

نیلوفر

نیلوفر